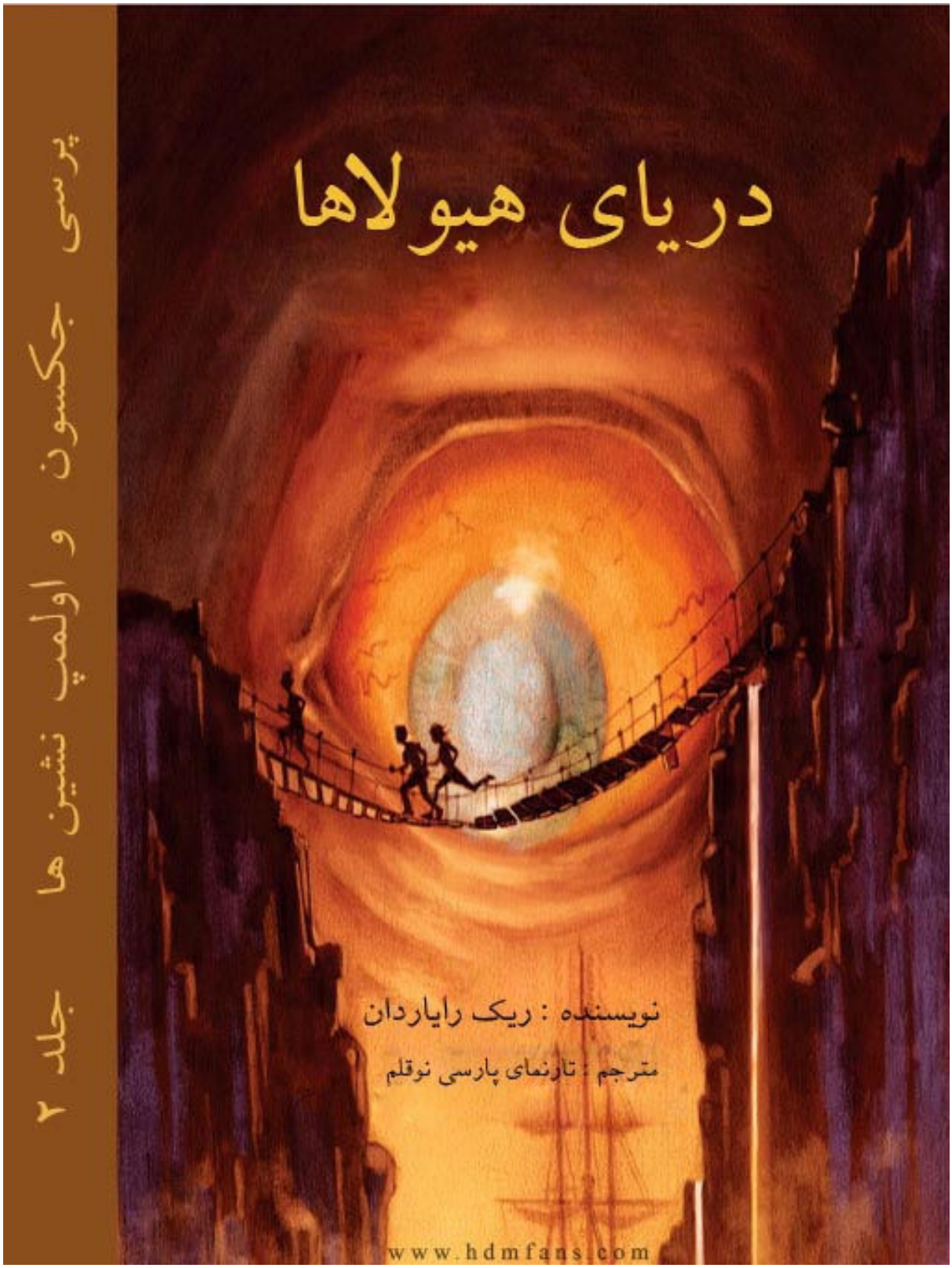

WWW.HDMFANS.COM

WWW.NOGHALAM.IR

طراح کاور : مهدی قلی‌زاده

فصل نخست

بهترین دوست من یک لباس عروسی می‌خرد!

کابوس من این‌گونه آغاز شد...

من در خیابانی، در یک شهر کوچک ساحلی ایستاده بودم. تقریباً نیمه‌شب بود. طوفان شدیدی بود و باد و باران بر درختان کنار خیابان می‌بارید. ساختمان‌های گچی زرد و صورتی درحالی‌که پنجره‌هاشان تخته شده بود، خیابان را پوشانده بودند. درحالی‌که مطمئن نبودم ولی می‌دانستم من جایی در فلوریدا قرار دارم. من پیش از این هیچ وقت در فلوریدا نبودم، بعد صدای سم‌ها و تلق تلقی را از طرف پیاده‌رو شنیدم. برگشتم و دوستم گراور[1] را دیدم که برای نجات جانش می‌دوید؛ بله من گفتم صدای سُم.

گراور یک ساتیر[2] هست. درحقیقت او مثل یه نوجوان شرّ معمولی با جوش‌هایی از سر غرور جوانی و ریش بزی هست. او کمی عجیب راه می‌رود اما هیچ‌وقت قبل از این‌که شلوارش را پایین بکشید-که من پیشنهاد نمی‌کنم- هیچ چیز غیر انسانی درمورد او پیدا نمی‌کنید. شلوارهای گشاد، همیشه راز او را مخفی نگه می‌داشت اما درحقیقت او سُم داشت.

گراور از کلاس ششم بهترین دوست من بود. او، من و دختری به نام آنابت را در این ماجرا همراهی می‌کند تا دنیا را نجات دهیم اما من او را از جولای گذشته تا به امروز به خاطر مخمصه‌ای که در آن افتاد، ندیده بودم؛ مخمصه‌ای که کمتر ساتیری از آن بازمی‌گردد.

به هرحال، در خواب من، گراور در حال حمل کردن دم بزی‌اش بود، کفش‌های انسانی‌اش را هم در دست داشت، راهی که همیشه برای سریع حرکت کردن از آن استفاده می‌کند. از مغازه‌ی کوچک خرده‌فروشی گذشت و به منطقه‌ی آزاد موج‌سواری رسید. باد تقریباً درخت‌های نخل را روی زمین خوابانده بود.

گراور از چیزی که او را دنبال می‌کرد، وحشت‌زده بود. او حتماً از سمت دریا آمده بود. شن خیس به پشم روی پاهایش چسبیده و از جایی فرار کرده بود. او سعی می‌کرد از دست چیزی خلاص بشود. صدای خرد شدن

---

[1] Grover

[2] بنا بر افسانه ای یونانی جانوری که نصف انسان و نصف بز هست.

استخوان از سوی طوفان می‌آمد. پشت سر گراور، در جایی دور از آن منطقه، سایه‌ای را با هاله‌ی دور آن احساس کردم. چراغ‌های کنار خیابان به‌ترتیب شروع به ترکیدن، ریختن و جرقه زدن کردند.

گراور گیج شده بود، با ترس ناله می‌کرد. او پیش خودش غرغرکنان می‌گفت: « باید رها بشم، باید به اونا اخطار بدم. »

من نمی‌توانستم ببینم چه چیزی او را دنبال می‌کرد اما می‌توانستم غرغر کردن و نفرین کردن‌اش را بشنوم. زمین گویی که چیزی قصد نزدیک شدن داشت، می‌لرزید. گراور به راه رفتن در گوشه‌ی خیابان ادامه داد و گیر کرده بود. او وارد یک خیابان بن‌بست پر از مغازه شد. هیچ راهی برای برگشت وجود نداشت. اولین در توسط طوفان باز شده بود. علامتی روی پنجره‌ی سیاهی نمایان شد؛ خیابان آگوستین برایدال[۳].

سایه‌ی هیولا از جلوی مغازه عبور کرد. می‌توانستم چیزی را استشمام کنم – بوی تهوع‌آور، مخلوطی از پشم گوسفند و گوشت فاسد و بوی چیزی ترش که فقط هیولاها داشتند.

گراور پشت لباس‌های عروس می‌لرزید. سایه به‌آرامی رد شد. سکوت بر محیط حاکم بود و تنها صدا، صدای قطرات باران بود. گراور نفس آرامی کشید. به احتمال زیاد آن چیز رفته بود.

نوری منعکس شد. در کسری از ثانیه، منطقه‌ی جلوی مغازه منفجر شد و صدای غول‌آسایی فریاد زد: « مـــــالِ منـــــــــــــــــــه. »

صاف روی تختم نشستم و لرزیدم. هیچ طوفانی در کار نبود، هیچ هیولایی وجود نداشت.

نور زیبای صبح‌گاهی از لای پرده‌های کرکره‌ای اتاقم وارد می‌شد. لحظه‌ای عبور سایه‌ای انسان مانند را از جلوی پنجره‌ی اتاقم حس کردم و کمی بعد ضربه‌های متوالی در را شنیدم. مادرم صدایم می‌کرد: « پرسی، دیرت شده.» و بعد سایه ناپدید شد.

حتماً توهمی بیش‌تر نبود .هیچ‌کس نمی‌توانست در بیرون باشد. مادرم دوباره صدا کرد: « بیا عزیزم، آخرین روز مدرسه‌ست، تو باید خوشحال باشی که دیگه تموم شده. »

جواب دادم: « دارم میام.»

[۳] Bridal

چیزی را زیر بالشم حس کردم. انگشتانم را دور خودکار جادویی مورد علاقه‌ام که همیشه با آن می‌خوابیدم، گره زدم و بیرونش آوردم. قلم‌های قدیمی مربوط به یونان باستان را وارسی کردم: آناکلوموس، ریپتاید...

می‌خواستم سرشان را بپوشانم، اما چیزی مانع‌ام می‌شد! من مدت‌ها بود که از ریپتاید استفاده نکرده بودم...

البته، مامانم مجبورم کرده بود قول بدهم که از سلاح‌های کشنده بعد از استفاده‌ی نادرستی که از آن کرده بودم، در محوطه‌ی منزل استفاده نکنم. آناکلوموس را روی تختم گذاشتم و خودم را از روی تخت بیرون کشیدم. با بیشترین سرعتی که می‌توانستم لباسام‌هایم را پوشیدم. سعی می‌کردم در مورد کابوسم یا هیولا یا حتی سایه‌ای که از کنار پنجره‌ام گذشته بود، فکر نکنم.

باید خلاص بشم. باید بهشون هشدار بدم.

منظور گراور از این حرف چه بود؟ انگار کسی با پنجه روی قلبم چنگ می‌زد و می‌خواست آن را از جا دربیاورد. گراور می‌خواست من را از وجود شیاطین باخبر کند، رؤیای من واقعیت نداشت. مادرم حق داشت.

آخرین روز مدرسه بود و من خیلی هیجان‌زده بودم. برای اولین بار در عمرم کل سال را بدون هیچ چیز مشکوک یا دعوایی سر کلاس یا هیچ معلمی که به هیولا تبدیل بشود یا بخواهد من را با غذای تریا مسموم یا تکلیف‌های شب انفجاری از بین ببرد، نبود. فردا من در راه رفتن به بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین جای دنیا در عمرم بودم؛ کمپ دورگه‌ها!

فقط یک روز مانده بود و من نمی‌توانستم آن را خراب کنم. مثل همیشه هیچ نشانه‌ای از این‌که چقدر اشتباه می‌کردم، نبود.

***

مادرم برای صبحانه نان‌های روغنی و تخم‌مرغ‌های آبی درست کرده بود. من فکر می‌کنم این هم روش مخصوص مادرم هست که خوشحالی خودش را نشان بدهد. این کار بامزه را معمولاً برای جشن گرفتن انجام می‌دهد.

غذاهای چیده شده روی میز صبحانه را خوردم. مادرم درحالی‌که دامن براق آبی و بلوز راه‌راه قرمزش را به‌عنوان لباس کار به تن داشت، آماده بود تا شکلات‌های شیرین آمریکایی را بفروشد، در حالی‌که موهای قهوه‌ای بلندش را دم اسبی، پشت سرش بسته بود.

نان روغنی‌ها عالی بودند اما من مثل همیشه از خوردن آن‌ها لذت نمی‌بردم.

– پرسی... حالت خوبه؟

– آره... من، خوبم.

او همیشه هرچیزی را که من را آزار می‌داد، می‌فهمید. دست‌هایش را خشک کرد و کنارم نشست.

– مدرسه یا...

نیازی نبود حرفش را تموم کند، می‌دانستم که می‌خواهد چه‌چیزی بپرسد.

من فکر می‌کنم که گراور در خطر هست و بعد تمام خوابم را براش تعریف کردم. لب‌هایش را تکان داد. او نمی‌خواست درباره‌ی قسمت‌های دیگر زندگی من حرف بزند. ما به ساده‌ترین نحو ممکن زندگی می‌کردیم اما مادرم همه چیز را درباره‌ی گراور می‌دانست.

– من اون‌قدری که تو نگرانی، نگران نیستم .گراور الآن یک ساتیر بالغ شده. اگه مشکلی باشه، ما حتماً از طرف... از طرف کمپ باخبر می‌شیم.

شانه‌هایش، گونه‌ای تکان خورد که انگار داشت می‌گفت: "کمپ جهانی. "

من پرسیدم : « خب اون چیه؟ »

مادرم گفت: « چیزی نیست. بعد از ظهر بهت می‌گم؛ زمانی که داریم تموم شدن مدرسه رو جشن می‌گیریم. من، تو و تایسون رو به مرکز خرید راکفلر می‌برم، به همون مغازه‌ی اسکیت‌بورد فروشی که دوستش داری. »

از خرج کلاس‌های شبانه‌ی مادرم و مدرسه‌ی خصوصی من، هیچ وقت چیزی برایمان نمی‌ماند که خرج چیزهای جانبی مثل اسکیت‌بورد کنیم اما چیزی در صدایش مرا اذیت می‌کرد.

– یه دقیقه صبر کن. من فکر می‌کردم امشب برای کمپ آماده می‌شیم.

– اوه، عزیزم. در اون مورد... من دیشب پیغامی از چیرون[۴] دریافت کردم.

قلبم ایستاد. چیرون، یکی از اعضای فعال کمپ دورگه‌ها بود و هیچ‌وقت به‌خاطر چیزی غیرضروری با ما تماس نمی‌گرفت: «خب، چی می‌گفت؟ »

– اون فکر می‌کنه... که رفتن تو به کمپ زیاد فکر خوبی نیست و اون‌جا جای امنی برای تو نیست. ما باید کمی به تأخیرش بندازیم.

[۴] Chiron

– عقب بندازیم؟ مامان، چطور نمی‌تونه امن باشه؟! من یه دورگم. اون‌جا امن‌ترین جای ممکن برای من روی زمینه!

– معمولاً این‌طوریه عزیزم، اما با این مشکلات...

– چه مشکلی؟

– پرسی، من واقعاً متاسفم. من دعا می‌کردم که در این مورد باهات بعد از ظهر صحبت کنم. نمی‌تونم همش رو الآن برات توضیح بدم. من دقیقاً مطمئن نیستم که چیرون بتونه. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

مغزم به طور کامل هنگ کرده بود. چطور می‌توانستم به کمپ نروم؟ من می‌خواستم میلیون‌ها سؤال بپرسم اما ساعت آشپزخونه به من هشدار داد که ساعت از نیم هم گذشته.

– هفت و سی دقیقه است، باید بری. تایسون[۵] منتظرته!

– اما...

– پرسی، بعد از ظهر صحبت می‌کنیم. برو مدرسه.

این آخرین کاری بود که می‌خواستم انجام بدهم، اما در نگاه مادرم ضعفی مشاهده می‌شد که نوعی هشدار بود. چیزی که خیلی به او فشار می‌آورد و او را تا مرز گریه کردن هم پیش می‌برد. او در مورد دوستم تایسون راست می‌گفت. باید او را به‌موقع در ایستگاه ملاقات می‌کردم یا این‌که از دستم عصبانی می‌شد. او از سفرهای تنهایی زیرزمینی می‌ترسید.

– مامان این مشکلی که توی کمپ پیش اومده، می‌تونه... ربطی به خواب من درباره‌ی گراور داشته باشه؟

– بعد از ظهر حرف می‌زنیم، عزیزم، من تا جایی که بتونم توجیحت می‌کنم!

بالاخره با او خداحافظی کردم و وسایلم را برداشتم و از پله‌ها پایین پریدم. در آن اون زمان نمی‌دانستم، اما هیچ گفت‌وگویی در بعد از ظهر در کار نبود. درحقیقت، من، خانه رو برای مدتی بسیار بسیار طولانی نمی‌دیدم.

همین که خارج شدم، نظرم به سنگ قهوه‌ای براقی در گوشه‌ای از خیابان جلب شد. فقط برای لحظه‌ای آن سایه‌ای را که در طلوع آفتاب دیده بودم، دیدم، سایه‌ای که متعلق به شخص خاصی نبود. سپس، ناگهان خیز برداشت و ناپدید شد.

---

۵ Tyson

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: میمنت نصرتی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : معین دیهیمی

ادامه دارد...

فصل ۲ : سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

فصل دوم

من با هیولاها هاکی بازی می‌کنم!

روزم خیلی معمولی شروع شد یا بهتر است بگویم، معمولی‌تر از همیشه در کالج مری ودر[۱].

ببینید، این راه ترقی در مدرسه‌ی مانهاتان[۲] است، که به این معناست که ما همه، روی صندلی‌هایی که از چیزهای بی‌ارزشی ساخته شدند بنشینیم و هیچ نمره‌ای دریافت نمی‌کنیم و دبیرها هم با پوشیدن شلوار جین و تی‌شرت‌های کنسرت راک در آن‌جا کار می‌کنند.

این‌ها همه، برای من خیلی جالب بود. من اختلال و مشکل در خواندن دارم، مثل خیلی از دورگه‌های دیگر، به همین دلیل در مدارس معمولی آن‌طور که باید خودم را نشون ندادم، حتی قبل از این‌که من را اخراج کنند. تنها مشکلی که مری‌ودر داشت این بود که دبیرها همیشه به نقطه‌ی مثبت قضیه نگاه می‌کردند و دانش آموزان... خب... همیشه درخشان نبودند.

برویم سراغ اولین کلاسم در امروز: انگلیسی. کل دوره‌ی راهنمایی به خواندن کتاب ارباب اوراق سپری می‌شد، جایی که تمامی بچه‌ها به جزیره‌ای دورافتاده می‌روند و دیوانه می‌شوند. برای امتحان نهایی‌مان، دبیران ما را بدون هیچ بزرگ‌تری به حیاط فرستادند تا ببینند چه روی می‌دهند. آن چیزی که رخ می‌داد، فاجعه‌ای عظیم بود که بین کلاس هفتمی‌ها و کلاس هشتمی‌ها رخ داد. دو دعوایی که با سنگ‌ریزه همراه بود و یک بازی بسکتبال نه چندان دوستانه. قلدر مدرسه، مت اِسلوُن[۳]، عامل بیشتر این دعواها بود.

اِسلون بزرگ یا قوی نبود ولی خودش را این‌گونه نشان می‌داد. چشم‌هایش مانند یک گاو نر بود، موهایی زبر و ژولیده به رنگ مشکی داشت و همیشه لباس‌های گران قیمت اما شلخته‌ای می‌پوشید، طوری که می‌خواست به همه نشان دهد چقدر پولدار بودن خانواده‌اش برایش بی‌ارزش است. یکی از دندان‌های جلویی‌اش از زمانی‌که ماشین پدرش را برای خوش‌گذرانی دزدیده بود و محکم به تابلوی "لطفاً برای کودکان آرام برانید" برخورد کرده، از دست داده بود.

به هر حال، اسلون به همه دستور می‌داد تا این‌که اشتباهی کرد و این کار را روی دوست من، تایسون، اجرا کرد . تایسون تنها بچه‌ی بی‌خانمانی بود که در کالج مری ودر بود. آن‌طور که مادرم می‌گوید، آن زمانی‌که خیلی بچه بوده، پدر و مادرش رهایش می‌کنند. نمی‌توانم به شما بگویم که چشم‌هایش چه رنگی بود، چون هیچ وقت جرأت این را نداشتم که از دندان‌هایش به بالاتر بهش نگاه کنم. صدای کلفتی داشت اما بامزه حرف می‌زد، مثل بچه‌های کوچک و من فکر می‌کنم به این دلیل است که به جز مری ودر تاحالا به هیچ مدرسه‌ی دیگری نرفته است.

---

[۱] Meriwether
[۲] Manhattan
[۳] Matt Sloan

او شلوار لی درب و داغونی را به تن داشت، یک جفت کفش مشکی سایز بیست و بلوزی شطرنجی که سوراخ‌هایی روی آن به چشم می‌خورد. همیشه بوی کوچه‌های نیویورک را می‌داد، به خاطر این‌که همان اطراف زندگی می‌کرد، داخل یک کارتون یخچال در خیابان هفتاد و دوم!

مؤسسه‌ی مری ودر او را به عنوان فرزندخوانده قبول کرده بود، اما خیلی از بچه‌ها نمی‌توانستند تایسون را تحمل کنند. یک بار وقتی متوجه شدند که او آدم سست‌عنصری‌ست، با وجود قدرت زیاد و قیافه‌ی ترسناکی که داشت، آن‌ها با اذیت کردن‌اش لذت بردند. من تنها دوست او بودم و این به این معنا بود که او نیز تنها دوست من بود.

مادرم میلیون‌ها بار به مدرسه اعتراض کرده بود که آن‌طور که باید به وضع تایسون رسیدگی نمی‌کنند. او به گروه‌های اجتماعی زنگ زده بود ولی باز هم اتفاق خاصی نیفتاده بود. گروه‌های اجتماعی هیچ وقت تایسون را به حساب نمی‌آوردند. آنان قسم می‌خوردند که بارها خیابانی را که ما معرفی کرده بودیم، گشته اما او را پیدا نکرده بودند؛ چطور می‌شود بچه‌ای به آن بزرگی را که در کارتون یخچال می‌خوابد، گم کرد، نمی‌دانم!

به هر حال مت اسلون، پشت تایسون زد، سعی کرد که او را بترساند و تایسون از هم جایش پرید سپس او را به پانزده فوت آن طرف‌تر پرتاب کرد. مت داد زد: « هی مشنگ! چرا به اون جعبه‌ات برنمی‌گردی؟ »

تایسون بغض کرد و روی تاب نشست. غصه‌ی زیادی در چشم‌هایش پیدا بود، سرش را بین دو دستش قرار داد.

فریاد زدم: « بزار اون بره اسلون. »

اسلون به من نیشخندی زد و گفت: « چرا این‌قدر بهش اهمیت میدی، جکسون؟ تو می‌تونستی دوستای زیادی داشته باشی، اگه این‌قدر به اون مشنگ نمی‌چسبیدی. » امیدوارم صورتم آن‌طور که احساس می‌کردم قرمز نشده باشد:« اون یه مشنگ نیست، اون فقط ... »

سعی کردم چیز درستی را برای گفتن، پیدا کنم، اما اسلون گوش نمی‌داد. او و دوستای زشت‌اش مشغول خندیدن بودند. من تصور می‌کردم افرادی که دور و بر اسلون بودند، بیش از حد معمول به نظر می‌آمدند، معمولاً من دو یا سه نفر را می‌دیدم اما امروز حدود نیمی از مدرسه در کنارش بودند. کاملاً مطمئن بودم که تاحالا هیچ وقت آن‌ها را ندیده بودم.

– فقط تا زنگ ورزش صبر کن، جکسون. خودت رو مرده حساب کن.

وقتی که زنگ اول تمام شد، دبیر انگلیسی‌مان، آقای دی‌میلو[۴] بیرون آمد تا نمره‌ها را بررسی کند و بعد شمرده‌شمرده گفت که ما همه‌ی کتاب ارباب اوراق را متوجه شدیم. همه‌ی ما درس آقای میلو را با موفقیت گذراندیم و هیچ وقت نباید آدم‌های سخت‌گیری بار بیاییم. مت اسلون با سر به من اشاره کرد و بعد پوزخندی به من زد.

من به تایسون قول داده بودم که برای نهار برایش ساندویچ کره‌ی بادوم زمینی با کره‌ی دوبل بخرم تا دست از هق هق بردارد.

او از من پرسید: «من مشنگم؟ »

در حالی که دندان قروچه‌ای کردم، گفتم: « بهت قول میدم که نیستی، مت اسلون یه مشنگه. »

ناله‌کنان گفت: « تو دوست خوبی هستی. سال دیگه خیلی دلم برات تنگ میشه اگه... اگه نتونم... » متوجه شدم که

[۴] Mr. de Milo

مطمئن نیست که سال دیگر هم به مؤسسه دعوت شود.

– ناراحت نباش، پسر گنده. همه چی خوب پیش میره.

تایسون نگاه مطبوعی به من کرد که واقعاً احساس کردم دروغ‌گویی بزرگم. چطور می‌توانستم به کسی مثل او قول بدهم که همه چیز خوب پیش می‌رود.

امتحان بعدی‌مان علوم بود. خانم تلسا[5] به ما گفت که محلول‌های شیمیایی را با هم مخلوط کنیم تا زمانی‌که موفق شویم یک انفجار ایجاد کنیم و تایسون هم‌گروه آزمایشگاه من بود. دستانش جهت استفاده از لوله‌های ریز و باظرافتی که ما استفاده می‌کردیم خیلی بزرگ بود. ناگهان به سینی محلول‌ها خورد و انفجار مهیبی همراه با ایجاد دود نارنجی رخ داد.

بعد خانم تلسا آزمایشگاه را ترک کرد تا به گروه ویژه‌ی مبارزه با خطرات زنگ زد. او از من و تایسون به عنوان شیمی‌دان های واقعی یاد کرد؛ ما تنها گروهی بودیم که تاکنون امتحان او را در کمتر از سی ثانیه به پایان رسانده بودیم.

خوش‌حال بودم که گذشتن سریع روز چون مرا از فکر کردن به مشکلاتم دور ساخته بود. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است چیزی در کمپ مشکل‌ساز شده باشد. بدتر از آن، نمی‌توانستم کابوسی را که دیده بودم، فراموش کنم. احساس خیلی بدی نسبت به در خطر بودن گراور، داشتم.

در دروس اجتماعی، وقتی در حال رسم طول و عرض نقشه‌ها بودیم، دفترچه‌ام را باز کردم و به عکس دوستم، آنابت، در تعطیلات واشنگتون‌دی‌سی زل زدم. او شلوار جین و کُت پوشیده بود، زیر آن کُت تی‌شرتی نارنجی که مربوط به کمپ دورگه‌ها بود، بر تن داشت. موهای طلایی‌اش پشت سرش با روبانی بسته شده بود. او جلوی یادبود لینکُلن[6] دست به سینه ایستاده بود و خیلی مغرور به نظر می‌رسید، طوری که انگار خودش آن بنا را طراحی کرده است. ببینید، آنابت می‌خواهد وقتی بزرگ بشود یک معمار شود، او همیشه به جاهای معروف سر می‌زند. کمی عجیب به نظر می‌رسد. او این عکس را بعد از تعطیلات بهار گذشته برایم ایمیل کرده بود و من هرچند وقت یک‌بار به آن نگاه می‌کنم تا به خودم یادآوری کنم که او وجود داشته و کمپ دورگه‌ها خیالات من نیست.

آرزو می‌کردم که آنابت اینجا بود. او می‌دانست که چه‌طوری خوابم را تعبیر کند. من هیچ وقت این را قبول نکردم اما او از من باهوش‌تر بود، حتی اگر این دیگران را آزار می‌داد.

من تقریباً خیلی نزدیک به دفترچه‌ام شده بودم که مت اسلون با یک حرکت عکس را از بین ورقه‌ها برداشت.

من داد زدم: « هی! »

اسلون نگاهی به عکس انداخت و چشمانش گشاد شد: « هیچ راهی نیست، جکسون. این کیه؟ این دختر... »

چشمانم قرمز شده بود: « پسش بده. »

---

[5] Mrs. Tesla

[6] Lincoln

اسلون عکس را دست به دست بین دوستان احمقش چرخاند، آن‌ها، همگی بچه‌های تازه وارد و کودنی بودند که روی تی‌شرت‌هاشان نوشته بودند: « سلام، اسم من اینه... » و برچسب‌های اسمی را روی تی‌شرت‌هاشان چسبانده بودند. اسامی مسخره وخنده‌داری داشتند، مثل: « مارو ساکر، اسکال ایتر و جو باب[۷]! » هیچ انسانی روی زمین وجود ندارد که چنین اسم‌های مزخرفی داشته باشد.

اسلون این را با صدایی بلند گفت، طوری که می‌خواست من را بترساند: « این بچه‌ها سال دیگه به این مدرسه میان. شرط می‌بندم که می‌تونن شهریه هم بدن نه مثل دوست بی‌مصرف تو. »

– اون بی‌مصرف نیست.

من واقعاً به زدن چند مشت اساسی به صورت اسلون نیاز داشتم.

– تو یه بازنده‌ای، جکسون. چیز خوب اینه که من سال دیگه می‌خوام تو رو از این بدبختی نجات بدم.

آن دوستان خپل اسلون، عکس من را مچاله کردند. می‌خواستم حساب تک‌تک‌شان را برسم اما اجازه ی این کار را نداشتم؛ من باید قدرت جنگی‌ام را برای جنگ با هیولاها نگه می‌داشتم.

اما هنوز فکر می‌کردم اگر اسلون می‌دانست من چه کسی هستم... زنگ خورد. زمانی‌که من و تایسون در حال خارج شدن از کلاس بودیم، دختری مرا صدا زد: « پرسی. »

برگشتم و محوطه‌ی جلوی کمدها را نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود. هیچ دختری در مری‌ودر حتی موقع مرگش هم اسم مرا نمی‌آورد...

قبل از این‌که متوجه بشوم چه شده و من چه چیزی را تصور کردم، گروهی از بچه‌ها به سمت ورزشگاه حمله‌ور شدند و من و تایسون هم به همراه آنان وارد شدیم. زنگ ورزش بود. مربی ورزش به ما قول داده بود که هاکی بازی کنیم و اسلون هم قول داده بود که من را بکشد!

یونی‌فورم کلاس ورزش مری ودر، شلوارک‌های آبی و تی‌شرت‌های رنگی بود. معمولاً ما تمام ورزش‌هامان را داخل انجام می‌دادیم پس نیازی نبود جلوی تریبکا[۸] مثل گروهی از بچه‌های شر یورتمه برویم.

هر طوری بود، کمدم را عوض کردم چون دوست نداشتم با اسلون در یک اتاق باشم. تقریباً در حال ترک کردن اتاق بودم، که تایسون صدایم زد: « پرسی؟ »

هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود. جلوی درِ اتاق پرو ایستاده بود و لباس‌های ورزش‌اش در دستش بود: « میشه لطفاً... »

– اوه بله.

سعی کردم که خودم را چندان مایل نشان ندهم: « حتماً پسر. »

تایسون شیرجه‌وار وارد اتاق پرو شد و من هم در مدتی که در حال تعویض لباس‌هایش بود، جلوی در نگهبانی

---

[۷] MARROW SUCKER, SKULL EATER, JOE BOB

[۸] Tribeca

می‌دادم. من از انجام دادن این کار احساس بدی داشتم اما او بیشتر روزها از من کمک می‌خواست. فکر کنم این به خاطر پشمالو بودن و زخم عجیب روی پشتش بود، من هیچ وقت جرئت این را نداشتم که در موردش سؤال کنم. به هر حال، من یاد گرفته بودم وقتی تایسون در حال عوض کرد لباس‌هایش بود، کسی اذیتش می‌کرد، مضطرب می‌شد و شروع به ایجاد خراش روی کمدها می کرد!

وقتی ما وارد سالن شدیم، مربی نانلی[۹] روی نیمکت نشسته بود و در حال مطالعه‌ی مجله‌ی مصور ورزشی بود. نانلی حدود یک میلیون سال عمر کرده بود، با موهای مجعد خاکستری و بدون هیچ دندانی. او مرا یاد اُورِکُل[۱۰] در کمپ دورگه‌ها می‌انداخت، با این تفاوت که مربی نانلی زیاد حرکت نمی‌کرد و هیچ وقت هم دود سبز از بینی‌اش بیرون نمی‌داد.

مت اسلون گفت: « مربی من می‌تونم کاپیتان باشم؟! »

مربی نانلی در حالی که سرش را از روی مجله بلند کرده بود، گفت: « هوم... آره... م...م...م. »

اسلون پوزخندی زد و برای انتخاب اعضای تیم‌اش رفت. او من را کاپیتان تیم مقابل انتخاب کرد. ولی هیچ فرقی نداشت، من چه کسی را انتخاب کنم چون تمامی ورزش‌کارها و بچه‌های معروف به‌سمت اسلون رفته بودند و گروه "بازدید کننده‌ها"[۱۱] را تشکیل دادند.

تیم ما شامل تایسون،کوری بیلر، خوره‌ی کامپیوتر، راج مندلی حساب‌دار و نصف بقیه بچه‌هایی که همیشه توسط اسلون مسخره و اذیت می‌شدند، بود. درحقیقت من فقط با داشتن تایسون می‌توانستم تیم را بچرخانم. او به‌اندازه‌ی نصف تیم می‌ارزید اما بازدید کننده هایی که در تیم اسلون بودند، به اندازه‌ی تایسون بزرگ و قوی بودند؛ با این تفاوت که آن‌ها شش نفر بودند.

اسلون اولین ضربه را به توپ زد. تایسون زیر لب گفت: « ترسیدم... بوی بدی میدن. »

به او نگاه کردم: « چی بوی بدی میده؟ » چون هیچ توجهی به حرف‌هایی که می‌زد، نداشتم. در حالی که با دستش به دوستان اسلون اشاره می‌کرد، گفت: « اونا. بوی بدی میدن. »

بازدیدکننده‌ها لباس‌هاشان را پاره کردند، طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار زمان مرگ‌مان فرا رسیده. نمی‌توانستم تصور کنم که آنان از کجا آمده بودند؛ جایی که بچه‌ها با گوشت خام تغذیه می‌شدند و با ترکه تنبیه.

اسلون سوت مربی را به صدا درآورد و بازی شروع شد. تیم اسلون در منطقه‌ی میانی جای گرفتند. در سمت من راج مندلی چیزی را با فریاد به زبان آورد، که معنی‌اش تقریباً این می‌شد: « من باید یه جایی برم. » و سریع از در خارج شد. کوری بیلر هم سعی کرد که بین دیوارها قایم شود. بقیه‌ی تیم هم سعی کردند که مقاومت کنند و از ترس شبیه احمق‌ها نباشند.

– تایسون، بزن بر...

ناگهان توپ، محکم به شکمم خورد و من را روی زمین انداخت. تیم مقابل از خنده روده‌بر شدند.

---

[۹] Coach Nunley
[۱۰] Oracle
[۱۱] group of visitors

چشم‌هایم خوب نمی‌دید. نمی‌توانستم باور کنم کسی بتواند به آن محکمی ضربه بزند.

تایسون داد زد: « پرسی، خم شو. »

تا به سمت دیگری خم شدم، توپی از کنار گوشم گذشت.

– ووووووووووو.....

به دیوار برخورد کرد و کوری بایلر از پشت آن به بیرون پرت شد. من به سمت تیم اسلون داد زدم: « هی. شما می‌خواید آدم بکشید؟ »

یکی از بازدید کننده‌ها که جو باب نام داشت، نگاهی شیطانی به من انداخت. خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، حتی بلندتر از تایسون: « امیدوارم که این‌طور باشه، پرسیوس جکسون. »

آن‌گونه نام بردن من، باعث شد عرق سرد بر بدنم بنشیند. هیچ کس من را پرسیوس صدا نمی‌زد، به‌جز دوگروهی که از هویت اصلی من خبر داشتند؛ دوستان...و دشمنان!!! »

تایسون چه گفته بود؟! بوی بد می‌دهند؟ هیولاها!!

دورتادور مت اسلون، هیولاهایی بودند که در حال تغییر سایز بودند. آنان دیگر بچه نبودند، بلکه هیولاهای هشت فوتی[۱۲] با چشم‌های وحشی، دندان‌های تیز و دست‌های پشمالو بودند. »

مت اسلون توپش را روی زمین انداخت: « وای... شما مال دترویت نیستید. شما... »

بقیه‌ی بچه‌ها شروع به جیغ زدن و فرار از در خروجی کردند، آن پسر بزرگ که اسمش مارو ساکر بود، توپی با طلسم مرگبار برای برخورد با راج مندیل فرستاد اما شانس آورد که بین در بود و وقتی او به سمتش آمد، از آن خارج شده بود.

به سمت آن هیولاها داد زدم: « بزار اونا برن. »

آن هیولایی که اسمش جو باب بود، به سمت من حمله‌ور شد. یک خالکوبی روی پشتش داشت که نوشته بود: « جی بی[۱۳] عاشق کیک بچه‌هاست! »

او دست‌هایش را تکان داد و تعدادی توپ جدید روی خط میانی ظاهر شدند، این توپ‌ها از لاستیک قرمز درست نشده بودند؛ آن‌ها برنز بودند، برنز داغ و سوزان.

فریاد زدم: « مربی! »

نانلی نگاهی خواب‌آلود به من انداخت اما اگر چیز غیر طبیعی در مورد هاکی می‌دید، ممکن نبود بازی ادامه پیدا کند، این مشکلی بود که آدم‌های معمولی داشتند. جادویی وجود داشت به نام "میست"[۱۴] که هویت اصلی هیولاها را نشان نمی‌داد. شاید مربی تعداد کمی بچه‌های معمولی هشت پوندی رو دیده بود. شاید بقیه مت اسلون را در حال اذیت کردن دوباره ی مولوتاو کوکتیلز می‌دیدند. در یک لحظه مطمئن شدم که هیچ کس نمی‌داند که ما با چه هیولاهای وحشتناک خون‌خوار و آدم‌خواری سر و کار داریم.

---

[۱۲] مقیاس طول انگلیسی معادل ۱۲ اینچ

[۱۳] JB

[۱۴] Mist : این کلمه به معنای مه نیز هست، بنابراین تناسبی میان نام این جادو و معنای آن وجود دارد. (ویراستار)

مربی غرغر کرد: « درسته... خوب بازی می‌کنین. » و دوباره سراغ مجله‌اش رفت. هیولایی که اسمش اسکال ایتر بود، توپش را پرت کرد. من از دست توپ برنزی که مثل موشک به سمت شانه‌هایم می‌آمد، جاخالی دادم. فریاد زدم: «کوری » تایسون هلش داد و از دست توپ انفجاری که به سمتش می‌آمد، نجاتش داد. به هم‌تیمی‌هایم گفتم: « بدوید! از اون یکی در خارج بشید! »

آن‌ها به سمت اتاق کمدها راه افتادند اما اشاره‌ی دیگر جو باب باعث شد که آن در هم بسته شود.

– هیچ‌کس از این‌جا خارج نمیشه تا وقتی من بگم. وقتی همه خارج میشن که ما تو رو بخوریم. »

او توپ آتشی مخصوص خودش را برداشت. هم‌تیمی‌های من مچاله شده و به دیوار سالن چسبیده بودند...

دنبال ریپتایدی که همیشه در جیبم می‌گذاشتم، گشتم اما متوجه شدم که شلوار ورزشی پوشیدم و هیچ جیبی در کار نیست. دراصل ریپتاید در جیب شلوار جینم در کمدم درون اتاق کمدها بود که الآن هم در آن بسته شده بود. من کاملاً بی‌دفاع بودم .

توپ آتشین دیگری، مستقیم به سمتم آمد. تایسون من را از سر راهش هل داد اما انفجار پشت سرم روی من هم اثراتی گذاشت. خودم را روی زمین ورزشگاه پیدا کردم، میان دود، لباس ورزشم سوراخ‌سوراخ بود و دوتا آدم‌خوار گرسنه بالای سرم ایستاده بودند.

– گوشت! گوشت قهرمان برای ناهار!

تایسون داد زد و وقتی که آن‌ها توپ را به سمت من پرتاب کردند، به جلوی من پرید: « پرسی به کمک نیاز داره. » من فریاد زدم "تایسون"، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

هر دو توپ به او برخورد کردند... اما نه... او هر دو را گرفته بود! تایسون، کسی که بدترکیب بود، و به وسایل آزمایشگاه خورده و آن‌ها را شکسته بود و چیدمان زمین بازی را نیز بهم زده بود، توانسته بود دو توپ آتشینی را که حدود زیلیون در ساعت سرعت داشتند و به سمت او می‌آمدند را بگیرد. او توپ‌ها را به سمت همان هیولاهایی که برایش فرستاده بودند، پرتاپ کرد و هیولاها هم جیغ زدند: « خوب نیست ! » توپ برنز آتشین وسط سینه‌ی آن‌ها ترکید.

آن غول‌های بزرگ به مشتی از خاکستر تبدیل شدند که این نشان می‌داد که هیولا بودند. هیولاها نمی‌میرند، فقط به دود و خاکستر تبدیل می‌شوند که برای ما قهرمانان دردسر زیادی‌ست که بعد از جنگ باید آن‌ها را جمع کنیم.

جو باب داد زد: « برادرام ! » عضلاتش را کش آورد، طوری که خال‌کوبی "کیک بچه " نمایان شد.

– بهاشو می‌پردازی، تخریبگر.

من فریاد زدم: « تایسون، مراقب باش. »

گلوله‌ی دیگری از کنارش رد شد. تایسون فقط توانست آن را دفع کند. من بالای سر مربی نانلی رفتم.

بچه‌ها به هرطرف می‌دویدند، جیغ می‌کشیدند و سعی می‌کردند از دیوارها فاصله بگیرند. بقیه بچه‌ها داشتند به دیوار می‌کوبیدند و درخواست کمک می‌کردند. اسلون، وحشت‌زده وسط زمین ورزشگاه ایستاده بود و به توپ‌های کشنده‌ای که دور و برش حرکت می‌کردند، نگاه می‌کرد .

مربی نانلی هنوز هم چیزی را نمی‌دید. گوش‌هایش را گرفته بود، انگار انفجارها اذیتش می‌کرد اما چشمش هنوز هم به مجله بود. مطمئناً کل مدرسه می‌توانستند صدا را بشنوند. مدیر،پلیس،بالاخره کسی میومد.

جو باب فریاد زد: « پیروزی از آن ماست. ما روی استخوان‌هاتون جشن می‌گیریم! »

می‌خواستم به او بگویم که بازی هاکی را خیلی جدی گرفته اما قبل از این‌که بتوانم، توپ دیگری را برداشت و یک هیولای دیگر هم پشتش راه افتاد. می‌دانستم که می‌میریم. تایسون نمی‌توانست آن همه توپ را با هم مهار کند. دست‌هایش حتماً با گرفتن همان توپ اولی به‌شدت سوخته بود. بدون شمشیرم... فکر عجیبی به ذهنم رسید، به سمت اتاقی که کمدها در آن بود، رفتم. به هم‌تیمی‌هایم گفتم: « حرکت کنید. از در فاصله بگیرید. »

انفجاری پشت سرم حس کردم. تایسون دو توپ دیگر را نیز به سمت پرتاب‌کنندگان‌شان پس فرستاده و آن‌ها را تبدیل به خاکستر ساخته بود، اکنون دو هیولا باقی مانده بود.

سومین توپ درست به سمت من نشانه گرفته شده بود. خودم را راضی کردم که بایستم. یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه و ناگهان با پرشی سریع از در اتاق دور شدم.

حالا منتظر بودم که گاز دست‌سازی که بیشتر پسرها در اتاق، توی کمدهاشان داشتند باعث شود که انفجاری رخ بدهد، به همین خاطر وقتی توپ آتشین با انفجار و صدای بلند بـــــــــــــــووووووووم همراه بود، زیاد متعجب نشدم.

دیوار تکه‌تکه شد. درِ کمدها، جوراب‌ها و هر چیزی که متعلق به بچه‌ها بود، در سرتاسر سالن پخش شد. به موقع رسیدم که توانستم ببینم تایسون مشتی به صورت اسکال ایتر زد. اما جو باب هنوز توپش را شلیک نکرده و منتظر موقعیت مناسبی بود. وقتی آن را پرتاب کرد که درست تایسون بعد از یک چرخش به صورت او رسید.

فریاد زدم: «نه!!! »

توپ، گردی‌ای روی سینه‌ی تایسون ایجاد کرده بود. او کل ورزشگاه را پشت سر گذاشت و به دیوار برخورد کرد که خورد شد و وقتی توپ از بدنش جدا شد به‌راحتی سوراخی روی سینه‌اش دیده می‌شد. من نفهمیدم که تایسون چطوری توانست هنوز زنده بماند ولی گیج بود. توپ برنز روی پیاش افتاده بود و دود می‌کرد. سعی کرد که توپ را بردارد اما از پشت روی زمین افتاد.

جو باب درحالی‌که نگاه خشمناکی می‌کرد، گفت: « خب، من آخرین نفرم که باقی موندم. اون‌قدری گوشت باقی مونده که بتونم کیک بچه درست کنم. » او توپ دیگری را برداشت و تایسون را هدف قرار داد.

- صبر کن. اونی که دنبالشی منم.

پوزخندی زد: « آرزو می‌کنی که اول بمیری، قهرمان کوچولو؟ » باید کاری می‌کردم. ریپتاید باید یک جایی همین دور و بر می‌بود. به سمت شلوار جینم بین همه‌ی لباس‌های مخفی در دود، رفتم. اگر فقط می‌توانستم به آن‌جا برسم! می‌دانستم که غیرممکن است اما تلاش کردم.

هیولا خندید: « ناهار من نزدیک شده. » من برای مردن آماده بودم. در یک لحظه قیافه‌ی هیولای بدترکیب عوض شد. لبخندش از نیشخند به تعجب تغییر کرد. دقیقاً جایی که شکمش قرار داشت، تی‌شرتش پاره شد چیزی شبیه شاخ در او رشد کرد، نه، شاخ نبود، تیغه‌ای براق بود.

توپ از دستش افتاد. هیولا به چاقویی که لحظه‌ای پیش وارد بدنش شد، نگاهی انداخت. ناله کرد: « اه. » و به دود سبز رنگی تبدیل شد که مطمئن بودم کیک بچه را خیلی بدطعم می‌کند.

در میان دود، دوستم آنابت ایستاده بود. صورتش سیاه و زخمی بود. کوله پشتی‌ای را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد، کلاه بیس‌بالش درون جیبش، چاقویی برنزی در دستش بود و نگاه خشمگین و وحشیانه ای که در چشمان طوسی‌اش نمایان بود. مثل این بود که مایل‌ها توسط ارواح دنبال شده باشد.

مت اسلون، که مثل احمق‌ها آن‌جا ایستاده بود، بالاخره وارد میدان شد. او به آنابت زل زده بود و سعی داشت او را با عکس داخل دفترچه‌ام مطابقت دهد: « این همون دخترس... این، همونه. »

آنابت مشتی به صورتش زد و او را نقش زمین کرد، سپس به او گفت: « هی تو، دست از سر دوستم بردار. »

باشگاه هنوز پر از سر و صدا بود و بچه‌ها جیغ‌زنان به این طرف و آن طرف می‌دویدند. من صدای آژیر خطر و شلوغی و اغتشاشی را که توسط افراد اسلون در بیرون از سالن ایجاد شده بود، می‌شنیدم. از پنجره‌ی شیشه‌ای ورزشگاه که روی درب خروجی نصب بود، مدیر، آقای بونسِی، را در حال حمل کردن چیز سنگین و انبوهی از دبیران را که در حال هل دادن، پشت سر او بودند، دیدم.

– آنابت، چه مدتی... چه‌طور...؟

آنابت در حالی که داشت چاقوی برنزش را غلاف می‌کرد، گفت: « تقریباً امروز صبح، منتظر موقعیت مناسبی بودم تا بتونم باهات صحبت کنم اما تو هیچ‌وقت تنها نبودی. »

– سایه‌ای که امروز صبح دیدم... اون –"صورتم گرم و گرم‌تر می‌شد"– اوه خدای من، تو داشتی از پنجره، داخل اتاق منو می‌دیدی؟

کمی سرخ شد: « وقتی برای توضیح دادن ندارم، من فقط نمی‌خوام .. »

خانمی فریاد زد: « اون‌جا. » و بعد از باز شدن در، موج بزرگی از بزرگسالان به داخل سرازیر شدند. آنابت به من گفت: « هم‌دیگه رو بیرون می‌بینیم. » و با دستش به تایسون اشاره کرد: «بهتره اونم با خودت بیاری. »

– چی؟

– وقت نداریم، عجله کن.

و کلاه بیسبالش را که هدیه‌ای جادویی از طرف مادرش بود، برداشت و مرا وسط ورزشگاه سوزان، وقتی که مدیر له همراه پلیس‌ها وارد شد، تنها گذاشت.

آقای بونسِی صدایم زد: « پرسی جکسون؟چی... چطور... »

جایی دورتر، در کنار دیوار فرو ریخته، تایسون تلوتلوخوران بالاخره از سر جایش بلند شد: « سرم درد می‌کنه. »

مت اسلون هم در حالی که نزدیک می‌شد، نگاهی شیطانی به من انداخت: « پرسی، انجامش داد آقای بونسِی. اون همه‌ی ساختمون رو آتیش زد. مربی نانلی بهتون میگه که چی شد. اون، همه چیزو دید. »

مربی نانلی که در حال خواندن مجله بود، سرش را برای لحظه‌ای فقط به این دلیل که نامش برده شده بود، بالا آورد:

« اه؟بله... مممم. »

همه‌ی بزرگسال‌ها به سمت من می‌آمدند. می‌دانستم که هیچ‌وقت حرف‌هایم را باور نمی‌کنند، حتی اگر می‌توانستم حقیقت را بگویم.

ریپتاید را از توی جیبم درآوردم و به تایسون گفتم: «بزن بریم. » سپس از سوراخی که در داخل دیوار ایجاد شده بود، به خارج از ساختمان پریدیم.

www.noghalam.ir

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: میمنت نصرتی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : معین دیهیمی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسی جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

www.noqlam.ir

ادامه دارد...

فصل ۳ : سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

فصل سوم

ما به تاکسی عذاب ابدی درود می‌گوییم!

آنابت در کوچه‌ی پایین خیابان چرچ منتظر ما ایستاده بود. وقتی یک کامیون آتش‌نشانی آژیرکشان از کنارمان رد شد و به طرف مدرسه‌ی مری ودر رفت، آنابت، من و تایسون را توی پیاده‌رو کشید.

او در حالی‌که به تایسون اشاره می‌کرد، پرسید: « این رو دیگه از کجا پیدا کردی؟ »

حالا، به‌نوعی دیگر، از دیدن او واقعاً خوشحال بودم. ما تابستان گذشته با هم صلح کرده بودیم، با وجود این‌که مادر او آتنا بود و با پدر من کنار نمی‌آمد. دلم بیشتر از آن‌چه که بخواهم قبول کنم، برای آنابت تنگ شده بود. ولی من همین چند دقیقه پیش توسط چند هیولای آدم‌خوار مورد حمله قرار گرفته بودم، تایسون سه یا چهار بار جان من را نجات داده بود و تنها کاری که آنابت می‌توانست بکند، این بود که طوری به او زل بزند که انگار مشکل اصلی اوست.

به او گفتم: « تایسون دوست منه.»

–اون بی‌خانمانه؟

– این موضوع چه ربطی داره به مشکل ما؟ می‌دونی، اون می‌تونه صدات رو بشنوه. چرا از خودش نمی‌پرسی؟

آنابت متعجب به نظر می‌رسید: « اون می‌تونه حرف بزنه؟ »

تایسون تایید کرد.

– من حرف می‌زنم. تو خیلی خوشگلی.

آنابت از او دور شد.

– اه!چندش!

نمی توانستم باور کنم که او آن‌قدر بی‌ادبانه رفتار می‌کند. من دستان تایسون را معاینه کردم، که تقریباً مطمئن بودم به خاطر توپ‌های شعله‌ور جهنده باید حسابی تاول زده باشند، ولی سالم بودند–کثیف و پر از جای زخم، با ناخن‌های چرکی به سایز چیپس سیب زمینی–که البته همیشه هم همین ریختی بودند.

با ناباوری گفتم: « تایسون، دست‌هات نسوخته‌اند. »

آنابت غرغر کرد: « البته که نسوخته‌اند. من تعجب می کنم که *لا یستریگونیایی‌ها*[1] با وجود اینکه تایسون کنار تو بود، جرأت کردند بهت حمله کنن. »

به نظر می‌آمد موهای بلوند آنابت، تایسون را مجذوب خود کرده است. او سعی کرد آنها را لمس کند، اما آنابت با ضربه‌ای دست او را کنار زد.

گفتم: «آنابت، در مورد چی حرف می‌زنی؟ *لا یستری* چی چی؟ »

-*لا یستریگونیایی‌ها*. اون هیولاهای توی سالن ورزش. اون‌ها نژادی از غول‌های آدمخوار هستن که در شمال دور زندگی می کنند. ادیسه یه بار اونها رو دیده بود، اما من هیچ وقت اونها رو توی جایی که آن‌قدر مثل نیویورک نزدیک جنوب باشه، ندیده بودم.

-*لا یستری*... من حتی نمی‌تونم اسم‌شون رو تلفظ کنم! به انگلیسی بهشون چی می گن؟

او چند لحظه فکر کرد، بعد تصمیم گرفت: «کانادایی‌ها. حالا بجنب، باید از اینجا بریم. »

- پلیس دنبال من میاد.

او گفت: « اون کوچک‌ترین مشکل ماست. تو هم رؤیاها رو می‌دیدی؟»

- رؤیاها... در مورد گراور؟

رنگ صورت آنابت پرید: «گراور؟ نه، در مورد گراور چی دیدی؟ »

رؤیایم را برای او تعریف کردم: « چرا؟ تو خواب چی رو دیدی؟ »

در چشم‌هایش طوفانی برپا بود، انگار ذهنش داشت با سرعت یک میلیون مایل در ساعت مسابقه می‌داد.

سرانجام گفت: « اردوگاه... دردسر بزرگ در اردوگاه. »

- مامانم هم همین رو می گفت! ولی چه جور دردسری؟

- دقیق نمی‌دونم. یه مشکلی وجود داره. باید همین الآن به اونجا بریم. هیولاها از ویرجینیا تا حالا من رو دنبال می کردند تا متوقفم کنند. به تو هم خیلی حمله شد؟

سرم را تکان دادم: « در کل سال اصلاً بهم حمله نشد... البته تا امروز. »

- اصلاً؟ ولی چطور...

چشم‌هایش روی تایسون متوقف شدند: «اوه.»

- منظورت چیه که میگی "اوه"؟

تایسون انگار که هنوز توی کلاس درس باشد، دستش را بالا برد: «کانادایی‌های توی سالن ورزش پرسی رو چیزی صدا کردند... پسر خدای دریا؟

من و آنابت نگاهی رد و بدل کردیم.

نمی‌دانستم چطور توضیح بدهم، ولی می‌دانستم که تایسون بعد از این‌که تقریباً جانش را از دست داده بود،

[1] Laistrygonian

حق داشت حقیقت را بداند.

گفتم: « گنده بک، تا حالا اون داستان‌های قدیمی رو در مورد خداهای یونانی شنیدی؟ مثل زئوس، پوسایدون،آتنا... »

تایسون گفت: «بله.»

– خوب... اون خدایان هنوز زنده‌اند. اون‌ها یه جورایی دارن تمدن غربی رو دنبال می‌کنند، توی کشورهای قدرتمند زندگی می‌کنند، یعنی مثلاً الان توی ایالات متحده هستن و بعضی وقت‌ها با فانی‌ها بچه‌دار میشن. بچه‌هایی که بهشون می‌گن دورگه.

تایسون که انگار هنوز منتظر بود، من منظور اصلی‌ام را بیان کنم، گفت: «بله.»

گفتم: « اه، خوب، من و آنابت دورگه هستیم. ما یه جورایی... قهرمان‌هایی هستیم که دارن تعلیم می‌بینن و هر وقت هیولاها بوی ما رو حس می‌کنند، بهمون حمله می‌کنند. این همون چیزیه که اون غول‌های توی سالن ورزش بودند... هیولاها.»

– بله.

بهش زل زدم. به نظر نمی‌آمد از چیزی که به او می‌گفتم تعجب کرده یا گیج شده باشد،که این نکته باعث می‌شد خودم تعجب کنم و گیج بشوم.

– پس... حرفم رو باور می‌کنی؟

تایسون سرش را به علامت تایید، تکان داد: « ولی تو... پسر خدای دریایی؟

اقرار کردم: «آره، بابام پوسایدونه. »

تایسون اخم کرد. حالا بنظر می‌آمد گیج شده باشد: « ولی اون‌وقت... »

صدای آژیری به گوش رسید. یک ماشین پلیس از کنار کوچه‌ی ما گذشت.

آنابت گفت: «ما وقتی برای این حرفا نداریم، توی تاکسی حرف می‌زنیم.»

گفتم: «تمام راه تا اردوگاه رو می‌خوای با تاکسی بریم؟می دونی پولش چقدر...»

– بهم اعتماد کن.

من مردد بودم: « تایسون چی؟ »

تصور کردم که دوست عظیم‌الجثه‌ام را دارم به کمپ دورگه‌ها می‌برم. اگر او در یک محوطه‌ی عادی با قلدرهای عادی، دستپاچه می‌شد، پس در محوطه‌ی تعلیم نیمه‌خدایان چه می‌کرد؟ از طرف دیگر، پلیس‌ها دنبال‌مان بودند.

تصمیم گرفتم: «ما نمی‌تونیم همین‌جوری ولش کنیم. اون هم توی دردسر میفته. »

آنابت پکر به نظر می‌آمد: «آره. صد در صد باید با خودمون ببریمش. حالا بیا! »

از لحنش موقع گفتن این حرف، خوشم نیامد، انگار که تایسون یک جور مرض بزرگ بود که باید به

بیمارستان می‌بردیم، با این‌حال به دنبال آنابت تا پایین کوچه رفتم. سه تایی با هم مخفیانه به خیابان‌های مرکز شهر خزیدیم. ستون بلندی از دود پشت سرمان از سالن ورزش مدرسه‌ی من برمی‌خاست.

***

– رسیدیم.

آنابت ما را کنار ساختمان توماس و تریمبل نگه داشت. دستش را در کوله‌پشتی‌اش فرو برد و شروع به جست و جو کرد: « امیدوارم یه دونه برام مونده باشه.»

حتی از آن چیزی که اول به نظرم رسیده بود، وضعش بدتر به نظر می‌رسید. چانه اش بریده بود. ترکه‌ها و ساقه‌های علف در موهای دم اسبی‌اش فرو رفته بودند، انگار که چندین شب در فضای باز خوابیده بود. بریدگی‌های روی کناره‌ی شلوار جینش، به طرز مشکوکی شبیه جای پنجه‌ی حیوانات بود.

پرسیدم: « دنبال چی می گردی؟ »

صدای آژیر پلیس، از همه طرف به گوش می‌رسید. فکر کردم که خیلی طول نمی کشد که پلیس‌های بیشتری از این حوالی رد شوند و دنبال بزهکاران خلافی بگردند که سالن ورزش را به بمب بسته بودند. احتمالاً تا حالا مت اسلون یک گزارش کامل از ما به پلیس‌ها تحویل داده بود. حدس می‌زدم داستان را طوری پیچانده باشد که من و تایسون، وحشی‌های آدم‌خوار تشنه به خون به نظر برسیم.

– یکی پیدا کردم. خدایان رو شکر.

آنابت یک سکه‌ی طلا بیرون کشید. متوجه شدم که یک *دراخما* است، سکه‌های یونان باستان که پول رایج در کوه اولمپ بودند. یک طرف سکه پیکر زئوس حک شده بود و ساختمان *امپایر استیتس*[۲] در طرف دیگر آن.

گفتم: «آنابت، راننده‌ی تاکسی‌های نیویورک این سکه رو ازت قبول نمی کنن. »

او به زبان یونان باستان فریاد زد: «سته هی! او هارما دیابولس!»

طبق معمول،همین که او به زبان اولمپ‌نشین‌ها حرف زد، من معنی‌ا ش را فهمیدم. او گفت: « بایست، ارابه نفرین شده!

این حرفش خیلی من را درباره‌ی نقشه‌اش، هرچه که بود، به هیجان نیاورد.

او سکه‌اش را وسط خیابان پرت کرد، ولی دراخما به جای این که به آسفالت بخورد و متوقف شود، از میان آن

[۲] دومین برج بلند کنونی نیویورک، ساختمانی کهن و مشهور که توسط دانلد ترامپ به اتمام رسید و ۲۳ سال بلندترین سازه‌ی جهان بود

رد شد و ناپدید گشت. برای یک لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد.

بعد، درست همان‌جایی که سکه افتاده بود، آسفالت خیابان تیره شد.آسفالت به صورت یک استخر مستطیلی به اندازه‌ی یک جای پارک ماشین، ذوب شد، مایعی قرمز مثل خون روی آن حباب می‌زد. بعد یک ماشین از میان باتلاق مواد مذاب، آهسته بیرون آمد.

یک تاکسی بود، درست، اما هیچ شباهتی به بقیه‌ی تاکسی‌های نیویورک نداشت. زرد نبود. به رنگ خاکستری دودی بود. منظورم این است که طوری بود که انگار از دود شکل گرفته باشد. روی درش دو کلمه چاپ شده بود،عبارت چیزی شبیه « خاوهران خاکسرتی» بود. اما مشکلم در خواندن انگلیسی، نمی‌گذاشت که دقیق از آن سر در بیاورم.

شیشه‌ی سمت مسافرین، پایین آمد و یک پیرزن سرش را بیرون آورد. یک دسته موی خاکستری جلوی چشمانش را پوشانده بودند. یک جور عجیب و غرغر مانندی حرف می‌زد، انگار که همین الآن یک سرنگ بیهوشی به او زده باشند.

– مسیر؟مسیر؟

آنابت گفت: « سه نفر، به اردوگاه دورگه‌ها می‌ریم.»

او در عقب تاکسی را باز کرد و با دست به من اشاره کرد که سوار شوم، انگار که امری کاملاً عادی باشد.

پیرزن با صدایی گوشخراش،جیغ زد: «ایش!ما *اون* نوع رو سوار نمی‌کنیم.» و با انگشت استخوانی‌اش به تایسون اشاره کرد.

جریان چه بود؟ روز ملی گیر دادن به بچه‌های زشت و گنده بود؟

آنابت قول داد: «کرایه‌ی اضافی پرداخت می کنیم. وقتی رسیدیم، سه دراخمای بیشتر بهت می‌دم.»

زن جیغ کشید: «قبوله!»

من با بی‌میلی سوار تاکسی شدم. تایسون خودش را وسط چپاند و آنابت آخر از همه سوار شد. داخل تاکسی هم خاکستری دودی بود، اما به اندازه‌ی کافی جامد به نظر می‌آمد. صندلی‌ها مثل بقیه‌ی تاکسی‌ها، درب و داغان و پاره پاره بودند. هیچ صفحه‌ی پلاکسی گلسی هم ما را از پیرزن راننده جدا نمی‌کرد... صبر کن. فقط یک پیرزن آن جلو نبود، سه نفر بودند. همه شان روی صندلی جلو چپیده بودند، موهای وزوزی خاکستری جلوی چشمان‌شان داشتند، دست‌هاشان استخوانی بود و پیراهن‌هایی کرباسی به رنگ زغال به تن داشتند.

آن پیرزنی که رانندگی می کرد،گفت: «لانگ آیلند! کرایه‌ی اضافی خارج از مترو داره! ها!»

او پدال گاز را تا ته گرفت، و باعث شد سر من محکم به پشت صندلی بخورد. یک صدای از پیش ضبط شده از بلندگو به گوش رسید. *سلام، من گانیمد هستم، حمل کننده‌ی جام زئوس و وقتی که می‌رم بیرون تا برای فرمانروای آسمان‌ها شراب بخرم، همیشه کمربند ایمنی‌ام رو می بندم!*

من نگاهی به پایین انداختم و یک زنجیر کلفت سیاه به جای کمربند ایمنی پیدا کردم. به این نتیجه رسیدم که اوضاعم آنقدرها هم بد نشده... البته هنوز!

تاکسی با سرعت پیچ خیابان اصلی غربی را دور زد و خانم خاکستری‌ای که وسط نشسته بود، جیغ زد: «مراقب باش! برو سمت چپ!»

راننده شکایت کرد: «خوب، *هیجان*، اگه اون چشم رو بهم داده بودی، خودم می‌تونستم *ببینم* که باید این کارو بکنم!»

یک دقیقه صبر کن. *اگر چشم را بهش داده باشد؟*

وقتی نداشتم که سیال بپرسم چون راننده به خاطر جلوگیری از برخورد با پیک کامیونی که از روبه‌رو می‌آمد، تاکسی را از مسیر منحرف کرد، با یک تکان فک خردکن وارد پیاده‌رو شد، و به سمت بلوک بعدی پرواز کرد.

خانم سوم به راننده گفت: «*زنبور*! سکه‌ی دختره رو بده به من. می‌خوام گازش بگیرم ببینم واقعیه یا نه!»

راننده، که حتماً اسمش *زنبور* بود، گفت: «دفعه‌ی قبل تو گازش گرفتی، *خشم*! حالا نوبت منه!»

آن پیرزنی که اسمش *خشم* بود، فریاد زد: « نخیر، نیست!»

وسطی، *هیجان*، جیغ کشید: «چراغ قرمز!»

خشم داد زد: « ترمز!»

به جایش، زنبور گاز را تا ته گرفت و باز وارد پیاده‌رو شد، با صدای گوشخراش لاستیک‌های ماشین دور زد، و یک صندوق پستی را ضربه فنی کرد. دل و روده‌ی من را هم یک جایی حوالی خیابان *بروم* جا گذاشت.

گفتم: « ببخشید... شما می‌تونید ببینید؟»

زنبور از پشت فرمان جیغ زد: « نه!»

هیجان از وسط جیغ زد: « نه!»

خشم از کنار شیشه صندلی جلو جیغ زد: « البته!»

به آنابت نگاه کردم: « اونا کورند؟ »

آنابت جواب داد: «نه کاملاً. یه چشم دارن. »

– یه چشم؟

– آره.

– هر نفر؟

– نه، کلاً یه چشم دارن.

تایسون کنارم ناله‌ای کرد و شکمش را چسبید: «حالم خیلی خوب نیست.»

گفتم: « وای، نه! »

چون قبلاً در سفرهای علمی مدرسه دیده بودم که تایسون ماشین زده بشود، و او در آن شرایط *اصلاً* طوری نبود که بخواهی بیشتر از پانزده متر بهش نزدیک بشوی.

– تحمل کن،گنده‌بک.کسی کیسه‌ی آشغال یا یه همچین چیزی نداره؟

سه بانوی خاکستری بیشتر از آن سرشان به جر و بحث گرم بود که بخواهند به من توجهی نشان بدهند. به طرف آنابت که به خاطر حفظ جانش به صندلی چسبیده بود برگشتم و یک نگاهِ *چرا این بلا رو سرم آوردی*، تحویلش دادم.

او گفت: «هی، تاکسی خواهران خاکستری سریع‌ترین راه به اردوگاه بود.

– پس چرا از ویرجینیا تا اینجا سوارش نشدی؟

طوری که انگار این مسئله خیلی بدیهی است،گفت: « چون اون‌جا خارج از محوطه‌ی سرویس‌دهی شونه. اونا فقط توی خود شهر نیویورک و محله‌های اطرافش کار می‌کنند.»

خشم اعلام کرد: «ما آدم‌های مشهوری توی این تاکسی داشتیم. جیسون! جیسون رو یادتون هست؟»

زنبور شیون کرد: «یادم نداز! در ضمن اون موقع هم ما تاکسی نداشتیم، خفاش پیر! چون سه هزار سال پیش بود!»

– دندون رو بده به من!

خشم سعی کرد دستش را با زور توی دهان زنبور فرو کند، اما زنبور با ضربه‌ای دست او را کنار زد.

– فقط به شرطی که هیجان چشم رو بده به من!

هیجان جیغ جیغ کرد: « نه! دیروز پیش تو بود!»

– من دارم رانندگی می‌کنم، ای عجوزه‌ی پیر!

– بهونه میاری! بپیچ، پیچ‌مون رو رد کردی!

زنبور ناگهان محکم به سمت خیابان دلانسی پیچید و باعث شد من بین تایسون و در ماشین له بشوم. راننده فشار بیشتری به پدال گاز آورد و ما با سرعت هفتاد مایل در ساعت، به سمت پل ویلیامزبرگ شلیک شدیم.

سه خواهر حالا داشتند جدی‌جدی دعوا می‌کردند، همان‌طور که خشم سعی می کرد صورت زنبور و زنبور سعی می کرد صورت هیجان را بقاپد، به هم‌دیگر سیلی می‌زدند. همان‌طور که موهاشان توی دهان‌های بازشان فرو می‌رفت و سر همدیگر داد می‌کشیدند، متوجه شدم که هیچ‌کدام از خواهرها به جز زنبور،که یک دندان پیش سبز خزه بسته‌ای داشت، یک دندان هم ندارد. به جای چشم، پلکهای بسته و فرو رفته داشتند، بجز خشم، که یک چشم خون گرفته سبز داشت که حریصانه به اطراف می‌چرخید، انگار که چیز کافی برای نگاه کردن وجود نداشت.

سرانجام خشم، که برتری بینایی با او بود، موفق شد دندان را با تکانی ناگهانی از دهان خواهر زنبور بیرون بکشد. این کار آن‌قدر زنبور را عصبانی کرد که به سمت لبه‌ی پل میلیامزبرگ پیچید و داد زد: « پسش بده!

WWW.NOGHLAM.IR

پسش بده!»

تایسون غرید و شکمش را چنگ زد.

گفتم: «اه، اگه کسی براش جالبه، باید بگم که ما می‌میریم!»

آنابت که نگرانی در صدایش موج می‌زد،گفت: « نترس، خواهران خاکستری می‌دونن که چیکار می کنن. اونا واقعاً خیلی باهوشند.»

این را دختر آتنا داشت می گفت، اما من باز هم کاملاً خیالم راحت نشده بود. ما به‌زحمت روی لبه پلی قرار گرفته بودیم که چهل متر بالاتر از سطح رودخانه‌ی شرقی قرار داشت.

خشم توی آینه‌ی بغل نیشخند زد: « باهوش،بله! ما خیلی چیزها می‌دونیم.»

زنبور که همچنان داشت خواهرش را کتک می‌زد، پز داد: « همه‌ی خیابون‌های مانهاتان رو می‌شناسیم، بعلاوه پایتخت نپال! »

هیجان اضافه کرد: «محلی رو که شما در جستجویش هستین.»

بلافاصله هر دو خواهرش که دو طرفش نشسته بودند، او را بین خودشان له کردند و جیغ زدند: «ساکت باش! ساکت باش! اون پسره هنوز حتی چیزی هم نپرسیده!»

گفتم: « چی؟کدوم محل؟ ما دنبال هیچ جایی...»

هیجان گفت:« مهم نیست! حق با توئه، پسر. چیزی نیست.»

– بهم بگو.

همه‌شان فریاد زدند: « نه!»

هیجان گفت: « آخرین باری که مابه کسی چیزی گفتیم، وحشتناک بود!»

خشم تایید کرد: « چشم توی یه دریاچه افتاد!»

زنبور نالید: « سال‌ها طول کشید که دوباره پیداش کردیم... راستی، حالا که حرفش شد، پسش بده!»

خشم داد زد: « نه!»

زنبور فریاد کشید: « چشم! بدش به من!»

او محکم پشت خواهرش، خشم کوبید. یک صدای پاپ حال به هم زن آمد و چیزی از صورت خشم بیرون پرید. خشم به طرفش شیرجه رفت، سعی کرد آن را بگیرد، ولی فقط موفق شد با پشت دستش به آن ضربه بزند.کره‌ی لزج سبز از بالای شانه‌ی او گذشت، به طرف صندلی عقب پرواز کرد، و درست در بغل من افتاد.

من طوری از جایم پریدم که سرم به سقف برخورد کرد و کره‌ی چشم هم قل خورد و به کناری رفت.

هر سه خواهر داد زدند: « من نمی‌تونم ببینم!»

زنبور شیون کرد: « چشم رو بده به من!»

آنابت جیغ زد: « چشم رو بده بهش!»

گفتم: « پیش من نیست!»

آنابت گفت: «اون‌جاست،کنار پات. لهش نکنی! برش دار!»

– من اون آشغالو بر نمی‌دارم!

تاکسی به میله‌های حفاظتی پل کشیده شد و صدای ساییده شدن وحشتناکی به گوش رسید.کل ماشین لرزید، و دود خاکستری رنگی از آن بلند شد، انگار که در حال از هم باز شدن باشد.

تایسون اخطار داد: « الآن بالا میارم! »

نعره کشیدم: « آنابت! بذار تایسون از کوله‌پشتیت استفاده کنه! »

– دیوونه شدی؟چشم رو بردار!

زنبور فرمان را محکم چرخاند، و تاکسی از نرده‌ها دور شد. ما با سرعتی بیشتر از هر تاکسی آدمیزادی، به پایین پل و به سمت شهر بروکلین پرت شدیم. خواهران خاکستری جیغ می‌کشیدند و همدیگر را می‌زدند و فریادکشان، چشم‌شان را طلب می‌کردند.

سرانجام بر اعصابم مسلط شدم. یک تکه بزرگ از تی شرت رنگ و وارنگم را پاره کردم،که همین حالا هم داشت به خاطر آن‌همه جای سوختگی پاره‌پاره می‌شد، با آن تکه پارچه کره‌ی چشم را از روی زمین برداشتم. خشم،که انگار به نوعی می‌دانست چشم گمشده‌اش پیش من است، جیغ زد: « پسر خوب! پسش بده!»

بهش گفتم: « اول توضیح بده! داشتی در مورد چی حرف می‌زدی، اون محلی که من در جستجویش هستم؟»

هیجان داد زد: «وقت نداریم! سرعتو بیشتر می‌کنم!»

من نگاهی به بیرون از شیشه انداختم، مطمئناً درخت‌ها، ماشین‌ها و کل محله‌ها، داشتند مثل یک تصویر محو خاکستری از کنارمان می‌گذشتند. همین حالا هم از بروکلین خارج شده بودیم و به سمت مرکز لاینگ آیلند می‌رفتیم.

آنابت هشدار داد: « پرسی، اونا بدون چشم نمی‌تونن مقصدمون رو پیدا کنن. فقط همینجوری سرعت زیاد می‌کنیم، تا اینکه با یه چیزی تصادف کنیم و یه میلیون تیکه بشیم!»

گفتم: « اول باید به من بگن، وگرنه من شیشه رو پایین می‌کشم و چشم رو پرت می‌کنم وسط ترافیک بعدی! »

خواهران خاکستری ناله کردند: «نه! خیلی خطرناکه! »

– دارم شیشه رو پایین می‌کشم.

خواهران خاکستری داد زدند: « صبر کن! ۱۲،۷۵،۳۱،۳۰! »

آنها این اعداد را به سرعت یک کوارتر بک که نتیجه بازی را مشخص می‌کند، پشت هم ردیف کردند.

گفتم: « منظورتون چیه؟ هیچ معنی‌ای نمی‌ده!»

خشم نالید: «۱۲،۷،۳۱،۳۰! فقط همین رو می‌تونیم بهت بگیم. حالا چشم رو بهمون پس بده! تقریباً به اردوگاه رسیدیم! »

حالا از بزرگراه خارج شده بودیم، و با سرعت در حومه‌ی شهر لاینگ آیلند شمالی، پیش می‌رفتیم. می‌توانستم تپه‌ی دورگه‌ها را جلوی روی‌مان ببینم، با درخت‌های کاج غول‌پیکر در قله‌اش- درخت تالیا،که نیروی زندگی یا یک قهرمان سقوط کرده را در بر داشت.

آنابت با اصرار بیشتر گفت: «پرسی! چشم رو همین حالا بهشون پس بده! »

تصمیم گرفتم که بحث نکنم. چشم را در دامن زنبور انداختم.

پیرزن آن را قاپید و بالا گرفت، همان‌طور که کسی لنز می‌گذارد،آن را در حدقه‌ی چشمش فرو کرد و پلک زد: «وای! »

روی ترمز کوبید. تاکسی چهار یا پنج بار در ابری از دود چرخید، و با صدای جیغ مانند کشیده‌ای در وسط یک مزرعه در دامنه‌ی تپه‌ی دورگه‌ها توقف کرد.

تایسون یک آروغ بزرگ زد: «بهتر شدم.»

به خواهران خاکستری گفتم: « خیلی خوب، حالا بهم بگید اون اعداد چه معنی‌ای دارن. »

آنابت در سمت خودش را باز کرد: «وقت نداریم! باید بریم بیرون، همین *حالا* !»

کم مانده بود که دلیل این کار را از او بپرسم،که نگاهم به تپه‌ی دورگه‌ها افتاد و فهمیدم. در نوک تپه یک دسته از اردونشینان را دیدم، آن‌ها تحت حمله قرار گرفته بودند...

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: یاسمن حسینی

ویراستار فصل : نیما کهندانی، یاسمن حسینی

مدیر پروژه : معین دیهیمی

* ضمناً از سرکار خانم حوری نعیمی جهت شرکت در امر ترجمه سپاسگزاریم.

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسی جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

WWW.NOGHACAM.IR

ادامه دارد...

***فصل ٤ : سه روز دیگر در تارنمای نوقلم**

فصل چهارم

تایسون با آتش بازی می‌کند!

با توجه به استوره‌ها و افسانه ها، اگر چیزی وجود داشته باشد که من از جمع سه نفره‌ی پیر زن‌ها بیشتر بدم بیاید، آن گاومیش است. تابستان گذشته، من Oودم با یک مینوتور[1] روی تپه‌ای جنگیدم. چیزی که این دفعه دیدم از آن هم بدتر بود: دو گاومیش، نه گاومیش‌های معمولی-گاوهایی از جنس برنز که اندازه‌ی یک فیل بودند، اما حتی این هم آن‌قدرها بد نبود؛ آن‌ها طبیعتا آتش هم می دمیدند!

به محض اینکه از تاکسی پیاده شدیم،خواهران خاکستری، دور زدند و به سمت نیویورک، جایی که زندگی امن‌تر بود، برگشتند. آن‌ها حتی برای سه دراخمای[2] اضافی‌شان هم صبر نکردند. آنان فقط ما را کنار جاده گذاشتند و رفتند، آنابت مانده بود و کوله‌پشتی و خنجرش، تایسون و من که هنوز گرم‌کن‌های ورزشی رنگ و وارنگ و سوخته‌مان را به تن داشتیم.

آنابت در حالی که به جنگ سهمگین روی تپه نگاه می کرد، گفت:«اوه،پسر»

چیزی که مرا بیشتر از همه نگران می‌کردخود گاوها نبودند. یا ده تا جنگجویی که تا دندان مسلح بودند و داشتند صدای چکمه‌های برنزه‌شان را در می‌آوردند، چیزی که مرا نگران می‌کرد این بود که گاوها همه جای تپه را احاطه کرده بودند،حتی دور و بر درخت کاج. این ممکن نبود. جادوی اردوگاه به هیولاها اجازه نمی‌داد که از درخت تالیا عبور کنند، اما گاوهای فلزی این کار را می‌کردند.

۱یک حیوان اسطوره ای یونان که نیمی از بدنش گاو و نیمی انسان است

۲درهم،پول یونان باستان

یکی از جنگجوها فریاد زد: « محافظای مرزی، به سوی من!» صدای یک دختر بود–خشن و آشنا.

فکر کردم: « محافظین مرزی؟ اردوگاه که محافظ مرزی نداشت. »

آنابت گفت: « این صدای کلاریسه، عجله کن، باید بهش کمک کنیم.»

به طور عادی شتافتن به کمک کلاریس چیز خیلی مهمی در لیست کاری من نبود. او یکی از بزرگ‌ترین قلدرها در اردوگاه بود. اولین باری که با هم ملاقات داشتیم او سعی داشت سر من را به یک تؤالت معرفی کند، او یکی از دختران آرس هم بود، من هم تابستان گذشته یک اختلاف نظر اساسی با پدرش داشتم، با این حساب الآن خدای جنگ و تمام بچه‌هایش از بیخ و بن از من بدشان می‌آمد.

به هر حال کلاریس الآن در دردسر بود. هم‌رزم‌های او هم داشتند متفرق می‌شدند و از ترس گاوها وحشت‌زده می‌دویدند. چمن هم داشت با شعله‌های بلندی دور و بر درخت کاج می‌سوخت. یک جنگجو جیغی کشید و همان طور که می‌دوید دستش را دایره‌وار در هوا چرخاند. موی دم اسبی و مرتب روی کلاه‌خودش داشت مثل یک سرخ‌پوست آتشی می‌سوخت. زره‌ی کلاریس هم سوخته بود. او داشت با یک دسته نیزه‌ای شکسته می‌جنگید، سر دیگر نیزه در شانه‌ی گاو فرو رفته و البته هیچ اثری نکرده بود.

من سر خودکارم را برداشتم، آرام‌آرام نور ضعیفی روی آن روشن شد و کم‌کم بزرگ شد تا این‌که من شمشیر برنز را در دست داشتم.

– تایسون، همین جا بمون. نمی‌خوام بیشتر از این در معرض خطر قرار بگیری.

آنابت گفت: « نه، ما به اون نیاز داریم.»

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: «اون فناپذیره... سر قضیه‌ی اون توپ‌های آتشین هم شانس آورد، ولی اون نمی‌تونه... »

– پرسی تو می‌دونی اونایی که اون بالا هستن،چین؟ گاوهای کولشیس،که توسط خود هفاستوس بوجود اومدن. ما نمی‌تونیم بدون ضد آفتاب اس پی اف ۵۰۰۰۰ مدیا با اونا بجنگیم وگرنه مثل یه سیب‌زمینی برشته می‌شیم.

– چی چی مدیا؟

آنابت در حالی‌که توی کوله‌پشتی‌اش را می‌گشت، زیر لب غرولند کرد: « من یه شیشه از عصاره‌ی نارگیل استوایی داشتم. پس چرا نیاوردمشون؟»

من از قبل یاد گرفته بودم که نباید زیاد از آنابت سؤال کرد. او فقط داشت من را بیشتر گیج می‌کرد.

– ببین، من نمی‌دونم تو داری راجع به چی حرف می‌زنی، اما من اجازه نمی‌دم تایسون بسوزه.

– پرسی؟

من شمشیرم را بلند کردم و گفتم: « تایسون، عقب وایسا. من دارم میرم.»

تایسون سعی کرد اعتراض کند، اما قبل از این‌که این کار را شروع کند، من داشتم از تپه بالا می‌رفتم تا به کلاریس که داشت رو به محافظان زیردستش فریاد می‌زد و سعی می‌کرد تا آنها را به نحو فشرده‌ای کنار هم قرار دهد، بپیوندم. ایده‌ی خوبی بود. تعداد کمی که گوش می‌دادند شانه به شانه به صف ایستادند، سپرهاشان را به هم قفل کردند تا یک سپر بزرگ و یک دیوار برنزی تشکیل بدهند و نیزه‌هاشان را مثل تیغ‌های جوجه تیغی بالا نگه داشتند.

متأسفانه کلاریس فقط توانست شش تا محافظ جمع کند. چهار تای بقیه در حالی که کلاه‌خودهاشان داشت می‌سوخت، در حال فرار بودند. آنابت برای کمک به سمت آنها دوید. او توجه یکی از گاوها را به خودش جلب کرد تا او را دنبال کند و بعد ناپدید شد، طوری که هیولا را کاملاً گیج کرد. گاو دیگر هم به خط حفاظتی کلاریس یورش برد.

من در نیمه راه بالای تپه بودم، اما نه به اندازه‌ای که بتوانم کمکی بکنم. کلاریس هنوز حتی مرا ندیده بود.

گاو با سرعتی که برای چیزی به آن بزرگی خیلی زیاد بود، حرکت کرد. فلز بدنش در نور خورشید سوسو می‌زد. چشم‌هایی به اندازه‌ی یک دست مشت کرده، از جنس سنگ داشت، شاخ‌هایی از جنس نقره که جلا داده شده بودند. وقتی که دهان لولادارش را باز کرد، یک ستون از شعله‌ی داغ و سفید به بیرون فواره زد.

کلاریس به سربازهایش دستور داد: « خط رو حفظ کنید. »

از هر چه بگذریم، کلاریس واقعاً شجاع بود. او یک دختر بزرگ با چشم‌هایی خشن بود، مثل پدرش. به نظر می‌آمد او به دنیا آمده تا زره‌ی جنگی یونان را به تن کند، اما من حتی ندیدم او چطور جلوی حمله‌ی گاو ایستادگی کرد.

متأسفانه در همان لحظه گاو دیگر هم از پیدا کردن آنابت خسته شده بود. او برگشت و پشت سر کلاریس، دقیقاً همان جایی که او محافظ نداشت،چرخی زد.

من فریاد زدم: «پشت سرت! مواظب باش!»

من نباید چیزی می گفتم چون این کار تنها باعث شد تا او وحشت‌زده بشود. گاو اول به سپر او حمله کرد و خط دفاعی شکسته شد. کلاریس به عقب پرت شد و روی یکه تکه زمین با علف‌های سوخته فرود آمد. گاو به کلاریس حمله کرد، البته بعد از این‌که باقی جنگجوها را با نفس‌های آتشین‌اش سوزاند. سپرهاشان در جا در دست‌هاشان ذوب شد و وقتی که گاو دوم برای کشتن کلاریس به او نزدیک شد، پا به فرار گذاشتند.

من به‌سرعت به سمت او دویدم و کلاریس را با تسمه‌ی زره‌اش گرفتم و حرکت کردم. من او را از مسیر حرکت گاو دوم دور کردم. با یک موج آب یک ضربه‌ی محکم به گاو زدم و یه زخم بزرگ روی پهلویش ایجاد کردم، اما او فقط ناله کرد و به حرکت‌اش ادامه داد.

او به من برخورد نکرد ولی می توانستم گرمای پوست فلزی‌اش را حس کنم. دمای بدنش می‌توانست یک گوشت یخ زده را کامل بپزد.

کلاریس همین طور که سعی داشت دستش را از دست من آزاد کند، گفت: «بذار برم، لعنت به تو، پرسی.»

او را روی یک پشته، کنار درخت کاج انداختم و به سمت گاوها برگشتم. ما الآن روی شیب تپه بودیم، دره‌ی اردوگاه دورگه‌ها دقیقاً زیر پای ما بود- کابین‌ها، مقرهای آموزش، آن خانه‌ی بزرگ- همه و همه در خطر بودند اگر آن گاوها می‌توانستند از ما رد شوند.

آنابت با فریاد به جنگجوها دستور داد تا پخش بشوند و حواس گاوها را پرت کنند.

گاو اول یک دور بزرگ زد و مسیرش را به سمت من کج کرد. به محض این‌که از وسط تپه رد شد، جایی که مرز نامریی باید جلوی او را می‌گرفت، سرعتش کم شد، چرا که داشت با یک باد سهمگین مبارزه می‌کرد؛ اما موفق شد و به حرکتش به سمت من ادامه داد. گاو دوم هم برگشت تا به سمت من بیاید، در حالی که از زخمی که من به آن وارد کرده بودم، آتش بیرون می‌زد. نمی‌توانستم بگویم که آیا او دردی احساس می‌کرد یا نه، او طوری به من خیره شده بود که انگار یک مسئله‌ی شخصی با من داشت.

من نمی‌توانستم هم زمان با دوتا گاو مبارزه کنم. قبل از این‌که گاو اول بتواند به میدان جنگ برگردد، باید اول از شر گاو دوم خلاص می‌شدم. از همین حالا بازوانم خسته شده بودند. مدت‌ها بود که با شمشیر تمرین نکرده بودم، اصلاً آمادگی نداشتم.

من دویدم اما گاو دوم به سوی من شعله شلیک کرد. همان‌طور که هوا به‌شدت داغ می‌شد من جا خالی دادم. تمام اکسیژن از ریه‌هایم خارج شده بود. پایم به یه چیزی گیر کرد- شاید یه ریشه‌ی درخت- و قوزک پایم به‌شدت درد گرفت، اما باز هم با شمشیرم ضربه‌ای دیگر به هیولا زدم و تکه‌ای از پوزه‌ی زشتش را کندم. او به سمت دیگری تاخت، وحشی و گیج. اما قبل از این‌که بتوانم احساس خوبی نسبت به کارم پیدا کنم، سعی کردم بلند شوم و پای چپم زیر بدنم خم شد. قوزک پایم پیچ خورده، یا حتی شکسته بود.

گاو اول مستقیم به سمت من یورش آورد. هیچ راهی نبود که بتوانم از سر راهش کنار بخزم.

آنابت فریاد زد: « تایسون، کمکش کن.»

از جایی نزدیک دامنه‌ی تپه، تایسون ناله‌کنان گفت: « نمی ونم... رد... بشم.»

– من، آنابت چیس، به تو اجازه می‌دم که وارد اردوگاه بشی.

لرزه‌ی شدیدی کناره‌ی تپه را لرزاند. ناگهان تایسون آن‌جا بود، در حالی که به‌سرعت به من نزدیک می‌شد، فریاد می‌زد: « پرسی به کمک احتیاج داره.»

قبل از این‌که بتوانم به او بگویم نیازی نیست، او بین من و گاو میش پرید، که درست در همان لحظه یک طوفان هسته‌ای از آتش ایجاد کرده بود.

فریاد زدم: «تایسون. »

باد مثل گردبادی قرمز شروع به گردش به دور او کرد. می‌توانستم سایه‌ی سیاه بدنش را بین گردباد ببینم. با اطمینان هولناکی می‌دانستم که دوست من الآن به یک ستون خاکستر تبدیل شده است.

اما وقتی طوفان خوابید، تایسون هنوز آن‌جا ایستاده بود، بدون این‌که هیچ صدمه‌ای دیده باشد. حتی لباس‌هایش هم نسوخته بود. حدس می‌زدم گاو هم به اندازه‌ی من شوکه شده بود، چون قبل از این‌که بتواند شعله‌ی دومی را روانه کند، تایسون مشتش را محکم به صورت گاو زد: «**گاو بد!**»

مشت‌های او انگار یک دهانه‌ی آتشفشان روی صورت گاو، جایی که قبلاً پوزه‌ی او قرار داشت، درست کرده بود. دو ستون کوچک آتش از گوش‌های گاو بیرون زد. تایسون دوباره او را زد و برنز زیر دست‌هایش مثل یک ورقه‌ی فویل آلومینیومی مچاله شد. گاو الآن دقیقاً مثل یک توله سگ بود که محکم بهش مشت زده باشی.

تایسون فریاد زد: « بشین!»

گاو شوکه شد و روی کمرش به زمین افتاد. پاهای بی‌جانش در هوا تکان می‌خورد و از سرش دود بیرون می‌زد.

آنابت به سمت من دوید تا از سلامت‌ام اطمینان پیدا کند. انگار قوزک پایم در اسید رفته باشد، اما او به من کمی از نوشیدنی المپیان، از قمقمه‌اش داد تا از آن بنوشم، و بهبودی من به‌سرعت آغاز شد. موهای دستم کاملاً سوخته و از بین رفته بود.

پرسیدم: « گاو دوم چی شد؟ »

آنابت به پایین تپه اشاره کرد. کلاریس حساب گاو دوم را رسیده بود. او نیزه‌ی افسانه‌ای خود را در پای عقب آن گاو فرو برده بود. حالا گاو، با پوزه‌ای که نصفش را از دست داده بود و زخم عمیقی که روی پهلویش داشت، در حالی که سعی می‌کرد با حرکاتی آهسته بدود، همین‌طور در مسیری دایره‌ای تلوتلو می‌خورد؛ مثل یک چرخ و فلک حیوانی.

کلاریس کلاه‌خودش را برداشت و به سمت ما به راه افتاد. یک رشته از موهای چسبناکش در حال سوختن بود اما به نظر نمی‌آمد او متوجه شده باشد. سر من فریاد زد: « تو همه چی رو خراب کردی، می‌تونستم از پسش بر بیام! »

من شوکه‌تر از آن بودم که بخواهم پاسخی بدهم. آنابت غر و لندکنان گفت: «خوشحالم که می‌بینمت، کلاریس.»

کلاریس خرخری کرد و به من گفت: « اه! هیچ وقت، هیچ *وقت*،سعی نکن منو نجات بدی. »

آنابت گفت: « کلاریس، چند تا سرباز مجروح داریم.»

این حرف، کلاریس را به خودش آورد. حتی کلاریس هم به سربازهای تحت فرمانش اهمیت می‌داد.

کلاریس غرغر کرد: « بر می‌گردم.» بعد آرام شروع به حرکت کرد تا خسارت‌ها را ارزیابی کند.

من به تایسون خیره شدم و گفتم: « تو نمردی.»

تایسون که به نظر می‌آمد خجالت می‌کشد، سرش را پایین انداخت.

– متأسفم که از فرمانت سرپیچی کردم و به کمکت اومدم.

آنابت گفت: «اشتباه من بود. کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم. باید به تایسون اجازه می‌دادم که از مرز عبور کنه و به کمک تو بیاد، وگرنه تو می‌مردی.»

پرسیدم: « اجازه بدی از مرز عبور کنه؟ اما...»

او گفت: « پرسی، تا بحال از نزدیک به تایسون نگاه کردی؟ منظورم اینه که... صورتشو. تاری چشمتو وقتی بهش نزدیک می‌شی نادیده بگیر و دقیق بهش نگاه کن.»

تاری چشم باعث می‌شود که انسان ها فقط چیزی را ببینند که مغزشان می‌تواند تحلیل کند... می‌دانستم که این موضوع می‌تواند نیمه خدایان را هم به اشتباه بیندازد، اما...

به صورت تایسون نگاه کردم. آسان نبود. من همیشه در نگاه کردن مستقیم به او مشکل داشتم، هیچ وقت هم نفهمیدم چرا. فکر می‌کردم بخاطر کره‌ی بادام زمینی باشد که همیشه لای دندان‌های ناصافش بود. خودم را مجبور کردم تا روی بینی بزرگ و کج و کوله‌اش نگاه کنم. بعد یک کم بالاتر به چشم‌ها.

نه... چشم*ها* نه.

یک چشم. یک چشم. یک چشم بزرگ و قهوه‌ای، مثل چشم گاو. درست در وسط پیشانی‌اش، با مژه‌هایی ضخیم و اشک‌هایی بزرگ که روی گونه‌اش به پایین می‌ریخت.

من‌من کنان گفتم: « تایسون ... تو یه ...»

آنابت گفت: « سایکلاپسه. با توجه به شکل و شمایلش فقط یه نوزاده. احتمالاً به این دلیله که اون نتونست به‌راحتی گاوها از مرزها رد بشه. تایسون یکی از یتیم‌های بی‌خانمانه.»

- یکی از چیا؟

آنابت با ناراحتی گفت: « اونا تقریباً توی همه‌ی شهرهای بزرگ هستند. اونا... اشتباهی هستن پرسی. بچه‌های ارواح طبیعت و خدایان... خب، اگه دقیق‌تر بخوایم بگیم، یه خدای خاص، معمولاً... و اونا همیشه سالم به دنیا نمیان. هیچ کس اونا رو نمی‌خواد. اونا دور انداخته می‌شن. اونا با خلق و خویی ددمنشانه در خیابان‌ها بزرگ می‌شوند... نمی‌دونم این یکی چجوری تو رو پیدا کرد، ولی مشخصاً اون تو رو دوست داره. باید ببریمش پیش چیرون، اجازه بدیم اون بگه که چیکار کنیم.»

- اما آتش، چطوری...؟

آنابت که انگار موضوع ناخوشایندی را به خاطر می‌آورد،حرفم را قطع کرد و گفت: « اون یه سایکلاپسه. اونا کارای خدایان رو انجام می‌دن. اونا باید از آتش مصون باشن. این چیزیه که می‌خواستم بهت بگم.»

من کاملاً شوکه شده بودم. چطور ممکن بود من هیچ وقت نفهمیده باشم که تایسون چه بود؟ اما وقت نداشتم که آن موقع به موضوع فکر کنم. تمام کناره‌ی تپه داشت می‌سوخت. باید به جنگجوهای زخمی رسیدگی

می‌شد و هنوز دو تا گاو زخمی بودند که باید از شرشان خلاص می‌شدیم، که البته من فکر نمی‌کردم در سطل‌های بازیافت معمولی‌مان جا شوند.

کلاریس برگشت و خاکستر را از پیشانی‌اش پاک کرد.

«جکسون، اگه می‌تونی وایسی بلند شو. ما باید زخمیا رو به خونه‌ی بزرگ برگردونیم، بذار تانتالوس بفهمه چه اتفاقی افتاده.»

پرسیدم:«تانتالوس؟»

کلاریس با بی‌حوصلگی گفت: « برنامه‌ریز فعالیت‌ها.»

– چیرون برنامه‌ریز فعالیت‌هاس، آرگوس کجاست؟ اون رئیس امنیتیه. اون باید این‌جا باشه.

کلاریس با ترش‌رویی گفت: « آرگوس اخراج شده. شما دو تا خیلی وقت نبودید. اوضاع تغییر می‌کنه.»

– اما چیرون... اون به مدت سه هزار سال بچه‌ها رو آموزش می‌داد تا با هیولاها بجنگن. اون نمی‌تونه به این راحتی بره. چه اتفاقی افتاد؟

کلاریس بشکنی زد و گفت: «*اون* اتفاق افتاد.»

او به درخت تالیا اشاره کرد.

تمام کمپ‌نشین‌ها داستانی را که درباره‌ی درخت وجود داشت می‌دانستند. شش سال پیش، گراور، آنابت و دو نیمه خدای دیگر به نام های تالیا و لوک در حالی که توسط یک لشکر از هیولاها دنبال می‌شدند به کمپ دورگه آمده بودند. وقتی آن‌ها بالای تپه گیر افتادند، تالیا، یکی از دختران زئوس، با تمام قدرت جلوی هیولاها ایستادگی کرده تا دوستانش بتوانند فرار کنند. وقتی او در حال جان دادن بوده، پدرش، زئوس، دلش به حال او سوخته و او را به درخت کاجی تبدیل کرده. روح او یک مرز حفاظتی دور کمپ ایجاد کرد که جلوی هیولاها را می‌گرفت. درخت کاج از آن به بعد آنجا بود، قدرتمند و سالم.

اما اکنون، برگ‌های سوزنی‌اش زرد شده بود. پشته‌ی بزرگی از برگ‌های ریخته‌اش پایین درخت را پوشانده بود. در وسط تنه‌ی درخت، حدود یک متر بالاتر از زمین، سوراخی بود که شیره‌ی سبز رنگی از آن بیرون می‌آمد.

انگار سینه‌ام یخ زد. حالا می‌فهمیدم که چرا کمپ در خطر بود. مرزهای جادویی داشتند از بین می‌رفتند، چون درخت تالیا داشت می‌مرد، یک نفر آن را مسموم کرده بود.

WWW.NOGHLAMIR

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: معین دیهیمی

ویراستار فصل : نیما کهندانی، یاسمن حسینی

مدیر پروژه : معین دیهیمی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسی جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

ادامه دارد...

فصل ۵ : سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

WWW.NOGHTAAM.IR

فصل پنجم

یک هم‌اتاقی جدید نصیبم می‌شود!

تاحالا شده بیای خونه و اتاقتو بهم ریخته ببینی؟ درست مثل موقعی که یک آدم مفید(سلام مامان!) سعی کرده که آن را جمع و جور کند اما تو نمی‌توانی چیزی را پیدا کنی؟ و حتی اگر چیزی هم گم نشده باشد، آن حس بدی که کسی می‌خواسته توی اسباب‌های شخصی‌ات فضولی کند، به تو دست می‌دهد؟

این، همان حسی بود که وقتی که من کمپ دورگه‌ها رو دوباره دیدم، به من دست داد.

در ظاهر، هیچ چیز تغییر نکرده بود. خانه‌ی بزرگ با سقف آبی‌اش همان‌جا بود. کشت‌زار توت فرنگی هنوز با گرمای خورشید گرم بود. همان گل‌خانه‌ی سفید که دهکده را دور زده بود. پناهگاهی که بین جنگل و گل‌خانه قرار داشت و طبقه‌بندی دوازده ساختمان که هرکدام جایگاه یکی از خدایان یونان بود، نیز هنوز پای بر جا بودند.

اما حالا می‌توانستید خطر را به‌راحتی حس کنید. می‌توانستید بفهمید که چیزی در جایی می‌لنگید. به جای والیبال و بازی کردن توی زمین شنی، مشاورها و سانتورها در حال جمع آوری سلاح‌ها در انبار بودند. دشت تنفرآور شده بود، علف‌های روی زمین همه زرد و خشک شده بودند و علامت آتشین دشت کمپ دورگه‌ها به طور عجیبی علامت‌گذاری شده بود. کسی بلایی سر تنها جای مورد علاقه‌ی من در دنیا آورده بود و من هم...

خب... خوشحال نبودم.

درحالی‌که به سمت خانه‌ی بزرگ می‌رفتیم، من خیلی از بچه‌های سال پیش را شناختم. هیچ کس نایستاد تا حرف بزند. هیچ کس نگفت: « خوشحالیم که بازگشتید. » بعضی، وقتی تایسون را دیدند، سنگر گرفتند اما بیشترشان بدون تفاوت از کنارمان گذشتند، درحالی‌که کاغذ حاوی پیغامی در دست داشتند و شمشیرها و

سلاح‌هاشان را حمل می‌کردند. کمپ مثل یک مدرسه‌ی نظامی بود و باور کنید می‌دانستم که قرار است دوباره بیرونم کنند.

هیچ کدام از این چیزها برای تایسون اهمیت نداشت. او کاملاً مجذوب هر چیزی شده بود که می‌دید و مدام تکرار می‌کرد: « اون چیه؟ »

من جواب دادم: « اصطبل اسب‌های بال‌دار. »

– اون چی؟

– ام...اونا دستشویی هستن.

– اونا چی؟

– کابین برای اونایی که توی کمپن. اگه ندونن که پدر و مادر یونانیت کی هستن اون‌جا نگهت می‌دارن. کابین هرمس، اون قهوه‌ایه، اون‌جا تا زمانی که تشخیص بدن بعد وقتی که فهمیدن، تو رو توی گروه مامان یا بابات میزارن.

او به من نگاهی انداخت: « تو یه کابین داری؟ »

من ساختمانی خاکستری را که از سنگ‌های دریایی ساخته شده بود، نشانش دادم: «شماره ی ۳. »

– تو با دوستات تو کابین زندگی می‌کنی؟

– نه فقط من.

دلم نمی‌خواست توضیح بدهم. حقیقت سخت بود.

– من تنها کسیم که توی کابین زندگی می‌کنم چون من الآن نباید زنده باشم. سه خدای بزرگ، زئوس، پوسایدون و هادس، عهدنامه‌ای رو نوشتند که بعد از جنگ جهانی دوم هیچ تولید مثلی با انسان‌های فانی نداشته باشن، ما خیلی قوی‌تر از هر دورگه‌ی دیگه‌ای هستیم و ما دو تا غیر قابل پیشگویی بودیم. وقتی که ما عصبانی میشیم ممکنه مشکل ایجاد بشه درست مثل جنگ جهانی دوم. عهدنامه‌ی سه خدای بزرگ فقط دو بار شکسته

شد؛ یک‌بار وقتی زئوس باعث به وجود اومدن تالیا شد و یک بار هم پوسایدن من رو به وجود آورد. هیچ کدوم از ما دو نفر نباید به متولد می‌شدیم.

تالیا وقتی دوازده سالش بود، خودش رو به درخت صنوبری تبدیل کرد. من... خب من آخرین تلاش‌هامو می‌کردم که از اون تقلید نکنم؛ تا بشم مثلاً پلانکتون یا جلبک دریایی.

وقتی به خانه‌ی بزرگ رسیدیم، کایرون[1] را در آپارتمانش در حال گوش دادن به آهنگ مورد علاقه‌اش که متعلق به دههِ شصت بود، پیدا کردیم. فکر کنم باید به این اشاره کنم که کایرون یک سانتور[2] هست. از طرف پر لیوان نگاه کنی، او یک میان‌سال تقریباً معمولی با موهای مجعد قهوه‌ای و ریش بزی‌ست. از نیمه‌ی خالی، او یک اسب نر سفید هست. او با نشستن روی ویلچر، معمولاً توی دنیای آدم‌ها سیر می‌کند. دراصل، او معلم درس لاتینم در کلاس ششم بود، البته بیشتر اوقات اگر شرایط فراهم باشد ترجیح می‌دهد که به صورت یک سانتور باشد.

تا او را دیدیم، تایسون خشکش زد و شروع به چرت و پرت گفتن کرد: «اسب کوچولو! »

کایرون رویش را به او کرد و گفت: « ببخشید چی گفتی؟ »

آنابت جلو دوید و او را در آغوش گرفت: « کایرون چه اتفاقی افتاده؟ تو نمی‌خوای بری؟ »

کایرون دستی به موهای آنابت کشید و لبخند زیبایی رو به او زد: « سلام دخترم. پرسی، خدای من، توی این یه سال خیلی بزرگ شدی. »

آب دهانم را قورت دادم: « کلاریس می‌گفت تو... تو ...»

– اخراج شدم

برق عجیبی در چشمانش دیدم.

– اه... خب یه نفر باید تقصیر رو به گردن می‌گرفت. لرد زئوس خیلی ناراحت بود. درختی که از روح دخترش بود، سمی شده. آقای دی باید کسی رو تنبیه می‌کرد.

[1] این نام در فصل‌های گذشته چیرون تلفظ شده بود اما با شنیدن تلفظ صحیح، آن را اصلاح کردیم. «و»

[2] سانتور موجودی است نیمی انسان و نیمی اسب، با سر و دو دست و بالاتنهٔ انسان و بدن و چهار پای اسب، به این شکل که قسمت انسانی از جایی که گردن اسب باید شروع می‌شد به جای آن قرار دارد. «و»

من دندان‌قروچه‌ای کردم. حتی فکر کردن به مدیر کمپ، آقای دی، من را عصبی می‌کرد.

آنابت درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: « اما این دیوونگیه. کایرون تو نمی‌تونی حتی به سمی کردن درخت تالیا فکرم کنی.

– هرگز

آهی کشید: « دیگه بعضی از خدایان یونانی به من بعد از این اتفاق اعتماد ندارن. »

من پرسیدم: « چه اتفاقی؟ »

صورت کایرون سیاه شد. او دیکشنری لاتین‌اش را از لای آن همه خرت و پرت برداشت. تایسون هنوز هم به کایرون زل زده بود، طوری رفتار می‌کرد که انگار دلش می‌خواست به او دست بزند اما می‌ترسید که نزدیک تر شود: « اسب کوچولو؟ »

کایرون داد زد: « عزیز جوان خنگم، من یه سانتورم. »

من گفتم: « کایرون، سر درخت چه بلایی اومد؟ چی شد؟ »

او سرش را با حالت ناراحتی تکان داد: « سمی که برای درخت صنوبر تالیا استفاده شده، چیزی از زیر زمینه، پرسی. من تاحالا چیزی شبیه اونو ندیده بودم. حتماً از طرف هیولاهایی که در اعماق و گودال‌های تارتاروس زندگی می‌کنن، اومده. »

– خب ما می‌دونیم کار کیه. کرو...

– اسم لرد تایتان[۳] رو نبر، پرسی. حداقل نه الآن و نه این‌جا.

– اما سال گذشته اون سعی کرد جنگ داخلی میان خدایان راه بندازه. اینم حتماً فکر اون بوده. اون خائن تهدید کرده بود که این کارو می‌کنه.

[۳] منظور کرونوس است؛ هنگامی که زئوس بزرگ شد داروی تهوع آوری را به کورونوس خوراند که باعث شد وی فرزندانی را که خورده بود بالا بیاورد که در این موقع جنگی ده ساله میان تایتانها و فرزندان کورونوس شکل گرفت که کورونوس شکست خورد و سلطنت میان زئوس و برادران و خواهرانش تقسیم گشت. «و»

– شاید، اما من ترسیدم که به اندازه‌ی کافی ماهر نباشم چون نتونستم بشناسمش و درمانش کنم. درخت فقط دو تا سه هفته‌ی دیگه عمر می‌کنه مگر این‌که...

آنابت پرسید: « مگر این‌که چی؟ »

– نه. یه فکر احمقانه. تمام دره از این سم بهت زده شدن. کمپ همین‌طوریش در حال نابودیه و فقط یه منبع جادویی برای خنثی کردن این سم وجود داره و اونم صدها سال پیش گم شده.

من پرسیدم: « اون چیه؟ ما پیداش می‌کنیم! »

کایرون زینش را بست، پلیرش را خاموش کرد، بعد برگشت، دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و به چشمانم خیره شد: «پرسی تو باید بهم قول بدی که سرخود عمل نکنی. من به مادرت گفتم که نمی‌خوام توی این تابستون این‌جا باشی. این خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی خطرناکه، ولی حالا که این‌جایی، همین‌جا بمون. به‌سختی تلاش کن. سعی کن جنگیدن رو یاد بگیری ولی این‌جا رو ترک نکن.

پرسیدم: « چرا؟ من می‌خوام کاری انجام بدم. من نمی‌تونم بزارم که حریم کمپ شکسته بشه. تمام کمپ، حتماً... »

– توسط هیولاها تسخیر می‌شه. بله من هم می‌ترسم، ولی تو نباید خودتو با عجله کردن طعمه کنی. این ممکنه تله‌ی لرد تایتان باشه. تابستون گذشته رو به خاطر بیار، اون تقریباً جونتو گرفته بود.

این درست بود اما هنوز خیلی دوست داشتم کمک کنم، همچنین می‌خواستم کاری کنم که کرونوس تاوانش را بدهد، منظورم این است که شما فکر می‌کنید که لرد تایتان ممکن است درس‌هایش را خودش یاد گرفته باشد، وقتی که توسط خدایان دیگر طرد شده است. شما فکر می‌کنید که تبدیل شدن به قطعه‌های کوچک و ول شدن در اعماق تاریک زمین کافی باشد تا او فکر کند که کسی او را نمی‌خواهد اما نه، چون اون فانی نبود، او هنوز همان‌جا در تارتاروس زنده است، رنج می‌برد و گرسنگی می‌کشد تا برگردد و از خدایان یونان انتقام بگیرد .

سم حتماً کار او بود. چه کس دیگری می‌توانست آن‌قدر پست باشد که به درخت تالیا حمله کند، تنها چیزی که از یک قهرمان باقی مانده بود تا به آن وسیله دوستانش را نجات بدهد؟

آنابت به‌شدت سعی می‌کرد که گریه نکند، کایرون اشک را از صورت او پاک کرد: « دخترم با پرسی بمون. ازش مراقبت کن و پیش‌گویی، یادت باشه. »

– من... من... حتماً.

من گفتم: « ام... این ممکنه یه پیش‌گویی خطرناک باشه که منم توش هستم اما خدایان شما رو از گفتنش به من منع کردن؟ »

هیچ کس جوابی نداد.

من غرغر کردم: « باشه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم. »

آنابت گفت: « کایرون... تو بهم گفته بودی خدایان تو رو تا زمانی غیرفانی کردن که توی کمپ به درس دادن به قهرمانا مشغول باشی، حالا که از کمپ بیرونت کردن... »

– قسم بخور تمام تلاشتو برای محافظت از پرسی در برابر خطر انجام میدی! به رودخانه‌ی استیکس[۴] قسم بخور.

آنابت گفت: «به رودخانه‌ی استیکس قسم می‌خورم. »

رعدبرقی از بیرون به گوش رسید. کایرون در حالی که کمی آرام به نظر می‌رسید، گفت: « خیلی خب، ممکنه اسم من پاک بشه و شاید برگردم. تا اون موقع من به اورگلید میرم تا یکی از خویشاوندانمو ملاقات کنم. اونا حتماً راه درمان سم درخت رو می‌دونن که من فراموش کردم. من توی تبعید می‌مونم تا این موضوع حل بشه. یه راه یا راه دیگه... »

آنابت صاف با حالتی هوشیارانه ایستاد. کایرون شانه‌ی او را مالشی داد و گفت: « این‌جا، حالا دخترم. من باید سفارشتونو پیش آقای دی و مدیر جدید برنامه‌ها بکنم. ما باید امیدوار باشیم... خب شاید اونا کمپ رو به اون سرعتی که تصور می‌کنم از بین نبرن. »

– من زیر لب پرسیدم: « این طرف، تانتالوس کیه؟ چطور جرئت کرده جای تورو بگیره؟! »

صدای شیپور سفید مخصوص از بیرون به گوش می‌رسید. به این توجه نکردم که چقد دیر شده بود. موقع شام خوردن ساکنان کمپ بود.

[۴] River Styx

کایرون گفت: « برو، تو، اونو توی چادر ملاقات می‌کنی. من با مادرت تماس می‌گیرم، پرسی و بزار بدونه که تو در امانی. هیچ شکی نیست که اون الآن خیلی نگرانه. فقط اخطار منو به یاد داشته باش. تو، توی خطر بزرگی هستی، حتی برای لحظه‌ای فکر نکن که لرد تاتیان فراموشت کرده. »

در این حال از آپارتمانش بیرون پرید و به سمت هال رفت، تایسون پشت سرش صدایش می‌کرد: « اسب کوچولو، نرو! »

متوجه شدم که یادم رفت به کایرون در مورد خوابم بگویم. الآن خیلی دیر شده بود، بهترین معلمی که من می‌شناختم حالا رفته بود، شاید این‌طوری بهتر بود!

تایسون شروع به هق هق کرد، حتی بدتر از آنابت. من سعی کردم که به آن‌ها بگویم که همه چیز درست می‌شود اما خودم نمی‌توانستم این را باور کنم.

خورشید درحال غروب کردن در پشت چادر غذاخوری بود، جایی که بچه‌ها دسته‌بندی می‌شدند که به کدام کمپ بروند! ما پشت ستون‌های مرمری ایستادیم و دسته‌بندی آنان را مشاهده کردیم. آنابت هنوز هم کمی می‌لرزید اما به ما قول داد که بعداً با ما صحبت می‌کند و بعد رفت تا به هم‌اتاقی‌هایش از کابین آتنا بپیوندد، یعنی گروهی از دختران و پسرانی با موهای طلایی و چشمانی طوسی که درست مثل خودش بودند، رفت. آنابت بزرگ‌ترین نبود اما او از هرکس دیگری در گروه خود، سابقه‌ی حضور در کمپ را داشت. این را می‌توانستید فقط با نگاه کردن به گردنبندش بفهمید، هر تابستان یک مهره و آنابت شش تا از آن‌ها را داشت. هیچ کس از او سؤال نمی‌کرد که چرا سرگروه شده!

نفر بعدی که آمد، کلاریس بود، سرگروه کابین آرس! او یک دستش در زنجیر بود و جای زخم روی گونه‌هایش به چشم می‌خورد که به خاطر جنگش با گاو برنزی بود. یک نفر یک تکه کاغذ پشت او چسبانده بود که چیزهای بدی روی آن نوشته شده بود، و هیچ‌کس از هم‌کابینی‌هایش برایشان مهم نبود که اذیتش کنند!

نفر بعدی که سرگروه بود، از کابین هفاستوس بود. شش نفر پشت سر چارلز بکندورف،پسر بزرگ پانزده ساله‌ی آفریقایی بودند. دست‌هایش اندازه‌ی دست‌های گیرنده‌های بیس‌بال بود و صورت کج و معوجش مثل آهنگری بود که کل روز به آهن نگاه کرده باشد. اگر بخواهید او را بشناسید بچه‌ی خوبی‌ست ولی هیچ کس تاحالا او را چارلی یا چاک یا چارلز صدا نکرده، بیشتر افراد او را بکندورف صدا می‌کنند. شایعه بود که او

می‌تواند هرچیزی را درست کند؛ یه تکه‌ی آهن به او بدهید و ببینید که چطور شمشیری تیز و بران و براقی را از آن می‌سازد، هر چیزی که بخواهید!

بچه‌های دیگر در این کابین‌ها تقسیم‌بندی می‌شدند: دِمِتِر[۵]، آپولو، آفرودیت و دایانیسوس. نایادهااز سمت سبزه‌زار دوجین ساتیر می‌آمدند که من را یاد دوست رنج کشیده‌ام، گراور می‌انداختند!

من همیشه دلم برای ساتیرها می‌سوخت، وقتی که آن‌ها در کمپ بودند باید تمام کارهای اضافه‌ای را که آقای دی به آن‌ها می‌گفت، انجام می‌دادند. اما کار اصلی و مهم آن‌ها در دنیای واقعی بود، آن‌ها جستجوگران کمپ بودند، با لباس مبدل وارد تمام مدرسه‌های دنیا می‌شوند، دنبال استعدادهای نهانی دورگه‌ها می‌گردند و آنان را تا زمان برگشتن به کمپ همراهی می‌کنند. من گراور را این‌طوری ملاقات کردم، او اولین کسی بود که به من گفت که من نیمه خدایم.

بعد از این‌که ساتیرها دسته‌بندی شدند، کابین هرمس دسته‌بندی شد؛ آن‌ها همیشه بزرگ‌ترین کابین بودند. تابستان گذشته سرگروه‌شان لوک بود، پسری که با تالیا و آنابت بر روی تپه‌ی کمپ دورگه‌ها جنگید. برای مدتی، قبل از این‌که پوسایدون من را شناسایی کند، من توی کابین هرمس بودم. لوک با من رقابت می‌کرد و سعی داشت من را بکشد.

الآن سرگروهای کابین هرمس، تراویس و کانر استول بودند. آن‌ها دوقلو نبودند اما با هم مو نمی‌زدند. من هیچ وقت نمی‌توانستم به خاطر بسپارم که کدام یکی بزرگتر است. آنان هردو لاغر و استخوانی بودند، با موهای قهوه‌ای و سکوت خاصی در چشمان‌شان. آن‌ها تی‌شرت‌های نارنجی کمپ دورگه‌ها را پوشیده بودند، با شلوارهای گشاد و سایر خصوصیاتی که بقیه‌ی بچه‌های هرمس داشتند: مژه‌های پیچ‌خورده، لبخندی زننده و برقی در چشمان‌شان هنگامی‌که به تو نگاه می‌کنند. من همیشه فکر می‌کردم خداوند دزدها باید بچه‌هایی با نام خانوادگی "دزد "داشته باشد اما اولین باری که این را به تراویس و کانر گفتم، آن دوتا مثل احمق‌ها، طوری به من زل زدند که انگار متوجه جک نشده بودند.

درحالی که باقی‌مانده‌ی بچه‌ها دسته‌بندی می‌شدند، تایسون را به وسط چادر راهنمایی کردم. من به آنان نگاهی کردم اما نتوانستم متوجه بشوم که چه کسی در حال صحبت کردن بود.

---

[۵] Demeter

از سر میز اولی صدای آشنایی به گوش می‌رسید: « خب، خب... اگه این پیتر جانسون نیست، صدتای من کامل شد. »

دندان‌قروچه‌ای کردم: « پرسی جکسون... آقا. »

آقای دی جرعه‌ای از نوشابه‌یی رژیمی‌اش را سر کشید: « بله. خب مثل چیزی که شما مردم جوون این روزا میگین، بی‌خیال! »

او مثل همیشه تی‌شرتی پلنگی که به طرح هاوایی دوخته شده بود، شلوار راحتی و کفش‌های سیاه تنیس‌اش را پوشیده بود. با شکم بزرگ و صورت قرمزش، مثل توریست‌هایی بود که به لاس‌وگاس سفر کرده و زیاد توی کازینو به سر برده بودند. پشت سر او، یک ساتیر وحشت‌زده ایستاده بود، خوشه‌ای انگور در دست داشت و می‌خواست آن را به آقای دی بدهد.

اسم واقعی آقای دی، دایانیسوس هست؛ خداوند شراب‌ها! زئوس او را مسئول کمپ دورگه‌ها قرار داده بود تا برای صدها سال در آن‌جا بپوسد، تنبیهی برای دنبال کردن پری‌های دریایی تا مسافت‌هایی دور.

کنار جایی که معمولاً کایرون می‌نشست یا بهتر است بگویم به حالت سانتوری‌اش می‌ایستاد، کسی بود که من تا به‌حال هرگزاو را ندیده بودم، آدمی رنگ‌پریده که به‌شدن لاغر بود، با لباسی نارنجی مخصوص زندانی‌ها! شماره‌ی نوشته شده روی لباسش ۰۰۰۱ بود. سایه‌ای آبی رنگ پشت چشماش پنهان بود. ناخن‌های کثیف و موهای نامرتب کوتاه شده‌ی خاکستری‌اش نشان‌گر این بود که آخرین باری که موهایش کوتاه شده، توسط یک ماشین چمن‌زنی این کار انجام شده بود. به من زل زد، نگاهش من را می‌ترساند. او همزمان خورد شده، عصبانی و گرسنه به نظر می‌آمد.

دایانیسوس گفت: « این پسر، حواست بهش باشه، پسر پوسایدون، می‌دونی که... »

زندانی گفت: « آه! اون یکی! »

صدای او نشان می‌داد که او و دایانیسوس در مورد من در طول این مدت بحث کرده بودند. زندانی گفت: « من تانتالوس هستم. در یک مأموریت مهم تا زمانی که لرد من، جناب دایانیسوس کس دیگه‌ای رو به جای من بیارن، مسئولم و تو پرسیوس جکسون، من تو رو از درست کردن هرگونه مشکلی منع می‌کنم.

من تقاضاوار پرسیدم: « مشکل؟ »

دایانیسوس با انگشت‌هایش بازی کرد. روزنامه‌ای را روی میز نشانم داد. صفحه ی اول روزنامه‌ی امروز عکس من از کتاب سالانه‌ی مری‌ودر بود. برای من سخت بود که آن را توی تیتر اصلی ببینم ولی می‌توانستم به‌خوبی حدس بزنم که چه چیزی نوشته است؛ نوجوان سیزده ساله‌ی دیوانه، مجموعه‌ی ورزشی را به آتش کشید.

تانتالوس گفت: « بله، مشکل. من می‌دونم که توی تابستون گذشته خیلی مشکل ایجاد کردی. »

من خیلی عصبانی بودم و نمی‌توانستم صحبت کنم. انگار اشتباه من بود که خدایان دچار یک جنگ داخلی شده بودند. ساتیری وحشت‌زده ظرفی از کباب را جلوی تانتالوس گذاشت، مسئول جدید برنامه‌ها لبش را لیس زد و گفت: « مشروب شیرین معطر با ریشه‌ی گیاه سهامی خاص ۱۹۶۷! »

شیشه خودبه‌خود با نوشابه‌ی کف‌آلود پر شد. تانتالوس دستش را به خاطر داغ بودن لیوان کشید. دایانیسوس درحالی که برق عجیبی در چشماش بود، گفت: « خب، دوست قدیمی پیش برو. شاید در حال حاضر این کار کرد. »

تانتالوس به سمت لیوان چنگ زد اما قبل از اینکه بتواند به آن برسد، از وی دور شد. چند قطره از مشروب شیرین معطر با ریشه‌ی گیاه ریخته و تانتالوس که مورد شکنجه‌ی شدید قرار گرفته بود تلاش کرد، آنها را با انگشتانش نوازش کند، اما قطره مثل جیوه قبل از آنکه بتواند آن را لمس کند از او دور شد. غرشی کرد و به سمت کباب‌ها خم شد. چنگالی را برداشت و شروع به فرو کردن آن به داخل گوشت کرد، اما ظرف برعکس شد و هرچی داخل آن بود، روی زغال داغ و آتشین ریخت.

تانتالوس غرغر کرد: « انفجار! »

دایانیسوس گفت: « اه خب. شاید یه چند روزی. باورم کن، دوست قدیمی، کار کردن توی این کمپ به نظرم برای شکنجه کافی باشه. مطمئنم که نفرین و لعنت قدیمیت از بین میره. »

تانتالوس درحالی که به نوشابه‌ی رژیمی دایانیسوس خیره شده بود، من‌من کنان گفت: « درنهایت، آیا هیچ فکری درباره‌ی چگونگی خشک شدن گلو بعد از ۳۰۰۰ سال داری؟ »

من گفتم: « تو اون روح، از مزرعه‌ی شکنجه هستی. اونی که داخل دریاچه با درخت میوه ایستاده بود، اما نمی‌تونستی بنوشی یا بخوری. »

تانتالوس نیشخندی به من زد و گفت: « یه شاگرد واقعی هستی، مگه نه؟! »

– تو نباید کارای وحشتناکی می‌کردی، وقتی زنده بودی. اون چی بود؟

چشم‌های تانتالوس تنگ شد. پشت سر او ساتیری شدیداً می‌لرزید و سعی داشت به من هشدار بدهد. تانتالوس گفت: « من حواسم به تو هست، پرسی جکسون! من هیچ مشکلی توی کمپ نمی‌خوام. »

– کمپ شما همینطوریش مشکل داره...آقا.

دایانیسوس آه کشید: « اوه برو اون‌جا بشین، جانسون، فک کنم اون میز اون‌جا مال توئه، جایی که تاحالا کس دیگه‌ای اونجا ننشسته. »

صورتم داشت آتش می‌گرفت ولی می‌دانستم بهتر از این است که عقب بکشم. دایانیسوس فردی بالغ بود. یکی که هیچ‌وقت نمی‌مرد، یک فرد بالغ پرقدرت. من گفتم: « بیا تایسون. »

تانتالوس گفت: « اوه نه. یه هیولا، این‌جا. ما باید تصمیم بگیریم که با اون چی کنیم. »

من داد زدم: « اون اسم داره! اسمش تایسونه. »

مسئول جدید برنامه‌ها ابروهایش را بالا برد. من اصرار کردم: « تایسون کمپ رو نجات داد. اون توپ‌های برنز آتشین رو گرفت. درغیر این صورت اونا کل این منطقه رو می‌سوزوندن. »

تانتالوس آه کشید: « بله و این دلسوزی در حق اونه. »

دایانیسوس سرفه ای کرد.

تانتالوس دستور داد: « ما رو تنها بزارین، توی این مدتی که می‌خوام بفهمم ریشش چیه. »

تایسون در حالی‌که وحشت، چشم‌های بزرگش را فرا گرفته بود، به من نگاه کرد ولی من می‌دانستم که نمی‌توانم به هیچ وجه از دستور مسئول کمپ سرپیچی کنم.

من قول دادم: «من همین‌جا هستم، دوست گنده‌ام! نگران نباش. ما امشب جای خوبی برای خوابت انتخاب می‌کنیم. »

– من تو رو باور دارم. تو دوستمی.

این جمله به من این حس را داد که خیلی بیشتر از این‌ها گناه‌کارم.

من به سمت میز پوسایدون رفتم و روی نیمکت نشستم. یکی از خدمت‌کارها برای من ظرفی از زیتون و پیتزا پپرونی آورد، اما من گرسنه نبودم. من تقریباً دوبار امروز تا مرگ رفته بودم، آخرین روز سال تحصیلی‌ام را با یک افتضاح به پایان رساندم. کمپ دورگه‌ها توی وضع خطرناکی بود و کایرون به من گفته بود که کاری انجام ندهم .

من اصلاً ممنون نبودم اما غذایم را خوردم که خیلی عادی بود. غرغر کردم: « پوسایدون، پیشنهاد منو قبول کن. »

من آروم دعا کردم: « برای من کمکی بفرست، لطفاً. »

دودی که از پیتزای در حال سوختن می‌آمد به عطر خوشبویی تبدیل شد، بوی جلبک دریایی با گل‌های وحشی مخلوط درونش، اما من کاملاً مطمئن نبودم که این یعنی پدرم دارد به من گوش می‌دهد.

به سر جایم برگشتم. فکر نمی‌کردم که اوضاع از این چیزی که هست بدتر شود.

با بله، خب گفتن تانتالوس در آن زمان، بحث خاتمه یافت. درحالی‌که با من صحبت می‌کرد، گفت: « یه وعده‌ی غذایی عالی دیگه. » و دستش را یک اینچ دراز کرد تا ظرف غذا را بگیرد، طوری که شاید غذا متوجه نشود که او دارد چه کار می‌کند. اما زمانی‌که شش اینچ جلو رفت، غذا باز هم روی زمین ریخت.

و ادامه داد: « و این‌جا در اولین روز قدرتم، می‌خوام بگم که نحوه‌ی تنبیه شدن در این‌جا چطوریه. در طول تابستان من امیدوارم شکنجه دادن برای همه‌ی شما بچه‌ها یکی باشه. شماها همه برای خوردن خوب به نظر میاین. »

دایانیسوس با حالت مؤدبانه‌ای شروع به دست زدن کرد و گروهی از ساتیرها هم پشت سر او این کار را تکرار کردند. تایسون هنوز کنار میز اصلی ایستاده بود اما هر دفعه که می‌خواست گونه‌ای فرار کند؛ تانتالوس به عقب

هلش می‌داد. تانتالوس لبخند کجی به ساکنان کمپ زد: « و حالا چند تغییر! ما می‌خوایم مسابقات ارابه‌سواری رو دوباره راه بندازیم. »

همه‌ی میزها شروع به غرغر کردند، تحرک، ترس و بی‌اعتمادی در چشم‌هاشان موج می‌زد. تانتالوس درحالی که صدایش را بالا می‌برد، ادامه داد: « من می‌دونم که این‌طور فعالیت‌ها چند سال پیش متوقف شده بود، به خاطر یه سری از مشکلات. »

یه نفر از سر میز آپولو داد زد: « سه مرده و بیست و شش تا فلج. »

– بله، بله. اما من می‌دونم که شماها از برگشتن به رسوم پیشین کمپ لذت می‌برین. برگ غار طلایی هرماه به برنده داده میشه. تیم ها صبح معلوم میشه. مسابقه‌ی اول سه روز وقتمونو می‌گیره. ما شما رو براساس کارهای معمولی روزانتون برای انتخاب ارابه و اسبتون دسته‌بندی می‌کنیم و باید بگم که کابین تیم برنده برای یک ماه از انجام دادن کارهای روزانه معافه.

سر و صدا همه چا پیچید. بچه‌ها همه ترکیدند، نه تمیز کردن اصطبلی؟ نه هیچ کار روزانه‌ای؟

کلاریس پرسید: « اما آقا... پس گشت وظیفه چی؟ اگه ما همه چیز رو برای آماده شدن تو مسابقه‌ی ارابه‌سواری ول کنیم...؟ »

تانتالوس گفت: « آه قهرمان روز! کلاریس شجاع! کسی که به تنهایی گاوهای نر رو به خاک زد. »

کلاریس اول پلک زد و بعد قرمز شد: « ام... این‌طوری نیست. »

تانتالوس ادامه داد: «چقدر متواضع! نگران نباش. این کمپ تابستونیه ما اینجاییم که خوش بگذرونیم، درسته؟! »

– اما درخت...

تانتالوس شروع به حرف زدن کرد و چند تا از هم‌کابینی‌های کلاریس او را به‌زور سر جایش نشاندند: « و حالا قبل از این‌که ما برای درست کردن آتش و شعر خواندن اقدام کنیم، یه موضوع مختصر درباره‌ی سایکلاپس. پرسی جکسون و آنابت چیس اینو به دلایلی این‌جا آوردن... » و به تایسون اشاره کرد.

غرغرها و زمزمه‌ها میان ساکنان کمپ شروع شد. خیلی از کسانی که نزدیک من بودند، به من نگاه کردند. دلم می‌خواست تانتالوس را خفه کنم.

بعد گفت: « وحالا حتماً سایکلاپس به یه هیولای خون‌خوار با مغز فندقی شهرت داره. تحت شرایط عادی من این جانور رو داخل جنگل رها می‌کنم و شما با مشعل و نیزه اون رو شکار می‌کنین، اما کی می‌دونه؟ شاید این غول یک چشم به اندازه‌ی برادرانش خطرناک نباشه، تا زمانی‌که این ادعا ثابت بشه، ما نیاز به جایی برای نگه داشتنش داریم. من درمورد اصطبل فکر کردم اما این ممکنه اسب‌ها رو بترسونه؛ شاید کابین هرمس.

سکوت، میز هرمس را فرا گرفت. تراویس و کانور استول موضوع را مورد بررسی قرار دادند. من آنان را مقصر نمی‌دانستم. کابین هرمس همیشه شلوغ بود. هیچ راهی نبود که یک هیولای شش فوتی را در آن جای دهند!

تانتالوس گفت: « هیولا باید به عنوان نوکر باشه. هر چیزی رو که بهش بگین، باید انجام بده. خب حالا همچین آدم پستی لونه‌ش کجاست؟! »

ناگهان نفس‌ها قطع شد. تانتالوس از تایسون دور شد. تمام کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که به نور سبز زیبایی که بالای سر تایسون بود و قرار بود زندگی‌ام را تغییر دهد، خیره شوم.

دلم پیچ می‌خورد، یادم آمد که آنابت درمورد آن هیولای یک چشم چیزهایی گفته بود، آن‌ها بچه‌های طبیعت و خدایان بودند اما یک خدای خاص. نماد سبز رنگ بالای سر تایسون شروع به چرخش کرد و کاملاً شبیه همانی بو که پوسایدون به عنوان فرزندش به من داده بود. یک لحظه هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌شنید.

نمی‌توانستم ادعا کنم که برایم مهم نبود. خیلی از ساکنان کمپ مدت‌ها برای مشخص شدن این‌که بچه‌ی چه کسی هستند، منتظر شدند. من پارسال توسط پوسایدون شناخته شدم، اما الآن اوضاع فرق داشت، همه باید به تانتالوس گوش می‌دادند: «خب، فکر کنم که بدونم این هیولا کجا باید قرار بگیره، بنا به رابطه‌های فامیلی. »

همه خندیدند به‌جز آنابت و چندتایی از دوستای دیگرم.

به نظر نمی‌رسد که متوجه شده باشد. او بیش از حد بی‌خیال به نظر می‌رسد و سعی می‌کرد آن نمادی که بالای سرش می‌چرخید را بگیرد. آن‌قدر بی‌خیال بود که نمی‌فهمید چقدر مسخره‌اش می‌کنند. چقدر مردم می‌توانستند بی‌رحم باشند. من یه هم‌کابینی جدید دارم، یک هیولا به عنوان یک برادر ناتنی من...

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: میمنت نصرتی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : معین دیهیمی، نیما کهندانی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسی جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

WWW.NOGHLAM.IR

ادامه دارد...

فصل ٦ : سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

فصل ششم

کبوترهای شیطانی حمله می‌کنند!

روزهای بعد –درست همان‌طور که تانتالوس می خواست– برای ما مثل جهنم بود. اول از همه این تایسون بود که به کابین پوسایدون آمد، مثل این‌که بلیط بخت‌آزمایی را برده باشد، هر پانزده دقیقه یک‌بار لبخند احمقانه‌ای می‌زد و می‌گفت: « پرسی، برادر منه؟ »

و من می‌گفتم: «هی تایسون! به این سادگی‌ها هم نیست.»

ولی این به هیچ وجه او را قانع نمی‌کرد. تایسون از خوشحالی بال درآورده بود. من با همه‌ی علاقه‌ای که به رفیق غول خودم داشتم، نمی‌توانستم خجالت‌زده یا شرم‌زده نباشم. همان جا این را به او گفتم.

پدر من، پوسایدون بزرگ و قدرتمند، به خاطر یک حالت کاملاً طبیعی ماه زده شده بود و تایسون هم نتیجه‌ی همان بود. یعنی من افسانه‌هایی در مورد سایکلاپس‌ها خوانده بودم و به یاد می‌آوردم که آن‌ها اغلب پسران پوسایدون بودند. با این حال هیچ وقت به فکرم نرسیده بود که آن‌ها عضوی از خانواده‌ی من باشند.

بعد از آن نوبت نظرات بقیه بود. خیلی زود من دیگر پرسی جکسون، پسر باحالی که توانسته بود ستون آذرخش را از زئوس بگیرد، نبودم. بلکه حالا پرسی جکسون، پسر احمق بیچاره‌ای بودم که یک برادر هیولا داشت.

هر وقت تایسون اطرافم نبود به همه می‌گفتم: « تایسون برادر من نیست.»

–یه نیمه برادر از طرف هیولایی خانواده، یه نیمه برادر اخراج شده یا یک همچین چیزی.

به هر حال هیچ کس برای حرف‌هایم ارزشی قائل نبود.

اعتراف می‌کنم از پوسایدون خیلی عصبانی بودم. احساس می‌کردم پسر او بودن حالا بیشتر مثل یک لطیفه‌ست. آنابت سعی می‌کرد کمک کند حالم بهتر شود. پیشنهاد کرد برای مسابقه‌ی ارابه‌رانی یک گروه تشکیل دهیم تا بتوانم مشکلاتم را فراموش کنم. اگرچه، هر دوی ما از تانتالوس بسیار متنفر و شدیداً نگران اردوگاه بودیم، نمی‌دانستیم چه کار کنیم. تا وقتی که می‌توانستیم یک برنامه‌ی خوب برای نجات درخت تالیا بریزیم، مشغول مسابقه می‌شدیم. به هر حال مادر آنابت، آتنا، ارابه را اختراع کرده بود و پدر من هم اسب‌ها را خلق کرده بود. با هم‌دیگر می‌توانستیم صاحبان مسابقه باشیم.

یک روز صبح ما کنار در یاچه نشسته بودیم و مشغول طراحی ارابه بودیم که چند تا جوکر از کابین آفرودیت آمدند و بد جوری مرا جلوی آنابت مسخره کردند. آنابت ابتدا پوزخند ملیحی زد و بعد غرغرکنان گفت: « پرسی به اونا محل نذار! این که برادرت یه هیولاست، که تقصیر تو نیست.»

من سریع گفتم: « اون نه برادر منه، نه یه هیولا. »

آنابت ابروهایش را بالا برد و گفت: « هی، عصبانی نشو! بعد هم عملاً اون یه هیولاست. »

-یادت رفته؟ خودت بودی که بهش اجازه دادی داخل اردوگاه بشه.

-خوب این تنها راهی بود که جون تو رو نجات بدیم. منظورم اینه که... اصلاً انتظار نداشتم پوسایدون بگه که تایسون پسرشه. سایکلاپس‌ها مکارترین، خائن‌ترین...

-اون این طوری نیست! اصلاً تو با سایکلاپس‌ها چه مشکلی داری؟

گوش‌های آنابت صورتی شد. حس کردم چیزی هست که نمی‌خواهد به من بگوید. یک چیز خیلی بد. بعد گفت: « فراموشش کن. حالا بهتره در مورد ارابه‌سواری حرف بزنیم. »

گفتم: « تو یه جوری با اون رفتار می‌کنی که انگار یه موجود ترسناکه. اون جون منو نجات داد.»

آنابت مدادش را زمین انداخت و ایستاد: « خوب به نظر می‌رسه، تو باید ارابتو با اون درست کنی! »

-شاید!

آنابت از عصبانیت فوران کرد و به طرف کابین خودش رفت، همین باعث شد حال من از قبل هم بدتر بشود. روزهای بعد فقط سعی می‌کردم ذهنم را از مشکلات دور کنم.

سیلنا بورگارد[1] یکی از دخترهای زیبای کابین آفرودیت، برای اولین بار روی یک اسب بال‌دار به من تمرین داد. او به من یاد داد که فقط یک اسب بالدار به نام پگاسوس[2] وجود دارد که هنوز هم آزادانه در آسمان‌ها گردش می‌کند، اما در گذشته‌های خیلی دور او صاحب بسیاری بچه شده بود که هیچ کدام به اندازه‌ی خود او سریع و افسانه‌ای نبودند، اما همگی به نام پدرشان صدا زده می‌شدند.

از آن‌جایی که پسر خدای دریاها بودم، هیچ وقت دلم نمی‌خواست به آسمان بروم. پدرم یک جور چشم و همچشمی با زئوس داشت و به همین خاطر من سعی می‌کردم تا جایی که ممکنه خودم را از قلمروی فرمانروایی زئوس دور نگه دارم، ولی سوار یک پگاسوس شدن خیلی فرق داشت. حتی آن‌قدری که موقع هواپیما سوارشدن هیجان زده می‌شدم، نمی‌ترسیدم. شاید به این دلیل بود که پدرم اسب‌ها را از کف دریا خلق کرده بود و به نظرم اسب‌های بالدار مثل یک... مثل یک منطقه‌ی بی‌طرف بودند. خوب آن‌ها را می‌فهمیدم. مثلاً وقتی دور درخت های بلند چرخ می‌زدند یا دنبال مرغ‌های ردیایی درون ابرها می‌رفتند، اصلاً تعجب نمی‌کردم.

مشکل این بود که تایسون می‌خواست سوار "جوجه‌اسب ها" هم بشود. ولی همین که تایسون نزدیک می‌شد آن‌ها فرار می‌کردند. سعی کردم با تلپاتی به آن‌ها بگویم که تایسون آن‌هارا اذیت نمی‌کند اما حرفم را باور نمی‌کردند. تایسون به خاطر همین به گریه افتاد.

تنها کسی که با تایسون مشکلی نداشت بکندورف از کابین هفاستوس بود. هفاستوس، خدای آهنگری، همیشه در کوره‌هایش با سایکلاپس‌ها کار کرده بود، بنابراین بکندورف او را به اسلحه‌سازی در زیر زمین برد تا به او فلزکاری یاد بدهد. بکندورف گفت در کمترین زمان به تایسون یاد خواهد داد مثل یک استاد وسایل جادویی بسازد.

بعد از ناهار با اعضای کابین آپولو در میدان مبارزه کردم. شمشیر بازی همیشه نقطه‌ی قوت من بوده. همه می‌گفتند من بهتر از هر شمشیر زن دیگری در صد سال گذشته -البته به جز لوک- شمشیر می‌زنم. مردم همیشه من را با لوک مقایسه می‌کنند.

من شمشیر زنان کابین آپولو را راحت از پا در می آوردم ولی باید خودم را با افراد آرس و آتنا می‌سنجیدم. آن‌ها بهترین جنگجوها را داشتند. با این حال با کلاریس و خواهر و برادراش جور نبودم و بعد از مشاجره‌ام با آنابت نمی‌خواستم او را ببینم.

---

[1] Silena Beaurgard

[2] Pegasus

با این که در تیراندازی استعداد نداشتم به تمرین تیراندازی رفتم. هرچند بدون کایرون کلاس هیچ لطفی نداشت. در کارگاه فن و هنر سعی کردم یک مجسمه از پدرم بسازم اما دیدم مجسمه‌ام بیشتر شبیه سیلوستر استالونه شده تا پوسایدون به خاطر همین خرابش کردم. بالا رفتن از دیوار را در حالت آتشفشان و زلزله امتحان کردم. بعد از ظهرها هم اطراف اردوگاه نگهبانی می‌دادم. با این که تانتالوس تأکید کرده بود نیازی به مراقبت از مرزهای اردوگاه نیست، بعضی‌ها در وقت آزادشان بدون سروصدا این کار را می‌کردند.

من روی تپه‌ی دورگه‌ها نشسته بودم و رفت و آمد دریادها[۳] را که برای درخت کاجی که در حال مردن بود ترانه می‌خواندند، تماشا می‌کردم. ساتیرها هم با فلوت‌هاشان ترانه‌های جادویی طبیعت را اجرا می‌کردند. یک لحظه احساس کردم برگ‌های سوزنی کاج سرسبزتر شدند. رایحه‌ی گل‌های تپه دلپذیرتر و چمن سبزتر شد. ولی همین که موسیقی قطع شد، بیماری و کسالت به هوا برگشت. عفونت به تمام تپه سرایت کرده بود، مثل اینکه از سمی که درون ریشه‌ی درخت رخنه کرده بود، در حال مردن باشد. هرچه بیشتر آن‌جا می‌نشستم عصبانی‌تر می‌شدم.

لوک این کار را کرده بود. خنده‌ی موذیانه و اثر زخمی که یک اژدها روی صورتش بر جای گذاشته بود به‌خوبی یادم می‌آمد. درحالی که تمام مدت خدمت‌کار درجه اول کرونوس بود تظاهر می‌کرد که دوست من هست.

کف دستم را باز کردم. زخمی که تابستان سال گذشته لوک روی دستم بر جای گذاشته بود، داشت محو می‌شد، اما هنوز می‌توانستم اثر ستاره مانندی را که از گزش عقرب تنفرآورش بر جای مانده بود، ببینم.

چیزی یادم افتاد که قبل از تلاشش برای کشتنم به من گفت: « خداحافظ، پرسی. یک عصر طلایی جدید داره شروع میشه. تو بخشی از اون نخواهی بود. »

شب همان روز رؤیاهای بیشتری از گراور دیدم. بعضی اوقات فقط صداهایی جزئی از او می‌شنیدم. یک بار شنیدم که می‌گفت: «اون این‌جاست. یا شنیدم: اون گوسفند دوست داره! »

فکر کردم شاید بد نباشد اگر با آنابت در مورد رؤیاهایم حرف بزنم ولی بدون شک کار احمقانه ای بود. یعنی اگر به او می‌گفتم که او گوسفند دوست دارد، حتماً فکر می‌کرد دیوانه شدم.

شب پیش از مسابقه ارابه را تمام کردیم. تا حالا خودم هم همچین ارابه‌ای ندیده بودم. تایسون قطعه‌های آهنی را در کوره‌ی اسلحه سازی ساخته بود. من هم چوب را با ماسه پوشانده و قطعات ارابه را به هم وصل

[۳] Dryads–عروس جنگل

کرده بودم. دیواره‌ی ارابه آبی و سفید بود با نقش‌های موجی شکل در دو طرف و یک طرح سه گوش در جلو. بعد از همه‌ی این کارها منصفانه بود اگر تایسون با خودش یک شاتگان حمل می کرد هرچند می‌دانستم اسب‌ها آن را خیلی دوست نخواهند داشت و وزن زیادش سرعت‌مان را کم می‌کند.

وقتی داشتیم به سمت جای خواب‌مان می‌رفتیم، تایسون گفت: « تو عصبانی هستی؟»

متوجه شدم ابروهایم توی هم رفته.: « نه، من عصبانی نیستم. »

تایسون در رختخوابش دراز کشید. تاریکی اتاق باعث شد ساکت شود. بدن درازش خیلی بلند تر از تختش بود. به همین خاطر وقتی روی خودش پتو کشید، پاهایش بیرون ماند: « من یه هیولام، مگه نه؟ »

-چرا اینو میگی؟

-اشکالی نداره. من سعی می کنم هیولای خوبی باشم. تو هم دیگه نیاز نداری عصبانی باشی.

نمی‌دانستم چطوری جواب بدهم. به سقف نگاه کردم و احساس کردم دارم کنار درخت تالیا آرام‌آرام می‌میرم.

- جریان اینه که... من هیچ وقت یه نیمه برادر نداشتم.

سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم: « خوب برام سخته. سعی کن درک کنی. من نگران اردوگاه هم هستم. تازه دوست دیگم ،گراور... شاید توی دردسر افتاده باشه. احساس می‌کنم باید بهش کمک کنم ولی نمی‌دونم چطوری؟ »

تایسون چیزی نگفت.

-منو ببخش تایسون. این تقصیر تو نیست، من از دست پوسایدون عصبانیم. مثل اینکه می‌خواد منو خجالت زده کنه، یا می‌خواد من و تو رو با هم مقایسه کنه، یا یک همچین چیزی، ولی من نمی‌دونم چرا؟

ناگهان صدای غرش مانندی شنیدم. تایسون خوابیده بود.

-شب بخیر، گنده بک!

من هم چشم‌هایم را بستم.

و خواب دیدم گراور لباس عروس پوشیده.

لباس اصلاً اندازه نبود. زیادی بلند بود و به همین خاطر لبه‌ی زیرین لباس لک شده بود. شانه‌های گراور از بالای لباس بیرون می‌افتاد. یک نقاب پاره هم روی صورتش بود.

چند مشعل غار سرد و نمناکی را گراور درون آن بود، روشن می کرد. شکافی در یک طرف غار و ماشین بافندگی که پارچه‌ی نیمه دوخته ای به آن متصل بود، در طرف دیگر غار دیده می‌شد. گراور مثل این‌که به برنامه ی تلویزیونی خیره شده باشد که خیلی منتظرش بوده به من نگاه می کرد.

گراور جیغ زد: « خدایان رو شکر! می‌تونی صدای منو بشنوی؟ »

به نظرم می‌رسید رؤیایم دیر جواب می‌دهد. هنوز داشتم به اطراف عادت می‌کردم. به سقف غار که قندیل‌ها از آن آویزان بود، به بوی تعفن گوسفند و بز، صدای خرناس و غرغر و بع بعی که از پشت تخته سنگ بزرگی که تنها خروجی غار را می‌بست شنیده می‌شد، مثل این‌که حفره‌ی بزرگ‌تری پشت آن باشد.

گراور گفت: « خواهش می کنم، پرسی! من نمی‌تونم بهتر از این ارتباط بر قرار کنم، باید صدامو بشنوی.»

-صداتو می‌شنوم. گراور این‌جا چه خبره؟

از پشت تخته سنگ صدای هیولا مانندی فریاد کشید: « عزیزم! کارت تموم شده؟ »

گراور به خودش پیچید و با صدای نازکی گفت: « نه کاملاً، عزیزم! چند روز دیگه مونده! »

-به! مگه الان دو هفته نشده؟

-نه عزیزم. فقط پنج روز، دوازده روز دیگه مونده.

هیولا ساکت شد، شاید داشت سعی می‌کرد حساب کند. اما انگار ریاضی او از من هم بدتر بود، چون برگشت و گفت: « باشه، ولی عجله کن! من می‌خوام پشت اون نقاب رو بببیینم! هاه هاه هاه.»

گراور به طرف من برگشت: « تو باید به من کمک کنی! وقتی نمونده! من توی یک غار گیر افتادم. روی یک جزیره توی دریا.»

-کجا؟

-دقیقاً نمی‌دونم! من رفتم طرف فلوریدا و بعد پیچیدم به چپ.

-چی؟ تو چطوری...

گراور گفت: « این یک تله‌ست. به همین دلیله که تا حالا هیچ ساتیری از جستجو در اینجا بر نگشته. پرسی اون یه چوپانه! و اون این رو داره! قدرت طبیعی اون اینقدر قویه که درست مثل خدای بزرگ پن میمونه! ساتیرها به اینجا میان و فکر می‌کنند که پن رو پیدا کردن ولی به وسیله‌ی پلیفموس محاصره و خورده میشن.»

-پلی-چی؟

-سایکلاپس.

گراور از جا در رفت: « من تقریباً تمام راه رو تا سنت آگوستین[۴] رفتم.»

من یاد اولین رؤیایم افتادم: « ولی اون تو رو دنبال کرد. و تو رو توی یک مغازه‌ی لباس عروس به دام انداخت. »

گراور گفت: « درسته! پس اولین ارتباطم جواب داده. پرسی، این لباس تنها چیزیه که منو زنده نگه داشته. او به من گفت که بوی خوبی دارم ولی من بهش گفتم این فقط یه عطر با رایحه‌ی بزه. اما به‌زودی می‌فهمه من چی هستم. اون فقط دو هفته به من مهلت داده تا برای عروسی آماده بشم و هر روز داره کم حوصله‌تر میشه! »

-یک دقیقه صبر کن ببینم. اون فکر می‌کنه که تو-

گراور با درماندگی گفت: « آره اون فکر می‌کنه که من یه سایکلاپس ماده‌ام و می‌خواد با من ازدواج کنه. »

اگر شرایط طور دیگری بود به هیچ وجه نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم ولی صدای گراور بدجور جدی بود، داشت از ترس می‌لرزید.

به گراور قول دادم که نجاتش خواهم داد: « حالا تو کجا هستی؟ »

- بدون شک، دریای هیولاها!

- دریای چی؟

-بهت گفتم! دقیقاً نمی‌دونم کجا! پرسی، نگاه کن... حواست باشه، این رابطه‌ای که برقرار کردیم... بابتش خیلی متأسفم، ولی راه دیگه‌ای نداشتم. احساسات ما الآن به هم پیوسته‌ست. اگر من بمیرم... .

- نمی‌خواد بهم بگی. منم می‌میرم.

- شاید نه. ممکنه سال‌ها در یک حالت گیاهی زندگی کنی. ولی اگه منو از اینجا بیاری بیرون خوب، خیلی بهتره!

هیولا غرش کرد: « عسلم! وقت شامه. گوشت گوسفند خوشمزه. »

گراور با صدای خیلی کوتاه گفت: « عجله کن. باید برم.»

- صبر کن تو گفتی "اون" این‌جاست. چی؟

صدای گراور داشت محوتر می شد: « رؤیاهای شیرین! پرسی نذار من بمیرم.»

رؤیا از بین رفت و من بیدار شدم. صبح زود بود. تایسون از بالا به من خیره شده بود، تنها چشم بزرگ قهوه‌ای تایسون از نگرانی موج می زد.

پرسید: « تو خوبی؟ »

---

[۴] St. Augustine

صدایش باعث شد خیلی بترسم چون دقیقاً مثل صدای هیولایی بود که در رؤیایم دیده بودم.

صبح روز مسابقه گرم و مرطوب بود. هوا مثل حمام بخار از مه پر شده بود. می‌شد میلیون‌ها کبوتر را روی شاخه‌ی درخت‌ها دید. کبوترهای چاق و سفید-خاکستری به جز این که مثل کبوترهای عادی بغ بغو نمی‌کردند، صدای ناهنجار و گوشخراشی داشتند که من را یاد صدای رادار زیر دریایی می‌انداخت.

کابین هفاستوس زمین مسابقه را درون یک زمین چمن بین میدان تیراندازی و جنگل ساخته بود. برای شخم زدن مسیر بیضی شکل مسابقه از گاوهای برنزی استفاده کرده بودند.

ردیف‌هایی از پله های سنگی برای تماشاگران-تانتالوس، ساتیرها، چند دریاد و همه‌ی کسانی که در اردوگاه بودند و در مسابقه شرکت نمی‌کردند-آماده شده بود. ولی آقای دی را نمی‌دیدم، هیچ وقت قبل از ده بیدار نمی‌شد.

تانتالوس روی بالاترین پله ایستاده بود و یک نایاد برایش یک سینی کیک آورد، همانطور که مشغول صحبت کردن بود با دست راستش یک شیرینی خامه‌ای را روی میز دنبال می‌کرد: « همگی قوانین را می‌دانید.کل مسیر یک چهارم مایل است. مسیر را دو بار طی می کنید. هر ارابه را دو اسب می‌کشد. هر تیم از یک هدایت کننده و یک جنگجو تشکیل شده. داشتن سلاح مشکلی نداره. اجازه دارید هر حقه ای به کار ببرید. ولی سعی نکنید کسی را بکشید! » تانتالوس طوری که انگار همه‌ی ما بچه‌های شریری هستیم، لبخند زد و گفت: « هر قتل تنبیه بزرگی خواهد داشت. یک هفته زندان در اردوگاه! حالا ارابه را آماده کنید! »

بکندورف تیم هفاستوس را رهبری می‌کرد. آن‌ها ارابه‌ی خوبی از آهن و برنز ساخته بودند. حتی اسب‌ها که مثل گاوهای کالچیس ماشین‌های جادویی خودکاری فلزی بودند. هیچ شک نداشتم که هر تله‌ای قابل تصوری در ارابه‌شان به کار رفته.

ارابه‌ی قرمز خونی آرس به وسیله‌ی دو اسب اسکلتی وحشتناک کشیده می‌شد. کلاریس با تعدادی نیزه‌ی دستی، چند توپ میخ دار و یک مشت اسباب بازی جهنمی روی ارابه پرید.

ارابه‌ی تمام طلای آپولو آراسته و زیبا بود، دو اسب کوچولوی با مزه آن را می‌کشیدند. جنگجوی آپولو با یک کمان مجهز شده بود، هر چند قول داده بود به هدایت کننده‌های گروه‌های دیگر تیر نیندازد.

ارابه‌ی سبز رنگ هرمس مثل اینکه سال‌ها از گاراژ بیرون نیامده باشد کهنه به نظر می‌رسید. اصلاً به نظر نمی‌رسید چیز خاصی داشته باشد، اما این ارابه را برادران استول ساخته بودند و من حتی از فکر این که در ساختنش چه حقه‌هایی به کار برده بودند، به لرزه می‌افتادم.

دو ارابه باقی می‌ماند: یکی را آنابت می‌راند و دیگری را من.

قبل از شروع مسابقه سعی کردم خودم را به آنابت نزدیک کنم و در مورد رؤیایم با او حرف بزنم.

وقتی اسم گراور را آوردم ابتدا جذب صحبتم شد ولی وقتی چیزی را که گفته بود، به او گفتم دوباره مشکوک شد.

قاطعانه گفت: « تو داری سعی می‌کنی حواسمو پرت کنی. »

-چی؟ نه من همچین کاری نمی‌کنم.

-درسته! انگار گراور یهو چیزی رو پیدا کرده که می‌تونه اردوگاهو نجات بده.

-منظورت چیه؟

چشم‌های آنابت گرد شد: « پرسی، لطفاً برگرد به ارابه‌ت.»

-آنابت من این حرفا رو از خودم در نمیارم. اون توی دردسر افتاده.

یک لحظه مکث کرد. داشت به این فکر می‌کرد آیا توانایی این را که به من اعتماد کند دارد یا نه. جدا از دعواهای گاه به گاهمان ما زمان زیادی را با هم گذرانده بودیم و می‌دانستم او نمی‌خواهد هیچ اتفاق بدی برای گراور بیفتد.

-پرسی یه رابطه‌ی تلپاتیک... برقراریش خیلی سخته. شاید واقعاً خواب دیدی.

گفتم: « پیشگو! می‌تونیم با پیشگو مشورت کنیم.»

آنابت اخم کرد.

تابستان گذشته قبل از همه‌ی آن جریان‌ها، من در انباری زیر شیروانی روحی دیدم که پیشگویی‌هایی کرد که از خیلی جهات درست از آب در آمد. تا چند ماه بعد از آن ماجرا هنوز هیجان زده بودم. آنابت می‌دانست اگر داستانم جدی نبود، هرگز رفتن پیش او را پیشنهاد نمی‌دادم.

قبل از این‌که آنابت بخواهد چیزی بگوید، بوق حلزونی به صدا در آمد.

تانتالوس فریاد زد: « ارابه‌ران‌ها! همگی به طرف خط شروع.»

آنابت گفت: « بعداً با هم حرف می‌زنیم. بعد از این‌که من بردم.»

وقتی به سمت ارابه می‌رفتم، متوجه شدم چقدر تعداد کبوترها بیشتر شده، دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدند، باعث می‌شدند تمام جنگل صدای برگ خشک بدهد. گرچه تقریباً هیچ کس دیگری به آن‌ها توجه نشان نمی‌داد اما آن‌ها مرا ناراحت می‌کردند. منقارهاشان به طرز مرموزی می‌درخشید و چشم‌های آن‌ها درخشنده‌تر از پرنده‌های معمولی بود.

تایسون در کنترل کردن اسب‌ها مشکل داشت. باید کلی با آن‌ها صحبت می‌کردم تا بشود آرام‌شان کرد.

به من اعتراض کردند: « اون یه هیولاست، سرورم! »

و من گفتم: « اون پسر پوسایدونه. درست مثل... درست مثل خودم. »

-نه! هیولا! سرورم، اون‌ها اسب می‌خورن. نمیشه بهشون اعتماد کرد!

گفتم: « اگه بعد از مسابقه بهتون قند بدم چی؟ »

-قند؟

-حبه قندهای خیلی بزرگ و سیب. سیب رو هم گفتم؟

بالاخره اجازه دادند بهشون لگام بزنم.

اگر تا حالا یک ارابه‌ی یونانی ندیده‌اید، باید بگویم که آن‌ها را برای سرعت می‌سازند، نه راحتی یا ایمنی. در واقع آن یک جعبه‌ی چوبی از پشت باز است که روی محور بین دو چرخ قرار می‌گیرد. راننده تمام مسیر را ایستاده و می‌شود هر دست‌انداز کوچکی را در جاده حس کرد. چوب ارابه آن‌قدر سبک است که اگر دو طرف مسیر مستقیم باشد، ارابه‌ها پرواز خواهند کرد. به همین خاطر هیجان ارابه‌رانی حتی از اسکیت‌سواری بیشتر هست.

من افسار را گرفتم و ارابه را به طرف خط شروع بردم. بعد تیرکی سه متری به تایسون دادم و وظیفه‌اش را برایش شرح دادم: « اگه ارابه‌ای به ما خیلی نزدیک شد یا چیزی به طرفمون انداختن، با همین دورش کن. »

-اسب‌ها رو هم نباید بزنم دیگه.

-نه. حتی اگه می‌تونی با آدما هم کاری نداشته باش. ترجیح میدم برای هیچ کس اتفاقی نیفته. فقط چیزایی که حواسمو پرت می‌کنه دور کن و کمکم کن روی مسابقه تمرکز کنم.

تایسون با خوشحالی گفت: « ما برنده میشیم. »

با خودم فکر کردم با این وضعیت احتمالش خیلی هم زیاد نیست. هر چند باید سعی خودم را می‌کردم.من باید به دیگران نشان می‌دادم ... البته نمی‌دانستم دقیقاً می‌خواهم چه چیزی را به بقیه نشان دهم. این که تایسون بچه‌ی بدی نبود؟ این‌که من از، با تایسون بودن، خجالت نمی‌کشیدم؟ یا این‌که بقیه با همه‌ی مسخره کردن و ناسزا گفتن‌شان نتوانسته بودند من را اذیت کنند؟

همین که ارابه‌ها به صف شدند کبوترهای بیشتری روی درخت‌ها جمع شده بودند. آن‌ها این‌قدر بلند جیغ می‌کشیدند که تماشاگران مسابقه هم داشتند متوجه‌شان می‌شدند، گاهی زیرچشمی به درخت‌هایی که زیر وزن زیاد پرنده‌ها می‌لرزیدند،نگاه می‌انداختند. با این همه تانتالوس هیچ توجهی به آن‌ها نمی‌کرد، گرچه باید صدایش را بالاتر می‌برد تا بقیه بتوانند صدایش را بشنوند.

فریاد کشید: « ارابه‌ران‌ها! شروع کنید.»

تانتالوس دستش را در هوا تکان داد و شروع مسابقه را اعلام کرد. ارابه‌ها به حرکت در آمدند، اسب‌ها زمین را شکافتند. مردم از هیجان جیغ کشیدند.

خیلی زود صدای یک برخورد شدید شنیدم! برگشتم و دیدم ارابه‌ی آپولو دارد واژگون می‌شود. ارابه ی هرمس به آن اصابت کرده بود. شاید اشتباهی شاید هم نه. سواران ارابه رها شدند ولی اسب‌های وحشت‌زده هنوز به ارابه متصل بودند و آن را به این طرف و آن طرف می‌بردند. تیم هرمس، تراویس و کانر استول، به خوش شانسی خودشان می‌خندیدند. اما خیلی طول نکشید که ارابه‌ی آپولو به آن‌ها هم برخورد کرد و واژگون شدند.

دو ارابه در ده متر اول. من عاشق این ورزشم.

دوباره به جلو نگاه کردم. جای خوبی داشتیم، جلوتر از آرس ولی آنابت خیلی جلوتر از ما داشت برای اولین بار دور می‌زد. نیزه‌دار آنابت از دور برای ما دست تکان می‌داد و می‌خندید. ارابه‌ی هفاستوس هم داشت به ما می‌رسید.

بکندورف دکمه‌ای را فشار داد و بخش مستطیلی شکلی به کنار ارابه اضاف شد.

بکندورف فریاد زد: « منو ببخش، پرسی! » بعد یکدفعه سه ردیف توپ و زنجیر به طرف چرخ‌های ما پرتاب کردند. اگر تایسون با یک ضربه‌ی سریع آن‌هارا دور نکرده بود، کاملاً نابود شده بودیم. بعد تایسون فشار خوبی به ارابه‌ی آن‌ها داد و باعث شد همان موقع که ما جلو می‌رفتیم، به اطراف سر بخورند.

-عالی بود، تایسون!

تایسون فریاد کشید: « پرنده‌ها! »

-چی؟

آن‌قدر سریع حرکت می‌کردیم که دیدن یا شنیدن هر چیزی غیر ممکن بود. ولی تایسون به جنگل اشاره کرد و دیدم چرا نگران شده. کبوترها از روی درخت ها بلند شده بودند. مثل یک طوفان بزرگ چرخ می‌زدند و به سوی زمین مسابقه می‌آمدند.

به خودم گفتم اتفاق بزرگی رخ نمی‌دهد. به هر حال فقط پرنده هستند.

سعی کردم روی مسابقه تمرکز کنم.

برای اولین بار دور زدیم، چرخ‌ها غژغژ می‌کردند، ارابه‌مان داشت کج می‌شد. حالا فقط سه متر با آنابت فاصله داشتیم. اگر می‌توانستم کمی دیگر به آنابت نزدیک شوم، شاید تایسون می‌توانست از آن تیرک استفاده کند...

جنگجوی آنابت دیگر نمی‌خندید. یک نیزه برداشت و به سمت من نشانه رفت که ناگهان صدای جیغ شنید.

کبوترها هجوم آورده بودند-هزاران پرنده روی سر تماشاگران شیرجه می‌زدند. بکندورف محاصره شده بود. جنگجوی او سعی می‌کرد پرنده‌ها را دور کند اما نمی‌توانست چیزی ببیند. ارابه‌ی آن‌ها منحرف شد و به میان زمین توت فرنگی رفت، از اسب‌های مکانیکی آن‌ها بخار بلند می‌شد.

در ارابه‌ی آرس، کلاریس دستوری به جنگجویش داد، او هم پوششی شبکه‌ای به دور ارابه کشید. پرنده‌ها دور ارابه‌شان حلقه زده بودند و به دست‌های جنگجو که سعی می کرد پوشش را بالا نگه دارد پنجه می‌کشیدند و نوک می‌زدند. با این همه کلاریس با عزم تمام به مسابقه ادامه می‌داد. اسب‌های اسکلتی او نسبت به پرنده‌ها

کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدند. پرنده‌ها به چشم‌های آهنی آن‌ها نوک می‌زدند و روی کمرشان پنجه می‌کشیدند اما ارابه‌ی آن‌ها به حرکتش ادامه می‌داد.

تماشاگرها اصلاً خوش شانس نبودند. پرنده‌ها هر تکه گوشت بدون حفاظی را می‌بریدند و زخمی می‌کردند، همه وحشت‌زده بودند. حالا که پرنده‌ها نزدیک‌تر شده بودند، می‌شد فهمید که کبوتر معمولی نیستند. چشم‌های ریز، گرد و شیطانی داشتند. منقارشان از برنز بود و از ناله‌های تماشاگران می‌شد تشخیص داد که باید خیلی تیز باشند.

آنابت فریاد زد: « پرنده‌های استیمفالیا[۵]. »آنابت سرعتش را کم کرد و کنار من آمد: « اگر دورشان نکنیم، همه را تبدیل به اسکلت می‌کنند. »

به تایسون گفتم: « باید دور بزنیم. »

پرسید: « راه رو اشتباه بریم؟ »

غرغرکنان گفتم: «همیشه... » ولی به سمت جایگاه تماشاگران چرخیدم.

آنابت به کنار من آمد. فریاد کشید: « جنگجو ها آماده بشن! » هرچند شک داشتم کسی بتواند صدایش را بین جیغ پرندگان در این هرج و مرج بشنود.

افسارها را در یک دست نگه داشته بودم و سعی می‌کردم با دست دیگرم پرنده‌ها را کنار بزنم که ناگهان یک موج از کبوترها همین‌طور که منقارشان را باز و بسته می‌کردند به طرفم شیرجه زدند. با شمشیرم ضربه‌ی محکمی به آن‌ها زدم و پاره‌پاره شدن‌شان را دیدم. اما هنوز میلیون‌ها پرنده باقی مانده بود. یکی از آن‌ها محکم به پشتم کوبید و تقریباً به بیرون پرت شدم.

شانس آنابت از من خیلی بهتر نبود، هر چقدر به جایگاه تماشاگران نزدیک‌تر می‌شدیم ابر سیاه پرنده‌ها قطورتر می‌شد.

---

۵ Stymphalian Birds

بعضی از مردم سعی می‌کردند از خودشان دفاع کنند. افراد کابین آتنا به دنبال زره بودند. افراد آپولو تیر و کمان آوردند تا تهدید را برطرف کنند. ولی مردم خیلی به پرنده‌ها نزدیک بودند و به همین خاطر نمی‌شد کاری کرد.

به آنابت گفتم: « تعداشون خیلی زیاده! چطوری می‌خوای از دست‌شون خلاص شی؟ »

آنابت با خنجر یکی را درید و گفت: « هرکول از صداهای ناجور استفاده می‌کرد! زنگ‌های برنجی! اون با مخوف‌ترین صدایی که می‌تونست اونا رو می‌ترسوند... »

یک‌دفعه چشم‌هایش گرد شد: « پرسی، کلکسیون کایرون! »

سریع فهمیدم : « به نظرت جواب میده؟ »

افسار اسب را به جنگجویش داد و مثل این‌که ساده‌ترین کار دنیا رو انجام می‌دهد توی ارابه‌ی من پرید: « برو طرف خونه بزرگه. این تنها شانس ماست. »

کلاریس تازه خط پایان را پشت سر گذاشته بود و به نظر می‌رسید برای اولین بار است که عمق فاجعه را درک می‌کند.

وقتی ما را در حال دورشدن دید، فریاد کشید: « دارید فرار می‌کنید؟ ترسوها جنگ این‌جاست.» و بعد شمشیرش را بالا برد و زوزه‌کشان به طرف جای‌گاه خیز برداشت.

چهار نعل به طرف خانه رفتم. با توقفی ناگهانی جلوی خانه ایستادم. از روی ارابه پایین پریدیم و به طرف آپارتمان کایرون رفتیم.

دستگاه پخش و سی دی‌های مورد علاقه‌ی کایرون هنوز روی میز بودند. تنفرآورترین سی دی را برداشتم، آنابت هم دستگاه پخش را قاپید و راه افتادیم.

بیرون از خانه وضع خیلی بدتر از قبل بود. ارابه‌ها نابود شده بودند. مردم مجروح به هر طرف می‌دویدند، پرنده‌ها هم به دنبال‌شان، لباس‌ها را پاره می‌کردند و موهای مردم را بیرون می‌کشیدند. در همین موقع تانتالوس داشت کیک‌های صبحانه را دورجایگاه دنبال می‌کرد و هر چند وقت یک‌بار با صدای بلندی می‌گفت: « جای نگرانی نیست. همه چیز تحت کنترله! »

خودمان را به خط پایان رساندیم و آنابت دستگاه را آماده کرد. دعا می‌کردم باتری‌ها شارژ باشند.

دکمه ی پخش را فشار دادم و آهنگی که کایرون خیلی دوستش داشت-بهترین ترانه های دین مارتین- پخش شد. خیلی زود نوای ویولون و آواز ایتالیایی فضا را پر کرد.

کبوترهای سیاه دیوانه شدند. شروع به پروازی دایره‌وار کردند، طوری درون همدیگر می‌رفتند که انگار می‌خواستند مغز خودشان را بیرون بریزند. بعد مسیر را عوض کردند و به شکل موج بزرگ و سیاهی بالا رفتند.

آنابت فریاد زد: « حالا، کمان‌دارا! »

با هدف مشخص، کمان‌داران آپولو بی‌نقص تیر می‌انداختند. اکثرشان به‌خوبی می‌توانستند پنج یا شش تیر را هم‌زمان پرتاب کنند. در عرض چند دقیقه زمین پر از پرنده‌های منقار برنزی مرده شده بود. نجات یافته‌ها هم داشتند مثل یک دود رقیق در افق ناپدید می‌شدند.

اردوگاه نجات پیدا کرد ولی ویرانه‌های آن اصلاً زیبا نبود. اکثر ارابه‌ها کاملاً خراب شده بودند. تقریباً همه از چندین جای بریدگی رنج می‌بردند. بچه های کابین آفرودیت جیغ کشان می‌دویدند.

تانتالوس بلند گفت: « براوو! » اما به من یا آنابت نگاه نمی کرد: « این هم اولین برنده‌ی ما! » او به سمت خط پایان رفت و کلاریس مبهوت جام طلایی را از تانتالوس تحویل گرفت.

بعد برگشت و با لبخند موذیانه‌ای به من گفت: « و حالا تنبیه خراب‌کارایی که مسابقه را به هم ریختند... »

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: آرش نعمت الهی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : معین دیهیمی، نیما کهندانی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسی جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

WWW.NOGHLAM.IR

ادامه دارد...

فصل ۷: سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

فصل هفتم

هدیه‌ی غریبه‌ها را قبول می‌کنم!

از نظر تانتالوس، پرنده‌های استیمفالیا سرشان به کار خودشان بود و اگر آنابت، تایسون و من با بد راندن ارابه‌مان مزاحم‌شان نمی‌شدیم به ما حمله نمی‌کردند.

این کاملاً ناعادلانه بود، من از تانتالوس خواستم دونات بیاورد که چندان به حالش فایده نکرد. او تمام بعد از ظهر ما را محکوم کرد که در آشپزخانه‌ی زیرزمین با هارپی‌های تمیز کننده بمانیم و دیگ‌ها و دیس‌ها را بسابیم.

هارپی‌ها به جای آب از گدازه برای شستن استفاده می‌کردند، تا به نقطه‌ای از تمیزی برسند که نود و نه و نه دهم درصد از میکروب‌ها از بین برود. به همین دلیل من و آنابت مجبور شدیم از پیش‌بندها و دستکش‌هایی استفاده کنیم که از جنس پنبه‌ی نسوز باشند.

تایسون اهمیت نمی‌داد، او دستان برهنه‌اش را صاف درون ظرف برد و شروع کرد به سابیدن، ولی من و آنابت باید ساعت‌ها کار حاد و خطرناک را تحمل می‌کردیم، مخصوصاً از آن‌جایی که مقادیر زیادی بشقاب‌های بزرگ هم بودند.

تانتالوس یک مهمانی ناهار مفصل ترتیب داده بود تا پیروزی کلاریس را جشن بگیرد، تنها نکته‌ی مثبت درباره‌ی تنبیه ما این بود که من و آنابت دشمنی مشترک پیدا کردیم و وقت زیادی برای حرف زدن. بعد از گوش دادن دوباره به رؤیای من درباره‌ی گراور، به نظر می‌رسید که حرفم را باور کرده است.

او زمزمه کرد: « اگر واقعاً پیداش کرده باشه، و اگر ما بتونیم پسش بگیریم... »

گفتم: « صبر کن. هرچیزی که هست که گراور پیدا کرده، تنها چیزی است که می‌تونه اردوگاه رو حفظ کنه. اون چیه؟ »

– من یه راهنماییت می‌کنم؛ از کندن پوست قوچ چه چیزی به دست میاد؟

– کثافت؟

آهی کشید: « پشم. به پوست قوچ می‌گن پشم و اگه پیش بیاد که اون قوچ پشم طلایی داشته باشه... »

– پشم طلایی؟ جدی می‌گی؟

آنابث بشقابی پر از استخوان‌های پرنده‌های مرده را درون گدازه‌ها انداخت: « پرسی، خواهران خاکستری رو یادت میاد؟ اونا گفتن جای چیزهایی رو که تو دنبال‌شون هستی، می‌دونن و به جیسون اشاره کردن. سه هزار سال پیش، به اون گفته‌اند که چه طور پشم طلایی رو پیدا کنه. تو داستان جیسون و آرگونات‌ها[1] را می‌دونی؟ »

گفتم: « بله، اون فیلم قدیمی با اسکلت‌های رسی.»

آنابث چشمانش را گرداند: « خدای من، پرسی! تو ناامید کننده‌ای.»

من پرسیدم: « چی؟ »

– فقط گوش کن. داستان واقعی پشم اینه: زئوس دو بچه داشت. کادموس و یوروپا، خوب؟ اونا پیش‌کش شده بودند تا برای انسان قربانی بشن، پس از زئوس خواستن تا نجات‌شون بده. زئوس قوچ پرنده‌ای جادویی با پشم طلایی فرستاد، که اونا رو از یونان تمام راه تا کُلچیس[2] در آسیای میانه ببره. خوب، درواقع کادموس رو برد. یوروپا در راه افتاد و مرد، ولی این مهم نیست. »

– شاید برای اون مهم بوده باشه.

– نکته اینه که، وقتی کادموس به کلچیس رسید، قوچ طلایی رو برای خدایان قربانی کرد و پشمش رو به درختی در وسط پادشاهی آویزان کرد. پشم کامیابی رو به اون سرزمین آورد. حیوانات، دیگه بیمار نشدن. گیاهان بهتر رشد کردن. کشاورزان محصولات زیادی داشتن. هیچ وقت گرفتار بلا نمی‌شدن. به همین دلیل جیسون پشم رو می‌خواست. اون هر جا که باشه، قدرت و زندگی دوباره رو به اون سرزمین میاره. بیماری‌ها رو درمان می‌کنه، طبیعت رو تقویت می‌کنه، آلودگی‌ها رو پاک می‌کنه...

– اون می‌تونه درخت تالیا رو معالجه کنه.

---

[1] Jason and the Argonauts
[2] Colchis

آنابت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: « و جمعاً اون می‌تونه مرز اردوگاه دورگه‌ها رو تقویت کنه. ولی پرسی، پشم قرن‌هاست که گم شده. قهرمان‌های زیادی بدون هیچ شانسی به دنبالش گشتن. »

من گفتم: « ولی گراور پیداش کرد. اون به دنبال پن رفت و به جاش پشم رو پیدا کرد، چون هر دو بازتابنده‌ی جادوی طبیعتن. این معقوله، آنابت. ما می‌تونیم نجاتش بدیم و هم زمان از اردوگاه هم حفاظت کنیم. این عالیه! »

آنابت مردد بود: « کمی، زیادی عالیه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ اگر تله باشه چی؟ »

من تابستان گذشته را به یاد آوردم، چطور کرونوس از ما بازجویی کرد و چطور ما را فریب داد تا برای شروع کردن جنگی به او کمک کنیم که مدنیت غرب را از بین می‌برد.

پرسیدم: « چه انتخاب دیگه‌ای داریم؟ کمکم می‌کنی تا گراور رو نجات بدیم یا نه؟ »

او، تایسون را برانداز کرد، کسی که به بحث ما علاقه‌ای نداشت و با خوش‌حالی از فنجان‌ها و قاشق‌های درون گدازه، قایق‌های اسباب بازی می‌ساخت.

او زمزمه کرد: « پرسی، ما باید با یک غول یک چشم بجنگیم. **پولیفموس**[۳]، وحشتناک‌ترین سایکلاپ‌ها و جزیره‌ی اون، تنها یه جا می‌تونه باشه؛ دریای هیولاها. »

– کجاست؟

او طوری به من خیره شد که انگار فکر کرده بود پانتومیم بازی می‌کنم.

– دریای هیولاها. همون دریایی که ادیسیوس در اون شنا کرد، و جیسون، اینیس و بقیه‌ی اونا.

– منظورت دریای مدیترانه است؟

– نه. خوب، بله... ولی نه.

– یه جواب رک دیگه. ممنون.

[۳] Polyphemus

– ببین، پرسی، دریای هیولاها، که تمام قهرمانان در طول ماجراجویی‌هاشون توی اون شنا کردن. در گذشته در دریای مدیترانه بود، بله. اما مثل همه‌ی چیزهای دیگه، جاش عوض شده. همون طور که مرکز قدرت غرب عوض شد.

گفتم: « مثل کوه اولمپ که بالای ساختمان ایمپایر استیته و هادس که زیر لس‌آنجلسه. »

– درسته.

– ولی تمام دریا پر از هیولاست– چه‌طور میشه چیزی مثل اونو مخفی کرد؟ مردم توجه‌شون به چیزهای عجیبی که توی اون اتفاق می‌افته جلب نمی‌شه؟– مثل این‌که، کشتی‌ها خورده و انباشته می‌شن؟

– البته که توجه می‌کنن. اونا نمی‌فهمن، اما می‌دونن که چیز عجیبی توی اون قسمت از اقیانوس وجود داره. دریای هیولاها سمت مشرق آمریکا است، درواقع شمال شرقی فلوریدا. مردم حتی براش اسم دارن.

– مثلث برمودا؟

– دقیقاً.

من گذاشتم که کاملاً در ذهنم رسوخ کند. حدس می‌زنم عجیب‌تر از چیزهایی که تا کنون در اردوگاه دورگه‌ها یاد گرفته‌ام نباشد.

– به هر حال مسافت زیادیه، پرسی. به دنبال یه جزیره‌ی کوچیک در میان آب‌های فراوان دریای هیولاها گشتن.

– هی، من پسر خدای دریا هستم. چه قدر سخت می‌تونه باشه؟

آنابت ابروهایش را در هم کشید: « باید با تانتالوس صحبت کنیم و برای جست‌وجو مجوز بگیریم. »

– اون می‌گه نه.

– نه اگه امشب جلوی آتش اردوگاه جلوی همه بگیم، تمام اردوگاه می‌شنون.اونا بهش فشار میارن. اون نمی‌تونه قبول نکنه.

"شاید" کمی امید در صدای آنابت به گوش می‌آمد: « بهتره این ظرف‌ها رو تمام کنیم، میشه تلمبه‌ی اسپری گدازه رو به من بدی؟ »

آن شب جلوی آتش اردوگاه، خوابگاه آپولو هم‌خوانی را هدایت کرد. آن‌ها سعی کردند تا لیوان مشروب همه را بالا نگه دارند، اما بعد از حمله‌ی بعد از ظهر پرنده‌ها کار سختی بود. ما همه روی پله‌های سنگی به شکل نیم‌دایره نشسته بودیم، می‌خواندیم و به شعله‌های درخشان آتش بزرگ نگاه می‌کردیم، در حالی که اعضای آپولو گیتارهاشان را می‌نواختند و آواز می‌خواندند.

ما تمام آوازهای معمول اردوگاه را خواندیم؛ " به سمت پایین دریای اژه" "من جد و آباد خودم هستم"، "این سرزمین مینوس است". آتش بزرگ جادو شده بود، هرچقدر بلندتر می‌خواندی، شعله‌هایش بالاتر می‌رفت، رنگ‌هایش تغییر می‌کرد و با حالت جمعیت به هیجان می‌آمد. دربهترین حالت بلندی‌اش بیست پا و رنگش بنفش روشن می‌شد، آن‌قدر گرم بود که تمام ردیف جلوی مارش مالوها در شعله‌های آتش می‌سوختند. امشب، بلندی‌اش تنها پنج پا بود، تا حدودی گرم بود، و به رنگ باند زخم بندی.

دایانیسوس زود رفت. بعد از این‌که چند آهنگ خواندیم چیزهایی راجع به این که حتی پینوچل و کایرون هم از این‌ها جالب‌ترند زمزمه کرد. بعد نگاهی ناخوشایند به تانتالوس انداخت، سرش را برگرداند و به سمت خانه‌ی بزرگ رفت.

وقتی آخرین آهنگ هم تمام شد، تانتالوس گفت: « خوب، بسیار دل‌پذیر بود! »

او با یک مارش مالوی سوخته درون یک بسته جلو آمد و سعی کرد درش بیاورد، مث همیشه. اما قبل از این‌که به آن دست بزند، مارش مالو از درون بسته به بیرون پرواز کرد. تانتالوس سعی کرد آن را بقاپد اما اون خودکشی کرد و خودش را درون شعله‌ها انداخت.

تانتالوس به طرف ما برگشت، لبخند سردی زد: « حالا! اعلام جدول زمان‌بندی فردا. »

گفت: « قربان... »

تانتالوس چشمانش را در هم کشید: « پسر آشپزخانه‌ی ما حرفی برای گفتن داره؟ »

بعضی از اعضای اردوگاه آرس نیشخند زدند. اما من نمی‌خواستم به هیچ کس اجازه بدهم که مجبورم کند سکوت کنم. بلند شدم و به آنابن نگاه کردم. خدا را شکر، او هم با من بلند شد.

گفتم: « ما ایده‌ای برای حفاظت از اردوگاه داریم. »

سکوت حکم‌فرما شد، اما می‌توانم بگویم که علاقه‌ی همه را جلب کرده بودم، چون آتش اردوگاه به رنگ زرد روشن درآمد. البته، تانتالوس با ملایمت ادامه داد: « اگه می‌تونه کاری با ارابه‌ها بکنه... »

گفتم: « پشم طلایی. ما می‌دونیم که کجاست. »

شعله‌ها نارنجی شدند. قبل از اینکه تانتالوس بتواند مانع حرف زدنم شود، درباره‌ی رؤیایم راجع به گراور و جزیره‌ی پلیفموس گفتم. آنابت هم وارد بحث شد و به همه گفت که پشم طلایی چه کارهایی می‌تواند انجام دهد. از زبان او متقاعد کننده‌تر به نظر می‌آمد.

او گفت: « پشم می‌تواند اردوگاه را حفظ کند. من مطمئنم. »

تانتالوس گفت: « مزخرفه. ما به حفاظت احتیاجی نداریم. »

همه به او خیره شدند تا جایی که تانتالوس احساس ناراحتی کرد. به‌سرعت اضافه کرد: « جدا از این، دریای هیولاها جای دقیقی نداره. شما حتی نمی‌دونید کجا باید دنبالش بگردید. »

گفتم: « بله، اما من می‌دونم. »

آنابت به سمت من خم شد و زمزمه کرد: « تو می‌دونی؟ »

من سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، چون آنابت با یادآوری تاکسی سواری‌مان با خواهران خاکستری چیزی را به ذهن من آورده بود، در آن زمان، اطلاعاتی که آن‌ها به ما دادند برایم بی‌معنی بود، اما حالا...

گفتم: « ۳۰،۳۱،۷۵،۱۲. »

تانتالوس گفت: « اوه، مرسی، متشکرم که آن اعداد بی‌معنا رو در اختیار ما گذاشتی. »

گفتم: « اونا مختصاتن. عرض و طول جغرافیایی. من راجع بهشون در مطالعات اجتماعی یاد گرفتم. »

حتی آنابت هم به نظر تحت تأثیر قرار گرفته بود: « ۳۰ درجه، ۳۱ دقیقه به طرف شمال، ۷۵ درجه، ۱۲ دقیقه به طرف غرب. »

– او درست می‌گه! خواهران خاکستری این مختصات رو به ما دادن. باید جایی در اقیانوس اطلس باشه، سمت فلوریدا. دریای هیولاها. ما به یک جست‌وجو نیاز داریم.

تانتالوس گفت: « فقط یه دقیقه صبر کن. »

اما اعضای اردوگاه آهسته شعار می‌دادند: « ما جست‌وجو نیاز داریم، ما جست‌وجو نیاز داریم. »

شعله‌ها قد کشیدند. تانتالوس پافشاری کرد: « این چندان واجب نیست. »

– ما جست‌وجو نیاز داریم، ما جست‌وجو نیاز داریم.

تانتالوس فریاد زد: « خیلی خوب! » چشمانش از عصبانیت برآمده بود: « شما بچه‌های لوس از من می‌خواید که با یک جست‌وجو موافقت کنم؟ »

– بله!

او توافق کرد: « خیلی خوب! من به این قهرمان اجازه می‌دم که به این سفر خطرناک بره و پشم طلایی رو پیدا کنه، یا حین تلاش بمیره. »

قلب من پر از هیجان شد. قرار نبود بگذارم که تانتالوس مرا بترساند. این چیزی بود که من احتیاج داشتم انجامش بدهم. من می‌خواستم گراور و اردوگاه را نجات دهم. هیچ چیز نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد.

تانتالوس اعلام کرد: « من به قهرمان اجازه می‌دم که که با پیش‌گو مشورت کنه! و دو همراه برای سفرش انتخاب کنه. فکر می‌کنم انتخاب قهرمان، مشخص باشه. »

تانتالوس طوری به من و آنابت نگاه کرد که انگار می‌خواهد پوست‌مان را زنده‌زنده بکند: « قهرمان باید کسی باشد که در اردوگاه برای خود احترام کسب کرده باشد، و در مسابقات ارابه‌رانی و دفاع از اردوگاه قدرتش را ثابت کرده باشد. تو باید این جست‌وجو را هدایت کنی... کلاریس! »

آتش هزار رنگ شد. اعضای خوابگاه آراس شروع به پایکوبی و تشویق کردند: « کلاریس! کلاریس! »

کلاریس سراسیمه بلند شد و ایستاد. بعد آب گلویش را قورت داد، و سینه اش را با افتخار جلو داد و گفت: « من جست‌وجو را قبول می کنم! »

فریاد زدم: « صبر کنید! گراور دوست منه. این رؤیا به ذهن من اومد. »

یکی از اعضای آرس نعره زد: « بشین سر جات. تو تابستون گذشته شانس خودت رو داشتی! »

دیگری گفت: « بله، اون فقط می‌خواد دوباره در معرض توجه قرار بگیره! »

کلاریس به من خیره شد. تکرار کرد: « من جست‌وجو را قبول می کنم! من، کلاریس، دختر آرس، از اردوگاه حفاظت می کنم! »

اعضای آرس بلندتر تشویق کردند. آنابت اعتراض کرد، و بقیه ی اعضای آتنا هم با او همراه شدند. هرکس طرف یکی را گرفت- داد می‌زدند و دعوا می کردند و به هم مارش مالو پرتاب می کردند. فکر می کنم اگر تانتالوس فریاد نزده بود، جنگ بیش‌تر از این بال و پر می گرفت: « ساکت، بچه ننه‌ها! »

صدایش حتی مرا هم ترساند.

دستور داد: « بشینید! تا من براتون داستانی از ارواح بگم. »

من نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند، ولی ما همگی با بی‌میلی به جاهایمان برگشتیم. روح پلیدی که از تانتالوس ساطع می‌شد به قدرتمندی هر هیولایی بود که دیده بودم.

- روزی روزگاری، پادشاه میرایی بود که به خدایان معتقد بود!

تانتالوس دستش را روی سینه‌اش گذاشت و من لحظه‌ای فکر کردم که درباره‌ی خودش حرف می‌زند.

گفت: « آن پادشاه، حتی اجازه داشت که در کوه اولمپ ضیافت به پا کند. اما زمانی که سعی کرد مقداری نوشیدنی و غذا با خودش به زمین ببرد تا دستورشان را پیدا کند، خدایان تنبیهش کردند. آن‌ها او را برای همیشه از عمارت‌هاشون بیرون کردن. مردمِ خودش اون رو مسخره کردن. بچه‌هاش سرزنشش کردن. و بله، اون بچه‌های بدی داشت، درست مثل شما. » به چند نفر از تماشاگران، از جمله من اشاره کرد.

تانتالوس به‌نرمی گفت: « می‌دونید با بچه‌های ناشکرش چه کار کرد؟ می‌دونید چه‌طور جواب خدایان رو به خاطر تصمیم وحشیانه‌شون داد؟ اون مردم اولمپ رو به یک مهمانی در قصر خودش دعوت کرد، فقط به این خاطر که نشان بده اصلاً دلش نشکسته. هیچ کس توجه نکرد که فرزندانش گم شدن. و وقتی به خدایان شام داد، می‌دونید نتیجه‌اش چی بود؟ »

هیچ کس پاسخی نداد. شعله‌های آتش به رنگ آبی تیره درآمدند و چهره ی تانتالوس بازتابی شیطانی پیدا کرد.

تانتالوس ونگ‌ونگ کنان گفت: « خدایان در زندگی‌های بعدی اونو تنبیه کردن، اونا بالواقع این کار رو کردن. ولی اون لحظه‌ای رضایت داشت، نداشت؟ فرزندانش دیگه هرگز با اون حرف نزدن و از او اجازه نخواستن. رامون می دونه که روح شاه اکنون توی این اردوگاه دوئل می‌کنه، و منتظر فرصتیه که از بچه‌هایی که ناشکرانه شورش می‌کنن، انتقام بگیره. خوب پس... اعتراض دیگری هست قبل از این‌که کلاریس رو برای جست‌وجوش، بفرستیم؟ »

سکوت.

تانتالوس کلاریس را تأیید کرد: « پیشگو، عزیزم. برو. »

او تغییر جهت داد. طوری که انگار هیچ شکوهی را با حیوان دست‌آموز تانتالوس بودن، عوض نمی‌کند.

– قربان...

او غرولند کنان گفت: « برو! »

او به طرز بدی خم شده بود و با عجله به سمت خانه‌ی بزرگ می‌رفت.

تانتالوس پرسید: « تو چی، پرسی جکسون؟ ظرف‌شورمون هیچ توضیحی نداره؟ »

من چیزی نگفتم. نمی‌خواستم او از دوباره تنبیه کردنم راضی شود.

گفت: « خوبه! و بگذارین یاد آوری کنم– هیچ کس بدون اجازه‌ی من اردوگاه رو ترک نمی‌کنه.هر کس سعی کنه... خوب، اگر در این تلاش زنده بمونه، برای همیشه اخراج می‌شه، اما به اون‌جا نمی‌رسه. هارپی‌ها از این به بعد خاموشی اجباری می‌گذارن، و اونا همیشه گرسنه هستن. شب به خیر اعضای عزیز، خوب بخوابید! »

تانتالوس با حرکت دست، آتش را خاموش کرد، و اعضا در تاریکی به سمت خواب‌گاه‌هاشان حرکت کردند. من نمی‌توانستم چیزهارا برای تایسون توضیح دهم. او می‌دانست که من ناراحتم. او می‌دانست که من می‌خواستم به سفر بروم و تانتالوس به من اجازه نداد.

او پرسید: « تو به هرحال میری؟ »

اعتراف کردم: « نمی‌دونم. خیلی سخته، خیلی سخت. »

– من کمکت می‌کنم.

– نه. من– آه، نمی‌تونم از تو بخوام که این کارو انجام بدی، مرد بزرگ. خیلی خطرناکه.

تایسون به تکه‌های فلزی نگاه کرد که روی پایش سر هم می‌کرد– انبر و چرخ‌دنده و سیم‌های نازک. بکندورف به او مقداری ابزار و وسایل اضافه داده بود، و حالا تایسون تمام شب را مشغول تعمیرات بود. گرچه من نمی‌دانستم دست‌های بزرگ او چه طور آن قطعه‌های ظریف را به کار می‌بردند.

پرسیدم: « چی می‌سازی؟ »

تایسون جواب نداد. در یک صدای ناله از ته گلویش در آورد: « آنابت از سایکلاپ‌ها خوشش نمیاد... تو می‌خوای من همراهت باشم؟ »

من با حاالتی منگ گفتم: « نه، این‌طور نیست. آنابت دوستت داره. واقعاً!

از گوشه‌ی چشمانش اشک سرازیر شد. به یاد آوردم، گراور، مثل تمام ساتیرها، می‌توانست احساسات انسان‌ها را بخواند. فکر کردم آیا سایکلاپ‌ها هم همچنین توانایی دارند یا نه.

او پروژه‌ی تعمیراتش را درون یک کاغذ برزنتی گذاشت. روی تخت‌خواب تاشویش دراز کشید و بقچه‌اش را مثل خرس عروسکی در آغوش گرفت. وقتی به سمت دیوار برگشت، توانستم زخم‌های مرموزی را روی پشتش ببینم، مثل این‌که کسی با تراکتور از رویش رد شده باشد. برای هزارمین بار فکر کردم که چه طور زخمی شده است.

با صدایی تو دماغی گفت: « بابا همیشه از من مراقبت می‌کرد. حالا فکر می‌کنم... او از داشتن یه پسر غول منظور داشته. من نباید به دنیا میومدم. »

– این‌طوری نگو! پوسایدون تو رو به عنوان پسرش شناخت، نه؟ پس... اون به تو اهمیت می‌داد... زیاد... »

وقتی به آن روزها فکر می‌کردم صدایم لرزید. تایسون در یک جعبه‌ی یخچال در نیویورک زندگی می‌کرد. چه‌طور تایسون می‌توانست فکر کند که پوسایدون به او اهمیت می‌داده؟ چه‌طور پدری می‌توانست چنین کاری با پسرش بکند؟ حتی اگر پسرش یک هیولا باشد؟

– تایسون... اردوگاه خونه‌ی خوبی برات خواهد بود. بقیه بهت عادت می‌کنن، قول میدم.

تایسون آهی کشید. من منتظر شدم تا چیزی بگوید. بعد فهمیدم که خوابش برده.

من به تختم برگشتم و سعی کردم چشمانم را ببندم، اما فقط نتوانستم. ترسیدم خواب دیگری راجع به گراور ببینم. اگر این تلقین واقعی بود... اگر اتفاقی برای گراور می‌افتاد... آیا هرگز بیدار می‌شدم؟

ماه کامل از پشت پنجره‌ام دیده می‌شد. صدای غریدن موج‌های دریا از دور شنیده می‌شد. می‌توانستم بوی مزارع توت فرنگی را حس کنم، می‌توانستم صدای خنده‌ی پری‌های جنگلی را بشنوم درحالی که در جنگل، جغدها را دنبال می‌کردند. اما چیزی درباره‌ی آن شب عجیب بود– بیماری درخت تالیا، که در گودی شیار پخش می‌شد.

کلاریس می‌توانست تپه ی دورگه‌ها را نجات دهد؟ فکر کردم نابرابری برای من بهتر از این بود که از تانتالوس جایزه‌ی بهترین عضو اردوگاه را بگیرم.

از تخت بیرون آمدم و لباس پوشیدم. از زیر تختم یک زیرانداز و یک بسته‌ی شش تایی نوشابه برداشتم. نوشابه‌ها غیرقانونی بودند. هیچ نوشیدنی یا خوراکی از بیرون مجاز نبود، اما اگر با آدم مناسب در خوابگاه هرمس صحبت می‌کردی، و به او مقداری دراخمای طلا می‌دادی، می‌توانست هر چیزی را از نزدیک‌ترین مغازه قاچاقی وارد کند.

دزدکی خارج شدن بعد از خاموشی هم، خلاف مقررات بود. اگر گیر می‌افتادم یا در دردسر بزرگی می‌افتادم و یا توسط هارپی‌ها بلعیده می‌شدم، اما می‌خواستم اقیانوس را ببینم. همیشه آن‌جا احساس بهتری داشتم. فکرهایم واضح‌تر می‌شد. من خوابگاه را ترک کردم و به سمت ساحل راه افتادم.

من زیراندازم را نزدیک موج‌ها پهن کردم و یک نوشابه باز کردم. به دلایلی شکر و کافئین همیشه مغز بیش‌فعالم را آرام می‌کرد. سعی کردم تصمیم بگیرم که برای نجات اردوگاه چه کار کنم، اما چیزی به ذهنم نرسید. آرزو کردم می‌توانستم با پوسایدون صحبت کنم، از او راهنمایی یا چیزی بگیرم.

آسمان صاف و پرستاره بود. داشتم صورت‌های فلکی را نگاه می‌کردم- آنابت به من کمان‌دار و هرکولس را یاد داده بود- وقتی یک نفر گفت: « قشنگن، نه؟ »

من تقریباً سودا را از دهانم بیرون ریختم.

مردی با شلوارک نایلونی و تی‌شرت دوی ماراتون کنارم ایستاده بود. او لاغر و خوش‌هیکل بود، با موهای فلفل نمکی و لبخندی شیطنت‌آمیز. به نظر آشنا می‌آمد اما نمی‌توانستم بفهمم چرا.

اول فکر کردم که ممکن است برای پیاده روی در ساحل آمده و اشتباهی وارد مرز اردوگاه شده است. این قرار نبود اتفاق بیفتد. انسان‌های عادی نمی‌توانستند وارد گودی شیار شوند، اما شاید به خاطر ضعیف شدن جادوی درخت او به داخل سُر خورده بود. ولی در نیمه‌شب؟ و آن اطراف چیزی به جز زمین‌های کشاورزی و محافظان حکومتی نبودند. او از کجا می‌توانست آمده باشد؟

گفت: « می‌تونم به تو ملحق بشم؟ من مدت‌های مدیدی که نشستم. »

حالا، می‌دانستم- مردی عجیب در نیمه‌ی شب. حسی مشترک: من باید فرار می‌کردم، به دنبال کمک، یا غیره.اما مرد خیلی آرام بود اما آن مرد درباره‌ی کل قضیه چنان آرام رفتار کرد که من اصلاً نترسیدم.

گفتم: «بله، حتماً. »

لبخند زد: « مهمان‌نوازی تو، اعتبار توئه. اوه، و کوکاکولا، می‌تونم بردارم؟ »

یک تلفن همراه در جیبش بود.

دونده آهی کشید. او تلفنش را از جیبش بیرون آورد و چشمان من گرد شد ، چون با نوری آبی رنگ می‌درخشید. وقتی آنتن را بالا آورد، دو جانور شروع کردند به پیچیدن دور آن- مارهایی سبز، نه چندان بزرگ‌تر از گونه‌های زمینی آن‌ها.

به نظر نمی‌آمد دونده توجه کند. او ال سی دی گوشی‌اش را نگاه کرد و برافروخت: « من باید جواب بدم. فقط یک دقیقه...» بعد گوشی را به سمت گوشش برد: «الو؟ »

او گوش می‌کرد. مارهای کوچک از آنتن بالا و پایین می‌رفتند؛ درست کنار گوشش.

دونده گفت: « بله، گوش کن- من می‌دونم، اما... من اهمیت نمی‌دم اگه به یک صخره بسته شده باشه و کرکسا جیگرش رو بخورن. اگه اون کد رهگیری رو نداره، ما نمی‌تونیم بسته‌اش رو پیدا کنیم... هدیه‌ای برای انسان‌ها، عالیه... می‌دونی چند تاش رو رسوندیم؟- بی‌خیال. گوش کن، فقط ببرش پیش آریس در خدمات مشترکین. من باید برم. »

او قطع کرد: « ببخشید. امشب تحویل شبانه خیلی شلوغ شده. حالا، همون‌طور که می‌گفتم... »

- تو روی موبایلت مار داری؟

- چی؟ آه، اونا نیش نمی‌زنن. جرج و مارتا، سلام کنید.

صدای گوش‌خراشی در ذهنم گفت: «سلام، جرج و مارتا. »

صدایی زنانه گفت: « طعنه نزن... »

جرج پرسید: « چرا که نه؟ تمام کار واقعی رو من انجام میدم. »

- اوه، بذار دوباره تکرارش نکنیم.

دونده دوباره تلفن را در جیبش گذاشت: « حالا، کجا بودیم؟... آه، بله. صلح و صفا. »

به آسمان خیره شد: « خیلی وقته که استراحت نکردم. از زمانی که تلگراف اومد. صورت فلکی مورد علاقه‌ی تو کدومه، پرسی؟ »

من هنوز به خاطر آن مارهایی که او در شلوارک دوندگی‌اش چپاند متعجب بودم، اما جواب دادم: « آه، من هرکولس رو دوست دارم. »

- چرا؟

- خوب... چون که شانس اون خیلی بده. از مال من هم بدتره. این باعث میشه احساس بهتری پیدا کنم.

دونده با دهان بسته خندید: « نه به خاطر این‌که قوی و مشهور بود و تمام این‌ها؟ »

– نه.

– تو مرد جوان جالبی هستی. خوب پس، حالا چی؟

فوراً فهمیدم چه می‌پرسد. خیال داشتم با پشم چه کار کنم؟ قبل از این‌که بتوانم جواب دهم، صدای خفه‌ی مارتا–مار– از جیبش بیرون آمد: « من روی خط دو دیمیتر رو دارم. »

دونده گفت: « الآن نه، بگو پیام بذاره. »

– او خوشش نمیاد. دفعه‌ی اخری که جوابش رو ندادی، تمام گل‌ها توی بخش تحویل گل، پلاسید.

– فقط بگو که توی جلسه‌ام...

دونده چشمانش را گرداند: « دوباره ببخشید، پرسی. داشتی می‌گفتی... »

– اوم... تو دقیقاً، کی هستی؟

– هنوز حدس نزدی؟ پسر باهوشی مثل تو؟

مارتا درخواست کرد: « نشونش بده! من مدت‌هاست که در اندازه‌های خودم ظاهر نشدم. »

جرج گفت: « بهش گوش نکن! فقط می‌خواد خودنمایی کنه. »

مرد دوباره تلفن را از جیبش درآورد: « شکل اصلی، لطفاً. »

تلفن با رنگ آبی فوق العاده‌ای می‌درخشید. جرج و مارتا بزرگ شدند تا به اندازه‌ی اصلی‌شان درآمدند؛ دو مار بزرگ به رنگ سبز، این نماد کادسیوس بود؛ نماد کابین یازده.

گفتم: « تو پدر لوک هستی، هرمس. »

– پدر لوک... معمولاً اون اولین چیزی نیست که مردم باهاش من رو معرفی می‌کنن... خدای دزدها، خدای پیغام‌آوران و مسافران... البته اگه بخوان من رو مهربون جلوه بدن.

جرج گفت: « خدای دزدها کار می‌کنه... »

مارتا در حالی که نیش‌اش را رو به من بیرون می‌داد، گفت: « فکرشم نکن، جرج. اون فقط یکم تلخه چون هرمس من رو بهترین می‌دونه. »

– این‌طور نیست.

– چرا هست.

هرمس هشدار داد: « شما دوتا، درست رفتار کنید وگرنه دوباره به گوشی موبایل تبدیل‌تون می‌کنم و می‌ذارمتون روی ویبره! حالا، پرسی تو هنوزم جوابم رو ندادی. خیال داری برای جستجو چه کار کنی؟ »

– من ـــ من اجازه ندارم برم.

– نه، درواقع. این مانع تو میشه؟

– من می‌خوام برم. من باید گراور رو نجات بدم.

هرمس لبخند زد: « یک بار یه پسری رو می‌شناختم... خیلی از تو کوچیک‌تر بود. بچه بود واقعاً. »

جرج گفت: « دوباره شروع شد... همیشه راجع به اون حرف می‌زنه. »

مارتا وسط حرف او پرید: « ساکت! می‌خوای روی ویبره گذاشته بشی؟ »

هرمس به آن‌ها توجهی نکرد و ادامه داد: « یک شب وقتی مادر آن پسر حواسش نبود، اون دزدکی از غارشون بیرون اومد و گله‌های آپولو رو دزدید. »

پرسیدم: « بعد به تکه‌های کوچیک متلاشی شد؟ »

– هممم... نه. در واقع همه چیز خوب پیش رفت. برای جبران دزدیش اختراعش رو به آپولو داد ـ یک چنگ. آپولو اون‌قدر تحت تأثیر قرار گرفت که یادش رفت از دست پسر عصبانی بوده.

– خب نتیجه‌ی اخلاقیش چیه؟

هرمس پرسید: « نتیجه‌ی اخلاقی؟ خوبی و خوشی، مگر برات داستان تعریف کردن؟ این واقعی بود. واقعیت، نتیجه‌ی اخلاقی داره؟ »

– هووووم...

– این چه‌طوره: دزدی همیشه بد نیست؟

– فکر نمی‌کنم مامانم اینو دوست داشته باشه.

جرج پیشنهاد کرد: « موش‌ها خوشمزه‌اند. »

مارتا پرسید: « این چه ربطی به داستان داشت؟ »

جرج گفت: « هیچی، ولی من گرسنمه. »

هرمس گفت: « فهمیدم، جوان‌ها همیشه کاری رو که بهشون گفته شده انجام نمیدن، ولی اگر به کارشون ادامه بدن و یه کار شگفت انگیز انجام بدن، بعضی وقت‌ها از شر تنبیه خلاص میشن. چطوره؟ »

من گفتم: « داری می‌گی من باید در هر صورت برم، حتی اگه اجازه نداشته باشم؟ »

چشم‌های هرمس برق زد : « مارتا، میشه لطفاً بسته‌ی اول رو به من بدی؟ »

مارتا دهانش را باز کرد... آن‌قدر آن را باز کرد تا هم عرض بازوی من شد. یک قوطی استیل ضدزنگ –یک ظرف ناهار و قمقمه با در پلاستیکی سیاه– را به زور بیرون انداخت. دورتادور قمقمه با تصاویر یونان باستان به رنگ‌های زرد و قرمز مینا کاری شده بود ــ یک قهرمان داشت یک شیر را می‌کشت؛ یک قهرمان یک تربروس، سگ سه سر را بلند کرده بود.

من گفتم: « آن هرکول است. ولی چه‌طوری... »

هرمس غرغر کرد: « هیچ وقت هدیه نمی‌خوام. این متعلق به یک کلکسیونر از رؤسای ورشکسته‌ی هرکول‌هاست. فصل اول.»

– رؤسای ورشکسته‌ی هرکول‌ها؟

هرمس آه کشید: « نمایش عالی‌ایه، قبلاً پیش از برنامه‌ی هفاستوس همه‌ی برنامه‌ها واقعیت بودند. البته، اگر کل جعبه‌ی غذا رو داشتم بیشتر هم می‌ارزید... »

و جرج اضافه کرد: « یا اگر در دهان مارتا نبود. »

مارتا شروع به دنبال کردن او دور عصا کرد:« حسابتو می‌رسم. »

من گفتم:« یک دقیقه صبر کن، این یک هدیه‌ست؟ »

هرمس گفت:« یکی از دوتا، برو، برش دار. »

من تقریباً داشتم می‌انداختمش چون یک طرفش خیلی سرد بود و طرف دیگرش آن‌قدر داغ بود که دستم سوخت. نکته‌ی عجیب این که، وقتی قمقمه را چرخاندم، آن طرفش که سمت اقیانوس بود ــ شمال ــ همیشه طرف سرد بود... .

من گفتم: « این یک قطب نماست. »

هرمس شگفت‌زده نگاه کرد: « خیلی باهوشی. هیچ وقت به فکرم نرسیده بود. ولی استفاده‌ی از قبل تعیین شده‌اش یک کم درامه. درش رو بردار، و تو بادها را از چهار گوشه ی جهان آزاد می‌کنی تا سرعتت رو در راه زیاد کنند. الآن نه! و لطفاً، وقتی زمانش رسید، فقط کمی در رو بپیچون. بادها کمی شبیه من هستند ــ همیشه ناآرام. باید هر چهار تا با هم رها بشن... آه، ولی من مطمئنم تو مواظبی. و حالا هدیه ی دومم. جرج؟ »

و همان موقع که جرج و مارتا به سمت قطب خزیدند، جرج گفت: « داره منو لمس می‌کنه. »

هرمس گفت: « همیشه تو رو لمس می‌کنه، شما در هم تنیده شدین و اگه تمومش نکنی، گیر میفتی! »

مارها دست از کشتی گرفتن برداشتند.

جرج فکش را باز کرد و با عطسه یک بطری پر از ویتامین جویدنی بیرون انداخت. هرمس بطری را برداشت و شروع به وراجی کرد:« طعم لیموهاش، آره. فکر می‌کنم انگوهاش فیوری‌اند یا هیدرا؟ در هر صورت قوی هستند. فقط وقتی خیلی خیلی احتیاج داشتی یکی بخور. »

– از کجا بفهمم خیلی خیلی احتیاج دارم؟

– می‌فهمی، مطمئن باش. نه ویتامین، ماده‌ی معدنی، آمینو اسید... اُه، هر چیزی که نیاز داری تا دوباره حال اولت رو پیدا کنی. »

گفتم:« هوووم، متشکرم، ولی لرد هرمس، چرا کمکم می‌کنی؟ »

لبخند غم‌انگیزی تحویلم داد: « شاید چون امیدوارم که بتونی مردم زیادی رو توی این جستجو نجات بدی، پرسی. نه فقط دوستت گراور رو. »

به او خیره شدم: « منظورت که ... لوک نیست؟»

هرمس جواب نداد.

گفتم: « ببین، لرد هرمس، یعنی، ازت متشکرم و همه ی این‌ها، ولی می تونی هدیه‌هات رو پس بگیری. لوک نمی‌تونه نجات پیدا کنه. حتی اگر بتونم پیداش کنم... به من گفت که می‌خوادد اولمپیوس رو تکه‌تکه کنه. اون به همه‌ی کسانی که می‌شناخت خیانت کرد. اون ــ اون مخصوصاً از تو متنفره. »

هرمس به ستاره‌ها زل زد: « پسرعموی جوان عزیزم، اگه من یه چیز از بین میلیون‌ها فهمیده باشم، اینه که نمی‌تونی بی‌خیال خانواده‌ات بشی، فرقی نمی‌کنه که اونا چقدر تو رو به این کار وسوسه کنن. فرقی نمی‌کنه که اونا از تو متنفرن، یا خجالت‌زده‌ات می‌کنن، یا ساده‌تر از اون، قدر هوش تو رو به خاطر اختراعت، اینترنت نمی‌دونن... »

- تو اینترنت رو اختراع کردی؟

مارتا گفت: « ایده‌ی من بود. »

جرج گفت:« موش‌ها خوشمزن. »

هرمس گفت: « ایده‌ی من بود! منظورم اینترنته، نه موش‌ها. ولی این مهم نیست. پرسی، می‌فهمی دارم درباره‌ی خانواده چه می‌گم؟ »

- من... من مطمئن نیستم.

- یک روز می‌فهمی.

هرمس بلند شد و شن‌ها را از روی پاهایش پاک کرد: « در ضمن، من باید برم. »

مارتا گفت: « شصت تا تماس تلفنی داشتی که باید به اونا برسی. »

« و هزار و سی و هشت تا ایمیل. » این را جرج اضافه کرد. « تازه بدون در نظر گرفتن درخواست‌های آنلاین برای تخفیف آمبورسیا. »

هرمس گفت: « و تو، پرسی، مهلت کوتاه‌تری برای تلاش برای تکمیل جستجوت داری. دوستات باید بیان این‌جا همین... الآن. »

صدای آنابت را شنیدم که از روی تپه‌ی شنی من را صدا می‌زد. تایسون هم همین طور، داشت از کمی دورتر فریاد می‌زد.

هرمس گفت: « امیدوارم همه چیز رو تمام و کمال برات بسته باشم. من در مسافرت تا حدی تجربه دارم. »

او یک بشکن زد و سه کیف پشمی و ضخیم زرد رنگ جلوی پای من ظاهر شد:« مسلماً ضد آب. اگر با خوش‌رویی بپرسی، پدرت باید بتونه کمکت کنه به کشتی برسی. »

– کشتی؟

هرمس با اطمینان به یک کشتی کروز بزرگ که داشت از عرض لانگ آیلند عبور می‌کرد و چراغ های سفید و طلایی‌اش در مقابل آب تیره برق می‌زد، اشاره کرد.

من گفتم: « صبر کن، نمی‌فهمم. من حتی هنوز قبول نکردم که برم! »

هرمس توصیه کرد: « اگه جای تو بودم تا پنج دقیقه‌ی دیگه خودم رو راضی می‌کردم، همون موقعست که هارپی‌ها میان تا تو رو بخورن. حالا شب به خیر، پسر عمو، و به جرئت می‌گم خدایان همراهت باشن. »

او دستش را باز کرد و عصا به داخل دستش پرواز کرد.

مارتا به من گفت: « موفق باشی.»

جرج گفت: « برای من یه موش بیار. »

عصا به یک گوشی موبایل تبدیل شد و هرمس آن را به داخل جیبش سُر داد.

او به طرف پایین ساحل راه افتاد. بیست قدم دورتر، روشن و خاموش و ناپدید شد، و من را با یک قمقمه، یک بطری ویتامین‌های جویدنی و پنج دقیقه وقت برای گرفتن یک تصمیم غیرممکن تنها گذاشت.

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: یکتا اخباری‌فر

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : نیما کهندانی

ادامه دارد...

فصل ۸: سه روز دیگر در تارنمای نوقلم

فصل ۹: یک روز بعد از فصل۸ در تارنمای نوقلم

فصل هشتم

ما سوار پرنسس آندرومدا می‌شویم!

من در حال نگاه کردن به امواج بودم که آنابت و تایسون من را پیدا کردند. آنابت پرسید: « چه خبر شده؟ شنیدم که کمک می‌خواستی؟ »

تایسون گفت: « من هم همین‌طو، فریادتو شنیدم که می‌گفتی: چیزای بد حمله‌ور شدن. »

من پاسخ دادم: « من شما رو صدا نکردم، بچه‌ها، من خوبم. »

– خب پس کی ...

آنابت متوجه کوله‌پشتی که از جنس پارچه‌ی ضخیم پشمی، سپس قمقمه و بطری ویتامین‌های من در دستانم شد.

– چی ...

من گفتم: « فقط گوش کن، ما زیاد وقت نداریم. »

من درباره‌ی گفتگویی که با هرمس داشتم به آنها گفتم. زمانی‌که آن را تمام کردم می‌توانستیم صدای وحشتناکی را در فاصله‌ای کمی دورتر بشنویم. گشت مرزی در حال بو کشیدن برای پیدا کردن ما بودند.

آنابت گفت: « پرسی ما مجبور نیستیم که مأموریت رو انجام بدیم. »

– ما باید اخراج بشیم. به من اعتماد کنین. من متخصص تو امر اخراج شدنم.

– خب؟ اگه موفق نشیم دیگه کمپی وجود نداره که بهش برگردیم.

– بله اما تو به کایرون قول دادی...

– من قول دادم که از تو دربرابر خطر محافظت کنم. من فقط با همراه شدن با تو می‌تونم این کارو انجام بدم. تایسون می‌تونه پشت سر وایسته و به اونا بگه ...

تایسون گفت: « منم میخوام برم. »

ترسی در صدای آنابت موج می‌زد: « نه منظورم اینه... پرسی بی‌خیال تو خودت می‌دونی که این امکان نداره. »

من متعجب بودم که او چه کینه‌ای در مقابل سایکلاپس‌ها دارد. چیزی بود که او از گفتنش به من خودداری می‌کرد.

او (آنابت) و تایسون هردو به من نگاه کردند و منتظر جواب من بودند. در همین حال کشتی که قرار بود سفر دریایی توسط آن صورت بگیرد، در حال دورتر و دورتر شدن بود.

آن چیز قسمتی از من بود که دیگر خواستار تایسون نبود. من سه روز گذشته را در فضاهای بسیار نزدیک با او گذرانده بودم، توسط دیگر افراد حاضر در کمپ مورد اهانت قرار گرفته و میلیون‌ها بار شرمنده شده بودم. زمانی‌که آن‌ها به من یادآوری می‌کردند که او به من مربوط است. من به فضای بیشتری نیاز داشتم.

به اضافه، من نمی‌دانستم که او چه کمکی می‌تواند بکند یا چگونه باید از او محافظت کنم. مطمئناً او قوی بود اما تایسون یک بچه ی کوچک از فرقه‌ی سایکلاپس‌ها بود، شاید هفت یا هشت سال. من ترس و گریه و زاری او را زمانی‌که ما در حال فرار و دزدکی راه رفتن از کنار هیولاها هستیم، می‌بینم. او همه‌ی ما را به کشتن می‌داد.

در سوی دیگر، صدای چنگال‌ها نزدیک تر می‌شد...

من تصمیم گرفتم: « خب نمی‌تونیم اونو تنها بزاریم. تانتالوس حتماً اون رو به خاطر رفتن ما تنبیه می‌کنه. »

آنابت در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ کند، گفت: « پرسی، ما داریم به جزیره‌ی پلیفموس میریم. پلیفموس یه سی.ک ...ام....س.ای.ک... » اون روی پاهاش به نشانه‌ی تمرکز ایستاد. هرچقدر هم که او باهوش بود، اما او هم مشکل خواندن و نوشتن داشت. ما نمی‌توانستیم تمام شب را آنجا سپری کنیم درحالی‌که او سعی می‌کرد سایکلاپس را تلفظ کند: « تو می‌دونی منظورم چیه. »

من پافشاری کردم: « تایسون می‌تونه بیاد اگه ما بخوایم. »

تایسون دست‌هایش را به نشانه‌ی خواهش در هم گره کرد: «بخواه. »

آنابت نگاهی شیطانی به من انداخت اما من متوجه چیزی که درحال فهماندنش به من بود شدم اما من نمی‌خواستم که عقیده‌ام را تغییر دهم، یا شاید او می‌دانست که وقتی برای جر و بحث باقی نمانده.

او گفت: « باشه. حالا چطوری باید وارد اون کشتی بشیم؟ »

– هرمس گفت پدرم کمکمون می کنه. »

– خب بعدش، مخ خزه دریایی منتظر چی هستی؟

من همیشه اوقات سختی را برای صدا کردن پدرم داشتم، یا پرداختن یا هرچیزی که شما می‌توانید آن را بنامید. اما من میان موج‌ها ایستادم.

من صدا زدم: « ام...پدر؟چه خبرا؟ »

آنابت دادی کشید: « پرسی، عجله کن. »

من کمی بلندتر صدا زدم : « ما به کمکت نیاز داریم. ما نیاز داریم به اون کشتی برسیم قبل از این‌که خورده بشیم. پس... »

اول هیچ اتفاقی نیفتاد و امواج مانند همیشه علیه هم به این طرف و آن‌طرف می‌رفتند. بعد صدای گشت درحالی بنظر می‌رسید که درست پشت ساحل هستند، بعد حدوداً صدها خط سفید بر روی سطح آب ظاهر شدند، مانند چنگال‌های اقیانوس می‌ماندند.

درحالی‌که نزدیک می‌شدند، سطح رویی قسمت قسمت شد و کله‌ی سه اسب نر از درون موج‌ها مشاهده شد.

تایسون درحالی‌که سرفه می کرد، گفت: « اسب کوچولوهای دریایی. »

او درست می گفت. به عنوان موجوداتی که خود را بروی ماسه‌ها می‌کشند، از جلو آنها فقط اسب بودند اما از پشت بدن نقره‌فام ماهی شکل داشتند با فلس‌ها و باله های رنگین کمان مانند.

آنابت گفت: « هیپو کامپی، اونا قشنگن. »

نزدیک‌ترین اسب با ناله‌ای قدردانی و شروع به بو کردن آنابت کرد. من گفتم: « خب بعداً اونا رو تحسین کنین، بزن بریم. »

صدای گوش‌خراشی از پشت به گوش رسید: « اون‌جا بچه‌های بد بیرون از کابیناشون. زمان عصرونس برای چنگالوهای خوش‌شانس. »

پنج تا از آنها در حال بال زدن در بالای ریگ های داغ بودند- ساحره‌های چاق و چله‌ی کوچک با صورتی چروکیده و همراه با چنگال‌ها و بال‌های پوشیده از پر که نسبت به بدن برایشان کوچک بود. آن‌ها من را به یاد خانم‌های مینیاتوری‌ای که مشغول کار در کافه تریا بودند، می‌انداختند، زیاد سریع نبودند، خدایان را سپاس اما اگر آنها دستگیرت می‌کردند بسیار شرور بودند.

من گفتم: « تایسون، کوله پشتی رو بگیر. »

او هنوز با دهانی باز به اسب‌های دریایی خیره بود که مایل‌ها با ما فاصله داشتند: «تایسون. »

- ها؟

- بدو.

با کمک آنابت توانستم او را حرکت دهم. ما کیف‌ها را جمع کردیم و سوار اسب‌ها شدیم. پوسایدون باید می‌دانست که تایسون یکی از مسافران است چون یکی از اسب‌های دریایی از دوتای دیگر بزرگ‌تر بود؛ درست برای یک سایکلاپس .

من گفتم: « عجله کنین.» اسب من چرخید و در موج‌ها تاخت. اسبان آنابت و تایسون هم درست پشت سر اسب من حرکت کردند.

گشت به ما نفرین می‌فرستاد و برای غذای از دست رفته‌شان ماتم گرفته بود اما اسب‌های دریایی برروی آب‌ها در حال مسابقه دادن بودند و سرعت معادل جت را داشتند، گشت در پشت سر ما ناپدید شد، خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را می‌رفت کمپ دورگه‌ها در پشت سرمان پنهان شد. من اگر دوباره به آن مکان باز می‌گشتم، متعجب بودم. اما هم اکنون مشکل دیگری داشتم. کشتی درست در مقابل ما قرار داشت، سفر ما به سمت فلوریدا و دریای هیولاها آغاز شد.

سواری کردن با اسب دریایی خیلی راحتر از سواری با پگاسوس‌ها بود .ما درحالی که باد بر صورت‌مان می‌وزید با سرعت از میان موج‌ها می‌گذشتیم. من به‌ندرت نیاز به نگه داشتن افسار آن پیدا می‌کردم.

هر چقدر که به کشتی نزدیک‌تر می‌شدیم، من متوجه می‌شدم که چقدر بزرگ است. من احساس کردم درحال نگاه کردن به برجی در مانهاتان هستم. بدنه‌ی سفیدش به اندازه‌ی ۱۰ طبقه‌ی بلند بود، عرشه‌ی درخشانش به سمت بالکن‌های دیده‌بانی و پنجره‌ی کشتی مایل شده و نام کشتی درست بر زیر جای لنگر حک شده بود. برای من چند ثانیه طول کشید تا تشخیص دهم: پرنسس آندرومدا.

چسبیده به قوس کشتی، یک دکل بزرگ قرار داشت. مجسمه‌ی زن قد بلند و زیبا با لباس‌های سفید یونانی به جلوی کشتی متصل بود. او زیبا و جوان با موهای مشکی اما انگار از چیزی وحشت زده بود. چرا کسی باید یک پرنسس وحشت زده را در جلوی کشتی مسافرتی‌اش بخواهد؟ هیچ نظری در این مورد نداشتم.

من افسانه‌ی آندرومدا را که چگونه او توسط پدرو مادرش برای قربانی شدن برای هیولای دریایی به سنگ تبدیل شده بود، به خاطر می‌آوردم. به هرحال، هم نام من، پرسیوس او را یک بار نجات داد و هیولاهای دریایی را به سنگ تبدیل کرد که برای این کار از سر مدوسا استفاده کرده بود . پرسیوس همیشه برنده بود.این دلیلی‌ست که مادرم اسم من را هم‌نام او نهاد، حتی اگر او پسر زئوس است و من پسر پوسایدون. پرسیوس اصلی یکی از شجاع‌ترین قهرمان‌های یونان بود که پایان خوشی داشت. بقیه مرده، خیانت کرده، نفرین شده، مسموم شده و اندکی هم توسط خدایان نفرین شده بودند. مادرم همیشه امیدوار بود که من از شانس پرسیوس بهره‌مند شوم اما با اتفاقاتی که تاحالا افتاده بود من زیاد خوش‌بین نبودم.

آنابت در میان صدای موج‌ها فریاد زد: « چطوری وارد بشیم؟ » و اسب‌های دریایی گویی از خواسته‌ی ما با خبرند به طرف دیگر کشتی دور زدند و جلوی نردبان‌هایی که برای حمل و نقل و خدمات بود، ایستادند.

به آنابت گفتم: « تو اول. »

او کیفش را به دوش انداخت و به نردبان آویزان شد، اسب دریایی‌اش خداحافظی کرد و به زیر آب رفت و آنابت شروع به بالا رفتن کرد. من به او فرصت بالا رفتن از چند پله‌ی دیگر را دادم و بعد بالا رفتم.

در آخر فقط تایسون در آب بود. اسب آبی‌اش به او چرخش سیصد و شصت درجه‌ای داد و تایسون با صدای گوش‌خراشی خندید، به طوری که صدایش به‌راحتی از بالای کشتی شنیده می‌شد.

من گفتم: « تایسون هیشـــــش! بیا گنده‌بک. »

– نمی‌تونیم یه رنگین کمان ببریم؟

در حالی که خنده‌اش محو می‌شد، این را گفت.

به او خیره شدم: « رنگین کمان؟ »

اسب دریایی شیهه‌ای کشید به این منظور که از اسم جدیدش راضی‌ست. من گفتم: « ما باید بریم. رنگین کمان... ام... نمی‌تونه از نردبون بالا بیاد. »

تایسون تو دماغی حرف می‌زد. او صورتش را به یال اسب چسباند: « دلم برات تنگ میشه رنگین کمان. »

اسب دریایی صدایی از خودش در آورد که می‌توانستیم حدس بزنیم درحال گریه است. من به او گفتم کردم: « شاید باز هم اونو ببینیم. »

– اوه لطفاً، فردا!

تایسون بلافاصله سرش را صاف کرد. من قولی ندادم اما در نهایت او را متقاعد کردم تا خداحافظی بکند و به نردبان بچسبد. با آخرین آه و اندوه‌های او رنگین کمان درون آب شیرجه زد.

نردبان، به عرشه که در کنارش قایق‌های زرد نجات قرار داشت، وصل می‌شد. آن‌جا دو در قفل شده بود که آنابت سعی کرد با چاقویی که همراهش داشت، بازشان کند.

من متوجه نمی‌شدم، باید دزدکی به اطراف حرکت می‌کردیم اما بعد از چک کردن چند تا از راهروها و بالکن‌های مشابه به جایی رسیدیم که گویی مرکز فروشگاه‌های بسته بود. من تصمیم گرفتم مطمئن بشوم که کسی برای پنهان شدن از او در آن اطراف نیست. منظورم این‌که من مطمئن بودم که تقریباً از نیمه شب هم گذشته اما ما تقریباً نصف عرض کشتی را راه رفته بودیم و کسی را ندیده بودیم. ما از چهل، پنجاه تا کابین گذشتیم اما هیچ صدایی از پشت آنها نشنیدیم.

من غرغر کردم « کشتی ارواح. »

تایسون در حالی‌که با بند کیفش بازی می‌کرد، گفت: « نه، بوی بد. »

آنابت جواب داد: « من بویی حس نمی‌کنم. »

– سایکلاپس‌ها مثل ساتیرها هستند. اونا می‌تونن هیولاها رو حس کنن .درست نمی‌گم، تایسون؟

او با ترس سرش را تکان داد. حال که ما از کمپ دورگه‌ها دور بودیم، غبار دوباره به صورت او بازگشته بود. من زیاد تمرکز نکردم اما انگار او به جای یک چشم، دو چشم داشت.

آنابت گفت: « باشه. خب تایسون چه بویی به مشامت می‌رسه؟ »

تایسون جواب داد: « بوی بد. »

آنابت غرغر کرد: « خوبه، کاملاً مشخص شد. »

ما از قسمت استخر شنا خارج شدیم. ردیف‌هایی از صندلی‌های خالی و باری را که بسته شده بود، می‌توانستیم ببینیم. آب درون استخر گندیده شده بود و از قسمتی از کشتی سرازیر می‌شد.

بالای ما چند طبقه مانده بود. دیواری برای بالا رفتن، زمین گلف و رستوران اما هیچ نشانه‌ای از حیات یافت نمی‌شد. من چیز آشنایی را حس می‌کردم؛ چیزی ترسناک و خطرناک. من این حس را داشتم که اگر این‌قدر خسته و مانده از سفرمان در تمام شب نبودم، می‌توانستم اسمی روی چیزی که احساسش می‌کردم، بگذارم .

من گفتم: « ما به جایی برای پنهان شدن نیاز داریم، جایی امن برای خوابیدن. »

آنابت با حالتی غیر طبیعی گفت: «خوابیدن! »

ما چندتا راهروی دیگر را هم گشتیم تا سوییتی خالی در طبقه‌ی نهم برای گذاشتن اسباب‌هایمان پیدا کردیم. در باز بود که مرا کمی نگران می‌کرد. روی میز سبدی پر از شکلات، بطری سرد از شراب سیب گاز دار و برگ نعناع روی بالشی با دست نوشته‌ای که نوشته بود: از سفر دریایی‌تان لذت ببرید، موجود بود.

ما کوله پشتی‌ای را که هرمس به ما داده بود،باز کردیم و برای اولین بار متوجه شدیم که او فکر همه چیز را کرده بود. لباس‌های اضافه، لوازم آرایش، جیره‌ی اردوگاه، کیفی پر از پول نقد، یک کیسه‌ی پر از پول‌های یونان باستان. او حتی پارچه‌ی شمعی مخصوص تایسون با تمام ابزار و وسایلش و کلاه مخصوص نامریی شدن آنابت را که باعث می‌شد هردو احساس بهتری داشته باشند، فراموش نکرده بود.

آنابت گفت: « من اتاق بغلیم، بچه‌ها. نه چیزی بخورید نه بنوشید. »

– تو فکر می‌کنی این مکان تسخیر شده؟

او جواب داد: « نمی‌دونم، یه چیزی درست نیست. فقط مواظب باشین. »

ما درمان را قفل کردیم. تایسون خودش را روی نیمکت پرت کرد و شروع به ور رفتن با پروژه‌ی فلزی‌اش که هنوز او را به من نشان نمی‌داد، کرد، اما کمی نگذشت که شروع به خمیازه کشیدن کرد، لباس مخصوص آهنگری‌اش را درآورد و ناگهان بیهوش شد.

من روی تخت دراز کشیدم و از پنجره‌ی کشتی بیرون را نگاه کردم. فکر کردم که صدایی شنیدم؛ مثل نجوا کردن. می‌دانستم که امکان ندارد. ما تمام کشتی را گشته و هیچ کسی را ندیده بودیم، اما صدا من را بیدار نگه داشت. او یادآور سفرم به دنیای زیرزمین بود؛ راهی که پر از صداهای افراد مرده به اشکال مختلف بود.

بالاخره بدبینی دست از سرم برداشت، خوابم برد و بدترین کابوسم را تجربه کردم. بر سر یک خندق بزرگ ایستاده بودم. من این مکان را به‌خوبی می‌شناختم؛ راه ورودی به تارتاروس و آن خنده‌ی شیطانی را که از اعماق تاریکی‌ها می‌آمد، شناختم.

صدا مانند زمان کشیدن یک چاقو روی سنگ بود: « اگه اون قهرمان جوان نیست... همراه اون به سمت یک پیروزی بزرگ دیگر. »

من می‌خواستم رو به کرونوس دادبزنم که مرا رها کند . من می‌خواستم او را به درون جریان آب نا مرتب و مشوش بکشم، اما نمی‌توانستم تکان بخورم، اگر هم می‌توانستم چطور می‌توانستم چیزی را که یک بار از بین رفته و تکه تکه شده بود، بکشم؟

تاتیان گفت: « به من اجازه نده که متوقفت کنم. شاید این دفعه وقتی که شکست می‌خوری به این نتیجه برسی که نوکری یه خدا بیشتر می‌ارزه. دقیقاً پدرت تو این مدت چقدر خودشو بت نشون داده؟ »

خنده‌اش من را به داخل خندق انداخت و ناگهان صحنه عوض شد. غار متفاوتی بود. اتاق گراور در زندان سایکلاپس دروغگو. گراور پشت چرخ خیاطی در حال دوختن لباس عروسی‌اش نشسته بود، عصبانی از این‌که هنوز نتوانسته بود آن را تمام کند. هیولا از پشت تخته سنگی فریاد زد: « کیک عسلی! »

گراور سری تکان داد و شروع به دوختن درزها پشت سر هم کرد. اتاق تکانی خورد و تخته سنگ کنار رفت، در ابتدای راهرو غول یک چشمی قرار داشت که با نگاهش باعث به چالش کشیدن تایسون شد. او دندان‌های تیز و زردی داشت و یکی از دستاش حتی بزرگ‌تر از کل بدن من بود، تی‌شرت مسخره‌ی بنفشی که رویش

نوشته بود "کاشف بز های سال ۲۰۰۱ جهان" به تن داشت، حداقل ۵۰ فوت قدش بود، ولی چیزی که من را خیلی می‌ترساند چشم‌های کاملاً شیری رنگش بود که توسط کاتر کور شده بود. اگر هم کاملاً کور نبود اما باید خیلی به چیزی نزدیک می‌شد تا آن را ببیند.

هیولا فریاد زد: « داری چی‌کار می‌کنی؟ »

گراور با صدایی زنانه گفت: « هیچی! فقط دارم لباس عروسیمو می‌دوزم، همون‌طور که می‌بینی! »

غول یک چشم به‌زور ستش را داخل کرد و چرخ خیاطی را گرفت، بعد دستی به لباس کشید و گفت: « ازین بلندتر نمی‌شد؟ »

– اوه، حق با توئه، عزیزترین. می‌بینی، من حتی یه اینچم جا ننداختم.

هیولا نفسی کشید و بعد خرخر کرد: « تو بوی خوبی میدی، مث یه بز! »

– اوه. از این خوشت میاد؟ این ایاده‌چورست، به خاطر تو پوشیدمش.

سایکلاپس درحالی‌که دستی رو دندان‌هایش می‌کشید، گفت: « مممم... برای خوردن به اندازه‌ی کافی خوبه. »

– تو خیلی اینور اونور می‌پری.

– هیچ تأخیر دیگری قابل قبول نیست!

– اما عزیزم من هنوز کارم تموم نشده.

– فردا.

– نه، نه. ده روز دیگه.

– پنج.

– اوه خب هفت روز حالا که اصرار می‌کنی.

– هفت، این کمتر از پنجه، درسته؟

– حتماً، اوه بله.

هیولا غرغری کرد. هنوز از معامله خوشحال نبود، اما گراور را ول کرد و به جایش برگشت. گراور چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید تا عصابانیت‌اش را از بین ببرد. او غرغر کرد: « سریع‌تر، پرسی، لطفاً، لطفاً، لطفاً. »

* * *

من با صدای سوت کشتی و دستگاه مخابرات بیدار شدم – کسی با لهجه‌ی استرلیایی که به‌شدت خوشحال به نظر می‌رسید: « صبح بخیر، مسافران. ما تمام روز روی دریا خواهیم بود. هوای بسیار عالیه برای مهمانی کنار استخر و بازی یک میلیون دلار کراکن لانگ رو در ساعت یک فراموش نکنید، برای مهمانان ویژه‌مان هم آموزش دریدن شکم در گردشگاه رو داریم. »

من از روی تخت بلند شدم: « اون چی گفت ؟ »

تایسون با حالت نیمه‌خواب‌آلودی، در حالی که دمر روی مبل خوابیده بود و پاهایش کمی دورتر بر روی لبه‌ی حمام بودند، شروع کرد: « مرد خوشحال گفت... تمرین بولینگ؟ »

من آرزو می‌کردم که حق با او باشد ولی بعد یک ضربه‌ی محکمی به در زده شد، آنابت در حالی‌که موهای طلایی‌اش دیده می‌شد، سرش را داخل کرد: « تمرین بولینگ؟ »

وقتی که لباس پوشیدیم، جرئت پا گذاشتن به کشتی را پیدا کردیم و آن وقت از دیدن مردم دیگر حیرت‌زده شدیم. دو جین شهروند سالمند در حال رفتن برای صبحانه خوردن بودند، پدری بچه‌هایش را برای شنای صبحگاهی به استخر می‌برد، کارکنان سفید پوش کشتی روی عرشه با برداشتن کلاه‌هایشان به مسافران خوش‌آمد می‌گفتند و ادای احترام می‌کردند.

هیچ کس از ما نپرسید که چه کسی بودیم، هیچ کس به ما هیچ اهمیتی نمی‌داد اما چیزی درست نبود. در حالی‌که خانواده‌ی شناگران از جلوی ما رد می‌شدند، پدر به بچه‌هایش گفت: « ما توی یه سفر دریایی هستیم و داریم خوش می‌گذرونیم. »

سه بچه‌ی او این کلمات را با اتحاد ادا کردند: « بله، ما قراره یه انفجار داشته باشیم. ما می‌خوایم توی استخر شنا کنیم. »

آن‌ها به راه افتادند. یکی از خدمه‌ی کشتی در حالی‌که چشمش برق می‌زد، گفت: « صبح بخی، ما همه با بهره‌گیری از پرنسس آندرومدا درحال خوش‌گذرونی هستیم، روز خوبی داشته باشین. » و از مسیر منحرف شد. آنابت زمزمه کرد: « پرسی این عجیب به نظر می‌رسه، اونا همه تو نوعی بیهوشی هستن. »

سپس ما از کافه تریا گذشتیم و اولین هیولا را دیدیم، بولداگ جهنمی سیاه و سفید که پنجه‌هایش روی بوفه را خط انداخته بود و پوزه‌اش داخل ظرفی که حاوی تخم مرغ در حال سرخ شدن بود، قرار داشت. قطعاً جوان بود چون هیکل کوچکی در مقایسه با یک خرس داشت، با این حال بدنم کرخت شد، چون در گذشته تقریباً داشتم توسط یکی از این‌ها کشته می‌شدم.

چیز عجیب این بود: زن و شوهر میان‌سالی در صف ایستاده بودند و پشت سر آنها سگی شیطانی قرار داشت و با آرامش منتظر گرفتن تخم مرغ‌هایشان بودند. به نظر نمی‌رسید چیزی برای آنها غیرعادی باشد. تایسون غرغر کرد: « دیگه به هیچ وجه گشنم نیست. »

قبل از این‌که آنابت یا من بتوانیم جواب بدهیم، صدایی خزنده مانند از پایین راه‌پله به گوش رسید: « شش نفر تازه دیروز ملحق شدن. »

یک چیزی یا بهتر بگویم شبیه به دو چیزی از جلوی درب حمام خزیدند و مانند کاغذ سنباده روی موکت صدا ایجاد کردند. دومین خزنده گفت: « بله. اون به‌زودی اونا رو دستگیر می‌کنه، ما قدرتمند خواهیم شد. » این‌ها را هیس‌هیس‌کنان گفته بود.

چیزها در حالی که همچون مار هیس‌هیس می‌کردند، داخل کافه تریا خزیدند. آنابت نگاهی به من انداخت: « ما باید از این‌جا خارج بشیم. »

– تو فکر می‌کنی من می‌خوام تو اتاق استراحت دخترا باشم؟ »

– منظورم کشتیه، پرسی. ما باید از کشتی پیاده بشیم.

تایسون موافقت کرد: « بوی بد! و سگ‌ها همه‌ی تخم مرغ‌ها رو خوردن. آنابت درست میگه. ما باید اتاق استراحت و کشتی رو ترک کنیم. »

من لرزیدم. اگر آنابت و تایسون توی چیزی به توافق می‌رسیدند، متوجه می‌شدم بهتر است گوش کنم. بعد صدای دیگری از بیرون شنیدم ، چیزی که من را بدتر از هر هیولایی صدا می‌زد.

– فقط مشکل زمانه. هلم نده، آگریوس.

بدون شک او "لوک" بود، هیچ وقت صدایش را فراموش نمی‌کنم.

پسر دیگر همچون سگی خشمگین گفت: « من هلت نمیدم. من فقط میگم اگه این معامله اون‌قدری نیرزه... »

لوک با نیشخند گفت: « میرزه. اونا طعمه رو پیدا می‌کنن. حالا بیا ما باید به لباس مخصوص نیروی دریایی برسیم و تابوت رو چک کنیم. »

صدای آن‌ها، در حالی که به پایین راهرو می‌رفتند، دور شد. تایسون ناله کرد: «الآن بریم؟ » نگاهی میان آنابت و من رد و بدل و به سکوتی رضایت‌بخش تبدیل شد.

من به تایسون گفتم: « ما نمی‌تونیم. »

آنابت موافقت کرد: « ما باید بفهمیم که تو کله‌ی لوک چی می‌گذره و اگه ممکن باشه بریم و اونو متوقف کنیم، با زنجیر ببندیمش و به کوه اولمپ ببریمش. »

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: میمنت نصرتی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : نیما کهندانی

ادامه دارد...

*** فصل ۹ پس‌فردا در نوقلم***

فصل نهم

بدترین تجدید دیدار خانوادگی‌ام را تجربه می‌کنم!

از آن‌جا که آنابت کلاه نامریی شدن را به همراه داشت، داوطلب شد تنهایی برود. اما متقاعدش کردم کارش چقدر خطرناک است. یا هیچ کس نمی‌رفت یا باید همگی با هم می‌رفتیم.

تایسون گفت: « هیچ کس نره بهتره. خواهش می‌کنم! »

تایسون بالاخره در حالی که ناخن‌های زمختش را می‌جوید قبول کرد همراه‌مان بیاید. در کابین به اندازه‌ی کافی صبر کردیم تا همه‌ی وسایل‌مان را برداریم. فهمیده بودیم چه اتفاقی افتاده و حتی اگر بینگوی میلیون دلاری هم روی این کشتی تفریحی زامبی‌ها می بود حاضر نبودیم آن‌جا بمانیم. مطمئن شدم ریپتاید را توی جیبم و فلاسک و ویتامین‌ها را بالای کیفم گذاشته‌ام. نمی‌خواستم تایسون همه چیز را حمل کند ولی خودش خیلی اصرار می‌کرد، آنابت هم می‌گفت نگرانش نباشم. برای تایسون حمل سه تا ساک ورزشی پر به‌راحتی حمل یک کوله‌پشتی برای من بود.

دزدکی در راهروها می‌گشتیم و نشانه‌ها را دنبال می‌کردیم تا به اتاق دریاسالار برسیم. آنابت جلوتر حرکت می‌کرد و وقتی از بی‌خطر بودن اوضاع اطمینان پیدا می‌کرد به ما علامت می‌داد. هروقت کسی ـ اکثراً همان زامبی‌ها با چشم‌های شیشه‌ای ـ رد می شد جایی قایم می‌شدیم.

وقتی به سیزدهمین عرشه‌ی کشتی رسیدیم جایی که باید اتاق فرمانده ی کشتی می‌بود، آنابت خیلی یواش گفت: « قایم بشید. » و ما را درون کمد بزرگی هل داد.

بعد صدای چند نفر را شنیدیم که به طرف ما می‌آمدند.

یکی از آن‌ها گفت: « اون اژدهای حبشی را بین محموله ها دیدی؟ »

دیگری با خنده گفت: «آره، خیلی ترسناکه. »

آنابت با این‌که هنوز نامریی بود دستم را سخت تکان داد، احساس کردم باید صدای دومی را بشناسم.

صدای آشنا گفت: « شنیدم دو نفر دیگه هم دارن بهمون اضاف میشن. حالا چرا با این عجله؟ هی رفیق، مسابقه که نیست. »

صداها درآخر راهرو محو شد.

آنابت کلاهش را برداشت و مریی شد: « اون کریس رودریگز [1] بود. یادت میاد؟ از کابین یازده. »

کمی از تابستان گذشته به خاطرش آوردم. از آن افراد بی‌جربزه‌ای بود که به خاطر قبول نشدن توسط پدر یا مادر المپیایی‌اش در کابین هرم خانه‌نشین شده بود. حالا که فکر می‌کردم یادم می‌آمد این تابستان او را در اردوگاه ندیده ام. « یه دورگه‌ی دیگه این‌جا چیکار می‌کنه؟ »

آنابت طوری که کاملاً پیدا بود به مشکل برخورده سرش را تکان داد.

به راه‌مان ادامه دادیم. برای فهمیدن این‌که به لوک نزدیک می‌شویم نیازی به نقشه نداشتم. چیزی نامطبوع و سرد احساس می‌کردم؛ حضور شیطان.

آنابت یک‌دفعه ایستاد: « پرسی، نگاه کن. »

او جلوی دیواری شیشه‌ای ایستاده بود و به باریکه‌ای چند طبقه که از میان کشتی رد می‌شد نگاه می‌کرد. در پایین این منظره گردشگاه- بازاری پر از مغازه بود، هر چند چیزی که توجه آنابت را جلب می‌کرد، این نبود.

گروهی از هیولاها جلوی یک مغازه‌ی آبنبات فروشی جمع بودند: دو جین غول لاستریگونیایی-مثل همان‌ها که قبلاً با توپ‌های جهنده به من حمله کرده بودند، دو سگ جهنمی و حتی چند موجود عجیب غریب‌تر- چند موجود ماده‌ی انسان‌نما با دم های مارشکل به جای پا.

آنابت زمزمه کرد: « خون‌خوارهای سکایی، اژدهایان زن. »

---

[1] Chris Rodriguez

هیولاها دور یک جوان با زره‌ی یونانی که با شمیرش به آدمکی کاهی ضربه می‌زد، جمع شده بودند. وقتی دیدم آدمک لباس نارنجی یک دورگه‌ی اردوگاه را پوشیده، چیزی توی گلویم قلنبه شد. همین‌که نگاه می‌کردیم شمشیرش را در شکم آدمک فرو برد و بالا کشید. کاه به همه طرف پراکنده شد. هیولاها جیغ و داد کردند.

آنابت از شیشه دور شد. رنگ از صورتش پریده بود.

در حالی که سعی می‌کردم شجاع‌تر از چیزی که هستم جلوه کنم، گفتم: « عجله کن. هر چی زودتر لوک رو پیدا کنیم بهتره. »

در انتهای راهرو دو در بلوط بود که به نظر می‌رسید باید متعلق به جای مهمی باشند. ده متری با درها فاصله داشتیم که تایسون ایستاد: « یه صداهایی می‌شنوم.»

پرسیدم: « تو از این‌جا صداشونو می‌شنوی؟ »

تایسون مثل اینکه شدیداً تمرکز کند چشم‌هایش را بست. بعد صدایش درست شبیه صدای خشک و نیرومند لوک شد: « -پیشگویی خودمون. احمق‌ها نمی‌دونن باید از کدوم راه برن. »

قبل از این‌که فرصت کنم عکس‌العملی نشان بدهم صدای تایسون دوباره تغییر کرد، صدایی عمیق‌تر و زمخت‌تر، مثل صدای کسی که بیرون از کافه تریا صحبت کردنش را با لوک شنیده بودم: « تو واقعاً فکر می‌کنی اون سوارکار پیر، کار درستی کرده؟ »

تایسون از خنده‌ی لوک تقلید کرد: « نمی‌تونن بهش اعتماد کنن. مخصوصاً با اسکلت‌هایی که توی کمدش هست. مسموم کردن درخت آخرین بدبیاری بود. »

آنابت لرزید: « تایسون بس کن! چطوری اون کار غیر عادی رو می‌کنی؟»

تایسون متعجبانه چشم‌هایش را باز کرد: « فقط دارم گوش می‌کنم! »

به تایسون گفتم: « ادامه بده. دیگه چی میگن؟ »

تایسون دوباره چشم‌هایش را بست.

با صدای مرد زمخت گفت: « ساکت. » بعد صدای لوک که زمزمه می‌کرد: « مطمئنی؟ »

با صدای مرد زمخت جواب داد: « بله، درست پشت در. »

خیلی دیر متوجه شدم چه اتفاقی در حال افتادن است.

وقتی درهای اتاق باز شدند و لوک و دو غول پشم‌آلود در کنارش با نیزه‌هایشان ظاهر شدند و نوک نیزه‌ها را روی سینه‌ی ما گرفتند تنها وقت داشتم، فکر فرار را بکنم.

لوک با خنده‌ی خمیده‌ای گفت: « خوب، اقوام عزیزم. بیاید تو. »

اتاق زیبا و ترسناک بود. پنجره‌های عظیمی که روی دیوار عقب اتاق بود، منظره‌ی زیبایی از روی پشت کشتی داشت. دریای سبزرنگ و آسمان نیلگون تا انتهای افق کشیده شده بود. قالیچه‌ای ایرانی زمین را می‌پوشاند و دو مبل مجلل میانه‌ی اتاق را اشغال می‌کرد. تختی سقف‌دار در یک گوشه‌ی اتاق و میزی از چوب ماهون در گوشه‌ی دیگر خودنمایی می‌کرد. میز پر شده بود از غذاهای متنوع–جعبه های پیتزا، شیشه‌های نوشابه و تعدادی ساندویچ کباب گوشت گاو روی سینی نقره‌ای. همه‌ی این‌ها بخش زیبای اتاق را تشکیل می‌داد.

و بخش ترسناک اتاق: روی سکویی مخملی در عقب اتاق یک تابوت طلایی سه متری خوابانده شده بود. روی تابوت صحنه‌های کهن یونانی از شهرهای به آتش کشیده شده و قهرمان‌هایی که به طرز وحشتناکی کشته می‌شدند، حکاکی شده بود. با وجود نور درخشان آفتاب که از پنجره‌ها به درون اتاق جاری می‌شد، تابوت سیاه سرمای مرموزی به اتاق القا می‌کرد.

لوک در همان هنگام که دست‌هایش را مغرورانه باز می‌کرد، گفت: « یه مقدار از کابین یازده قشنگ‌تره. مگه نه؟ »

لوک از تابستان گذشته تغییرات زیادی کرده بود. به جای شلوار برمودا و تی شِرت، پیراهن آستین بلند، شلوار خاکی و کفش چرم پوشیده بود. موهای طلایی همیشه شلخته و نامرتب لوک حالا خیلی منظم کوتاه شده بود. چیزی شبیه مدل مرد شیطان.

هنوز جای زخم زیر چشم‌هایش خودنمایی می‌کرد–خطی سفید و کج و معوج به جای مانده از مبارزه‌اش با یک اژدها. شمشیرش به مبل تکیه داشته بود، تیغه‌ی نیمه استیل و نیمه آسمانی شمشیر که توانایی کشتن فناپذیرها و هیولاها را داشت، به طرز مرموزی می‌درخشید.

لوک دستش را در هوا تکان داد و سه صندلی به میان اتاق آمدند. بعد به ما اشاره کرد: « بشینید. »

هیچ کدام ننشستیم.

دوست‌های گنده‌ی لوک هنوز نیزه‌هایشان را روی سینه‌ی ما گرفته بودند. به نظر دو قلو می‌آمدند اما از نژاد انسان نبودند. دو متر و نیمی قدشان بود و به خاطر دلیل مشخصی فقط شلوار جین آبی به پا داشتند. شاید به این دلیل که سینه‌هایشان همین‌طوری با پشم قهوه‌ای ضخیمی فرش شده بود. به جای ناخن چنگال و به جای پا پنجه داشتند. دماغشان شبیه خرطوم و دندان‌هایشان تیز و کشیده بود.

لوک با ادای خاصی گفت: « آخ، یادم رفت معرفی کنم. این‌ها معاونای من هستن. آریگوس [۲] و اورئوس [۳]. باید در موردشون شنیده باشید. »

چیزی نگفتم. به جز نیزه‌هایی که روی سینه‌هامان بود، همین خرس‌های دوقلو بودند که من را می‌ترساندند.

بعد از این‌که لوک در تابستان گذشته سعی کرده بود مرا بکشد، بارها و بارها ملاقات دوباره‌ام با او را تجسم کرده بودم. تصور کرده بودم متهورانه پایم را روی سینه‌اش گذاشته‌ام و او را دعوت به دوئل می‌کنم. ولی حالا که روبرو شده بودیم، به‌سختی می‌توانستم جلوی لرزش دستهایم را بگیرم.

لوک پرسید: « شما قصه‌ی آریگوس و اورئوس رو نمی‌دونید؟ شاید باید براتون تعریف کنم. مادر اونا... خوب خیلی غمگینه، واقعاً. آفرودیت به مادرشون دستور میده باید عاشق بشه. اما اون امتناع می‌کنه و به آرتمیس پناه میاره. و آرتمیس هم بهش اجازه میده از شکارچی‌های دوشیزه‌ی خودش بشه. ولی آفرودیت انتقامش رو می‌گیره. او زن جوان رو به عشق یک خرس افسون می‌کنه. جالب این‌جاست که وقتی آرتمیس می‌فهمه، دخترک رو از تنفرش می‌کشه. از خدایان که بعید نیست؟ هست؟ اونا با هم می‌جنگن و آدمای بیچاره این میون

---

[۲] Arigus

[۳] Oreius

گیر میفتن. و حالا پسرای دو قلوی اون دخترک هیچ علاقه‌ای به اولمپ ندارن. گرچه دورگه‌ها رو دوست دارند. برای-»

آریگوس غرید: «برای ناهار البته.» صدای زمخت او همان صدایی بود، که قبلاً حرف زدنش را با لوک شنیده بودم.

«هه هه!هه هه!» اورئوس همین‌طور که لب‌های خزی‌اش را لیس می‌زد، می‌خندید. آن‌قدر خندید که به نفس نفس افتاد. آریگوس و لوک هردو به او خیره شدند.

آریگوس فریاد کشید: «خفه شو، احمق، برو خودتو تنبیه کن!»

اورئوس نالان و کشان‌کشان خود را به گوشه‌ی اتاق رساند. خودش را روی چارپایه انداخت و طوری سرش را روی میز کوبید که همه‌ی ظرف‌های روی میز ترق‌ترق کردند.

لوک به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار رفتار لوک کاملاً عادی است. راحت روی مبل نشست و پاهایش را روی میز قهوه تکیه داد: «خوب پرسی من بهت اجازه دادم یک سال دیگه هم زنده بمونی. امیدوارم کمال استفاده رو ازش برده باشی. از مادرت چه خبر؟ مدرسه چطوره؟»

- تو درخت تالیا رو مسموم کردی.

لوک ناله‌ای کرد و گفت: «دقیقاً رفتی سر اصل مطلب. آره، من درخت رو مسموم کردم، خوب که چی؟»

«چطوری تونستی؟» آنابت این‌قدر عصبانی بود که فکر کردم الآن می‌ترکد: «تالیا جون تو رو نجات داد! جون ما رو نجات داد! چطوری تونستی بهش خیانت کنی؟»

- من بهش خیانت نکردم. خدایان بهش خیانت کردند، آنابت! اگر تالیا زنده بود الآن طرف ما بود!

- دروغ می‌گی!

- اگر می‌دونستی داره چه اتفاقی میفته. می‌فهمیدی که-

آنابت داد کشید: «من اینو می‌فهمم که... که تو می‌خوای اردوگاه رو نابود کنی! تو یه هیولا شدی!»

لوک سرش را به علامت تأسف تکان داد: « خدایان کورت کردن! نمی‌تونی دنیا رو بدون اونا تصور کنی، آنابت؟ نقطه‌ی مثبت اون تاریخی که می‌خونی چیه، ها؟ سه هزار سال اعتقادات مسخره. غرب از درون فاسد شده. من میخوام همین وضعیت رو عوض کنم. به من ملحق شو! می‌تونیم یه دنیای جدید بسازیم. ما می‌تونیم از هوش تو استفاده کنیم، آنابت! »

– چون خودت هیچ هوشی نداری!

چشم‌های لوک باریک شد: « آنابت، من تو رو می‌شناسم. ارزش تو بیشتر از چسبیدن به برنامه‌ی بی‌مصرف نجات اردوگاه هست. هیولاها توی همین ماه تپه‌ی نیمه دورگه‌ها رو تسخیر می‌کنن. قهرمان‌هایی هم که زنده می‌مونن دو تا انتخاب دارن: ملحق شدن به ما یا اعدام. تو واقعاً می‌خوای طرف بازنده‌ها باشی؟... با یه همراهی مثل این؟ » لوک به تایسون اشاره کرد.

گفتم: « هی! »

لوک معترضانه گفت: « آره مسافرت با یه سایکلاپس. جالب این‌جاست که از خیانت به تالیا حرف می‌زنی. من از تو تعجب می‌کنم، آنابت. تو از همه‌ی مردم– »

آنابت فریاد کشید: « تمومش کن! »

نمی‌دانستم لوک در مورد چه چیزی صحبت می‌کند، ولی آنابت طوری که انگار بخواهد گریه کند؛ دستانش را دور سرش حلقه کرد.

گفتم: « تنهاش بزار. به تایسون هم کاری نداشته باش. »

لوک با خنده گفت: « اوه، آره، شنیدم پدرت اون رو هم قبول کرده. »

شاید باید از حرف لوک تعجب می‌کردم چون لبخند مغرورانه‌ای زد و گفت: « آره پرسی، همه چیزو در مورد اون می‌دونم. و در مورد برنامت برای برای پیدا کردن اون پشم طلایی. اندازه‌ش چقدر بود...۱۲،۷۵،۳۱،۳۰؟ مگه نه؟ می‌بینی، هنوز کسایی رو تو اردوگاه دارم که خبرا رو بهم برسونن! »

– منظورت همون جاسوسه دیگه!

لوک شانه بالا انداخت و گفت: « تا کی می‌خوای توهین‌های پدرتو تحمل کنی؟ فکر می‌کنی خیلی ازت ممنونه؟ شک دارم بیشتر از این هیولا براش اهمیت داشته باشی. »

تایسون مشت‌هایش را گره کرد و همزمان صدای غرشی از گلویش بیرون آمد.

لوک با لبخند تلخی به من نگاه کرد: « پرسی، خدایان دارن از تو استفاده می‌کنن. اصلاً می‌دونی تولد شانزده سالگیت چی انتظارتو می‌کشه؟ کایرون پیشگویی رو برات گفته؟ »

خیلی دلم می‌خواست در چشم های لوک زل بزنم و جوابش را بدهم. اما او مثل همیشه خوب می‌دانست چطوری تعادل مرا بهم بزند.

– تولد شانزده سالگی؟

می‌دانستم سال ها پیش کایرون از پیشگو چیزهایی شنیده و می دانستم قسمتی از آن در مورد من بوده. ولی اگر به تولد شانزده سالگی‌ام می‌رسیدم؟ نمی‌خواستم هیچ اتفاقی برایم بیفتد.

سعی کردم خودم را کنترل کنم: « اما من چیزهایی رو که نیاز دارم بدونم، می‌دونم. یکیش این‌که دشمنام کیا هستن! »

– پرسی، تو یه احمق به تمام معنایی.

تایسون با ضربه‌ی برق‌آسا و غیر منتظره‌ای به میز کنار دستش کوبید و آن را تکه‌تکه کرد.

– پرسی، احمق نیست!

قبل از این‌که بتوانم جلویش را بگیرم، تایسون به طرف لوک خیز برداشت. مشت‌های سنگینش به طرف لوک رفت. اگر لوک به جای مغز توی سرش فولاد هم داشت از سرش چیزی باقی نمی‌ماند، اما خرس‌های دو قلو دخالت کردند، آن‌ها دست‌های تایسون را گرفتند و او را عقب کشیدند، همین باعث شد تایسون سر بخورد. طوری روی فرش افتاد که تمام عرشه لرزید.

لوک رو به تایسون گفت: « کار بدی کردی، سایکلاپس! اما انگار دوستای خاکستری من با هم از تو قوی‌ترهستن. شاید باید بهشون اجازه بدم– »

حرفش را قطع کردم: « لوک، به من گوش بده. پدرت ما رو فرستاده.»

رنگ صورت لوک ناگهان مثل پیرونی شد: « حتی اسموشو نمی‌خوام بشنوم! »

– اون به ما گفت سوار این قایق بشیم. فکر می‌کردم فقط یه سواریه ساده‌ست، ولی بعدش فهمیدم اون ما رو این‌جا فرستاده تا تو رو پیدا کنیم. هِرمس گفت هر چقدر هم که عصبانی باشی، ولت نمی‌کنه.

لوک از خشم فوران کرد: « عصبانی؟ ولم کنه؟ اون منو نابود کرد، پرسی! من الآن میخوام اولمپ نابود بشه! اون تخت‌های قدیمی باید تکه‌تکه بشن! حتماً اینو به هرمس بگو. هربار که یه دورگه به ما ملحق میشه، اولمپ‌نشین‌ها ضعیف‌تر و ما قوی‌تر میشیم. او قوی‌تر میشه. »

لوک به تابوت اشاره کرد.

جعبه باعث می‌شد تنم به لرزه بیفتد، هر چند به هیچ وجه نمی‌خواستم لوک متوجه ترسم بشود. پرسیدم: « مگه این چیه؟ »

بعد یک‌دفعه به خود آمدم و از خودم سؤال کردم؛ چه چیزی باید درون تابوت باشد؟ یک لحظه احساس کردم دمای اتاق بیست درجه پایین آمده. « نمی‌خوای بگی که... »

لوک با افتخار گفت: « اون داره دوباره شکل می‌گیره. کم‌کم داریم نیروی زندگیشو از جعبه بیرون می‌کشیم. با هر عضو تازه‌ای که به ما می‌پیونده و ما رو شکست‌ناپذیرتر می‌کنه، تکه‌ی کوچیک دیگه‌ای پدیدار میشه. »

آنابت با انزجار گفت: « تنفر آوره! »

لوک پوزخند زد: « می‌دونستی مادرت از جمجه‌ی دو نیم شده‌ی زئوس به وجود اومده؟ خوب دیگه چیزی نمی‌گم. به زودی مقدار کافی از لرد تایتان خواهیم داشت تا دوباره کاملش کنیم. از این تکه‌ها بدن جدیدی براش می‌سازیم. خدمت قابل تقدیری از کوره‌های هفاستوس. »

آنابت گفت: « تو روانی هستی! »

– به ما ملحق شو و پاداش بگیر. ما دوستان قدرتمندی داریم. اسپانسرهای پولداری که بتونن برامون این کشتی تفریحی و خیلی چیزهای دیگه رو فراهم کنن. پرسی، مادرت دیگه مجبور نیست کار کنه. تو می‌تونی

براش یه عمارت بزرگ بخری. تو می‌تونی قدرت، افتخار- و هر چیزدیگه ای که می‌خوای داشته باشی. آنابت تو می‌تونی رؤیای معمار شدنت رو به واقعیت تبدیل کنی. می‌تونی بنایی بسازی که هزاران سال باقی بمونه. معبدی برای لردهای عصر جدید!

- برو به جهنم!

لوک نالید: « خجالت‌آوره!»

بعد چیزی شبیه کنترل تلویزیون را برداشت و دکمه‌ی قرمزی را فشار داد. درعرض چند ثانیه در اتاق باز شد و چند نفر از خدمه‌ی کشتی با یونیفورم و باتوم وارد شدند. آن‌ها چشم‌های شیشه‌ای همان فناپذیرهایی را داشتند که تا حالا دیده بودم، هر چند احساس می‌کردم این باعث ضعیف شدن‌شان در یک مبارزه‌ی تن‌به‌تن نمی‌شود.

لوک رو به وارد شدگان گفت: « اوه، بله، گارد امنیتی. متأسفم بگم ما این‌جا چند نفر رو داریم که دزدکی سوار کشتی شدن. »

مطیعانه پاسخ دادند: « بله، قربان. »

لوک به سمت اورئوس برگشت: « الآن درست وقته غذا دادن به اژدهای حبشیه. این احمقا رو ببر پایین و کارو تموم کن. »

اورئوس کودکانه خندید: « هه هه! هه هه! »

آریگوس گفت: « اجازه بده من برم. نمیشه به برادرم اعتماد کرد. اون سایکلاپس- »

لوک گفت: « هیچ خطری نداره. » بعد طوری که انگار چیزی باعث دردسرش شده، به تابوت طلایی نگاهی انداخت و گفت: « آریگوس باید این‌جا بمونی. می‌خوایم در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم. »

- ولی...

- اورئوس، ناامیدم نکن. تا مطمئن نشدی اژدها تمام غذا شو نخورده، از جلوی در تکون نخور.

اورئوس با نیزه‌اش به پشت‌مان فشار داد و همراه گارد امنیتی به بیرون از اتاق راند.

وقتی در راهرو جلو می‌رفتیم و نیزه‌ی اورئوس روی کمرم بود، به چیزی فکر می‌کردم که لوک گفت. این‌که خرس‌ها با هم قدرت تایسون را داشتند. اما شاید به‌تنهایی... .

از راهروهای میانه‌ی کشتی عبور کردیم و به عرشه‌ی بازی که در کنارش ردیفی از قایق‌های نجات بود، رسیدیم. این‌قدر کشتی را خوب می‌شناختم که بدانم این آخرین باری است که آفتاب را می‌بینیم. وقتی به طرف دیگر می‌رسیدیم، با آسانسور به انبار رفتیم و آن‌جا آخر راه بود.

به تایسون نگاه کردم و گفتم: « حالا! »

خدایان را شکر که فهمید. برگشت و با ضربه‌ی برق‌آسایی اورئوس را ده متر آن طرف‌تر درون استخر، درست وسط خانواده‌ی زامبی پرت کرد.

بچه‌ها با هم فریاد زدند: « اَه! روزمون خراب شد! »

یکی از افراد گارد امنیتی باتومش را درآورد، ولی آنابت با یک لگد درست به‌موقع باتوم را از دستش پراند. دیگری به سمت نزدیک‌ترین جعبه‌ی آژیر رفت.

آنابت فریاد زد: « بگیرش! » اما خیلی دیر شده بود. درست قبل از این‌که با یکی از صندلی‌های عرشه روی سرش بزنم، آژیر را روشن کرد.

چراغ‌های قرمز فلش زدند، آژیر جیغ کشید.

داد زدم: « قایق نجات! » و به سمت نزدیک‌ترینش دویدیم.

همین‌طور که پوشش یکی از قایق‌ها را بر می‌داشتیم، هیولاها و گارد کشتی که توریست‌ها و گارسون‌ها با سینی‌های نوشیدنی‌شان را کنار می‌زدند، به عرشه هجوم می‌آوردند. یک نفر با زره‌ی یونانی شمشیرش را بیرون کشید و به سمت ما آمد، اما روی پینه کلاده‌ای که روی زمین ریخته بود، سر خورد و نقش زمین شد. کمان‌داران لاستریگونیایی روی عرشه‌ی بالا جمع شده بودند و مشغول گذاشتن تیرها در کمان‌هایشان شدند.

آنابت فریاد زد: « چطوری می‌خوای اینو راه بندازی؟ »

بعد ناگهان یک سگ جهنمی از جایی به طرف من جست زد، ولی تایسون با یک کپسول آتشفشانی به کناری پرتش کرد.

گفتم: « بپرید تو! » ریپتاید را باز کردم و اولین ردیف تیر را در آسمان پراکنده کردم. آنابت و تایسون در باز کردن طنابی که قایق را به کشتی متصل می‌کرد، به مشکل برخورده بودند.

پریدم کنارشان، فریاد زدم: « برید کنار! » و طناب را با شمشیرم بریدم.

در حین این‌که آزادانه روی اقیانوس سقوط می‌کردیم، بارانی از تیر از روی سرمان صفیرکشان عبور می‌کرد.

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: آرش نعمت‌الهی

ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : نیما کهندانی

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

ادامه دارد...

*** فصل ۱۰ : چند روز دیگر در تارنمای نوقلم***

فصل دهم

از متحدان مرده سواری رایگان می‌گیریم!

در حالی که به طرف دریا پرواز می‌کردیم، فریاد زدم: « قمقمه!»

- چی؟

آنابت حتماً فکر می‌کرد که عقلم را از دست دادم، برای حفظ جانش محکم به لبه‌ی قایق چسبیده بود و موهایش مثل مشعلی پرواز می‌کرد، اما تایسون فهمید. به‌سختی ساک مرا باز کرد و قمقمه‌ی جادویی هرمس را بدون آن که کنترلش را از دست بدهد یا آن را بیندازد، بیرون آورد.

تیرها و نیزه‌ها از سرمان سوت کشیدند. به این امید که کار درستی می‌کنم، فریاد زدم: « محکم بگیر! »

آنابت جیغ زد: « گرفتم! »

- محکم‌تر.

پاهایم را دور صندلی بادی قایق قفل کردم و وقتی که تایسون با دستانش پشت من و آنابت را چنگ می‌زد، در قمقمه را چرخاندم. ناگهان ورقی باد از فلاسک بیرون زد، ما را به کناری هل داد و باعث شد قایق‌مان با چهل و پنج درجه سقوط کند. باد مثل این که از خارج شدن از فلاسک خوشحال باشد، می‌خندید.

همین که روی اقیانوس افتادیم مثل یک سنگ چند بار روی آب بالا و پایین رفتیم. بعد مثل فرفره در آب به جلو رفتیم، باد درون قمقمه روی صورت‌مان بود و چیزی جز دریا نمی‌دیدیم.

صدای ناله‌ای را از کشتی عرشه‌ی کشتی پشت سرمان شنیدم، اما دیگر از محدوده‌ی تیرایشان خارج شده بودیم، از دور پرنسس آندرومدا به اندازه‌ی یک قایق اسباب بازی کوچک و بعد ناپدید شد.

وقتی که روی دریا سواری می‌کردیم، من و آنابت سعی کردیم یک پیام رنگین کمانی برای کایرون بفرستیم. می‌خواستیم تا وقت هست به دیگران اطلاع بدهیم که لوک چه کارهایی می‌کند ولی نمی‌شد به کس دیگری اعتماد کرد.

باد قمقمه در آسمان رنگین کمان تشکیل می‌داد- عالی برای یک پیام رنگین کمانی- ولی ارتباط ما هنوز ضعیف بود. آنابت یک سکه‌ی یونانی به درون آن انداخت و از الهه‌ی رنگیم کمان خواست کایرون را به ما نشان دهد، صورتش کاملاً پدیدار شد ولی نوری عجیب و غریب پشت سرش خاموش و روشن می‌شد و موسیقی راک هم شنیده می‌شد، مثل این که در یک باشگاه رقص باشد.

ما برای او از اردوگاه، لوک، پرنسس آندرومدا و جعبه‌ی طلایی بقایای کرونوس گفتیم اما بین سر و صدای آن طرف و باد و آب طغیانگر این طرف، مطمئن نبودم چقدر از حرف‌های ما را شنیده است.

کایرون فریاد زد: « پرسی، تو باید حواست به... »

صدای او در فریاد پشت سرش گم شد- چند نفر مثل سرخ‌پوست‌ها داشتند جیغ و داد می‌کردند. گفتم: «چی؟ »

- لعنت به فامیل من!

کایرون از زیر بشقابی که پرواز می‌کرد، سرش را دزید، صدای خورد شدن بشقاب جایی خارج از تصویر شنیده شد: « آنابت، نباید اجازه می‌دادی پرسی از اردوگاه خارج بشه! ولی اگه اون پشم رو گیر بیارین...

صدایی از پشت سر کایرون فریاد کشید: « آره... وروووهووو! »

موسیقی خشن‌تر شد، صدای بلندگوها این‌قدر قوی بود که باعث می‌شد قایق‌مان به لرزه در بیاید.

کایرون فریاد می‌زد: « سعی می‌کنم حواسم باشه... »

صفحه‌ی مه آلود محو پاره پاره شد مثل اینکه کسی از آن طرف بطری به طرفش پرتاب کرده باشد و کایرون رفته بود.

یک ساعت بعد خشکی دیدیم؛ یک ساحل طولانی با ردیفی از هتل‌های بلند پشت س آن. آب پر از قایق‌های ماهیگیری و تانکر شد. یکی از قایق‌های گارد ساحلی از کنار ما رد شد و مثل این که می‌خواست نگاه دیگری به

ما بیندازد دور زد. فکر نمی‌کنم آن‌ها هر روز یک قایق نجات زرد با سه تا بچه را می دیدند که این چنین سرعتی داشته باشند، آن هم بدون موتور.

همین طور که به خط ساحلی نزدیک می‌شدیم، آنابت گفت: « اون ساحل ویرجینیاست. پرنسس آندرومدا چطوری این مسافت رو یه شبه طی کرد؟ مثل این که... »

گفتم: « پانصد و سی گره دریایی. »

به من خیره شد: « از کجا می‌دونی؟ »

– امم... مطمئن نیستم.

آنابت یک لحظه فکر کرد: « پرسی، تو الان تو چه موقعیتی هستی؟ »

سریع گفتم:« ۳۶ درجه و ۴۴ دقیقه‌ی شمالی و ۷۴ درجه و ۲ دقیقه‌ی غربی. » بعد با تکان دادن سرم تأیید کردم و گفتم: « چطوری این کارو کردم؟ »

آنابت گفت: « به خاطر پدرته، وقتی که روی دریا هستی توانایی‌های شگفت انگیزی داری. باحاله... » اما مطمئن نبودم. نمی خواستم یک واحد GPS انسانی باشم. قبل از نیکه چیزی بگویم، تایسون روی شانه‌ام زد: « یه قایق دیگه داره میاد. »

به پشت سرم نگاه کردم، قایق گارد ساحلی بدون شک ما را دنبال می کرد. چراغ هایش خاموش و روشن می‌شد و داشت سرعتش را زیاد می کرد.

گفتم: « نمی‌تونیم بزاریم بگیرنمون. سین جیم‌مون می کنن. »

آنابت گفت: « برو توی خلیج چیساپیک. من یه جا برای قایم شدن سراغ دارم. » نپرسیدم چطوری منطقه را به این خوبی می‌شناسد. در قمقمه را کمی شل‌تر کردم و قطار تازه‌ای از باد از قمقمه بیرون زد و ما را به لبه‌ی شمالی ساحل ویرجینا و درون خلیج چیساپیک فرستاد. گارد ساحلی دورتر و دورتر شد تا وقتی که دو طرف خلیج نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدند و متوجه شدن وارد دهانه‌ی یک رود شدیم، سرعت‌مان را کم نکردم. احساس می کردم از آب شور به آب شیرین آمده‌ایم. ناگهان احساس خستگی و کوفتگی شدیدی کردم، مثل

اینکه از یک حالت پر انرژی برگشته باشم. از این جا به بعد نمی‌دانستم کجا باید رفت یا قایق را به کدام سوی برانم. خوب بود که آنابت مرا راهنمایی می کرد.

آنابت گفت: « اون‌جا، پشت اون تپه‌ی شنی. »

به طرف باتلاقی مملو از لجن تغییر جهت دادیم. قایق را درست جلوی یک سرو متوقف کردم. درخت‌های برگ‌ریز غول‌پیکر بالای سرمان بودند. حشرات درون جنگل جشن گرفته بودند. هوا شرجی و گرم بود و بخار روی رود می‌چرخید. در واقع این‌جا مانهاتان نبود و من دوستش نداشتم.

آنابت گفت: « عجله کن، همین اطرافه. »

پرسیدم: « چی این اطرافه؟ »

– فقط دنبالم بیا.

یک کوله پشتی‌اش را برداشت و گفت: « بهتره قایق رو بپوشونیم. نباید جلب توجه کنیم. »

بعد از پنهان کردن قایق زیر درخت، تایسون و من دنبال آنابت در کناره‌ی رودخانه راه افتادیم. ماری روی خزه‌ها رسید و در علف‌ها پنهان شد.

تایسون گفت: « اینجا جای خوبی نیست. » و با دستش پشه‌هایی را که روی دستش حلقه زده بودند، له کرد.

بعد از چند دقیقه آنابت فریاد زد: « این‌جا. »

تمام چیزی که می‌توانستم ببینم چند تا بوته بود. بعد آنابت مثل یک در چند شاخه‌ی باقته شده‌ی دایره‌ای شکل را کنار زد و متوجه شدم به یک پناهگاه استتار شده نگاه می کنم.

درون پناهگاه برای سه نفر کافی بود، حتی اگر تایسون سومین نفر باشد. دیوارها از شاخه و برگ بافته شده بودند، مقل یک کلبه‌ی سرخپوستی، البته ضد آب به نظر می‌رسیدند. در گوشه‌ای هر چیزی که برای یک اردو نیاز باشد، بود. کیسه خواب، لحاف، یک یخدان و یک چراغ نفتی. تدارکات دورگه‌ها نیز بود – نوک نیزه‌های برنزی، یک جعبه پر از تیر، شمشیری اضافه و یک جعبه آمبروسیا. به نظر می‌رسید که مدت زیادی آن‌جا خالی بوده باشد.

– به مخفی‌گاه دورگه‌ها.

با تعجب به آنابت نگاه کردم: « تو اینجا رو درست کردی؟! »

– تالیا و من...

آرام گفت: « و لوک. »

این نباید ناراحتم می‌کرد. یعنی می دانستم تالیا و لوک وقتی آنابت کوچک بود، از او مراقبت می‌کردند. می دانستم با هم قراری بوده‌اند، فرار از هیولاها، زنده ماندن تا وقتی که گراور پیدایشان کرده و سعی کرده به تپه‌ی دورگه‌ها ببردشان. اما هر وقت آنابت در مورد آن وقت‌ها صحبت می‌کرد، احساس... شاید ناراحتی می‌کردم... نه... ناراحتی...نه!

در واقع آن حسادت بود. گفتم: « خب... به نظرت لوک اینجا دنبالمون نمی‌گرده... نه؟ »

سرش را تکان داد: « ما دو جین از همین خونه ها ساختیم. شک داریم لوک یادش بیاد اینجا کجاست. یا حتی اهمیتی بده. » آنابت خودش را روی لحاف‌ها انداخت و شروع به گشتن در کوله پشتی‌اش کرد. از حالتش معلوم بود علاقه به ادامه‌ی صحبت‌مان ندارد.

گفتم: « اومم... تایسون، می‌تونی بیرون یه چرخی بزنی؟ ببین این دور و برا مغازه‌ی صحرایی، چیزی هست؟ »

– مغازه؟

– آره، برای یه خوراکی مختصر... پودر شیرینی یا هر چیز دیگه. فقط خیلی دور نشو.

تایسون مردانه گفت: « پودر شیرینی. من توی جنگل دنبال پودر شیرینی می‌گردم. » بیرون رفت و شروع کرد به صدا زدن: « اینجا، پودر شیرینی! » همین که رفت، روبروی آنابت نشستم: « هی، من متأسفم به خاطر دیدن لوک. »

– تقصیر تو نیست.

خنجرش را بیرون کشید و شروع به تمیز کردنش با یک تکه پارچه کرد. گفتم: « خیلی راحت گذاشت فرار کنیم. »

فکر می‌کردم شاید دارم خیال‌بافی می کنم، ولی آنابت با حرکت سرش مرا تأیید کرد: « داشتم به همین فکر می‌کردم، یادته قبل از اینکه بریم توی اتاقش چی می‌گفتن؟ راجع به قمار و اینکه اونا طعمه رو می‌گیرن... فکر می کنم در مورد ما صحبت می‌کردن. »

– طعمه پشم ماست؟ یا گراور؟

به‌دقت نوک خنجرش را بررسی کرد: « نمی‌دونم، پرسی. شاید پشم رو برای خودش میخواد. شاید به این امیده که ما به سختی کارو انجام بدیم و اون پشم رو از ما بدزده. فقط نمی تونم باور کنم که اون درخت رو مسموم کنه. »

گفتم: « منظورش چی بود؟ که تالیا با او همراه می‌شد اگه زنده بود؟ »

– اشتباه می‌کنه.

– مطمئن به نظر نمیای.

آنابت به من خیره شد. آرزو کردم ای کاش وقتی آن خنجر در دستش نبود این را می‌گفم.

- پرسی، می‌دونی بیشتر از همه منو یاد کی میندازی؟ تالیا. شما خیلی شبیه همین، یکم ترسناکه.
- نزدیک‌ترین دوست خیلی بهتره!
- تالیا بعضی وقتا از پدرش عصبانی می‌شد، تو هم همینطوری. ممکنه تو به خاطر همین با اولمپ ضد بشی؟

به جعبه‌ی تیرهای گوشه‌ی اتاق زل زدم: « نه! »

- خب، باشه. اون این کارو نمی کرد. لوک اشتباه می‌کنه.

آنابت تیغه‌ی خنجرش را در زمین فرو کرد. می‌خواستم از آنابت در مورد پیشگویی که لوک در موردش گفته بود و رابطه‌اش با تولد شانزده سالگی‌ام بپرسم اما می دانستم که چیزی نخواهد گفت. کایرون این موضوع را کاملاً واضح کرده بود تا خدایان نخواهند من درباره‌ی آن بشنوم.

پرسیدم: « خب، لوک در مورد سایکلاپس چی می‌گفت؟ تو از همه‌ی مردم... »

- می دونم منظورش چی بود، اون... اون در مورد دلیل حقیقتی که تالیا به خاطرش مرد، صحبت می‌کرد.

لحظه‌ای مکث کردم، نمی‌داستم چه بگویم. آنابت نفس عمیقی کشید: « تو هیچ وقت نمی تونی به یک سایکلاپس اعتماد کنی، پرسی. شش سال پیش، شبی که گراور ما را به تپه‌ی دورگه‌ها می‌برد... » صدای جیرجیر باز شدن در، صحبت آنابت را قطع کرد. تایسون به داخل خزید.

در حالی که یک بسته‌ی کلوچه را در دستانش گرفته بود، مغرورانه گفت: « پودر شیرینی! » آنابت به او خیره شد: « اونو از کجا گرفتی؟ ما وسط جنگلیم، این اطراف هیچ... »

تایسون گفت: « بیست متر، شیرینی فروشی هیولا – روی تپه! »

آنابت زیر لب زمزمه کرد: « اصلاً خوشم نمیاد. » ما پشت یک درخت دولا شده بودیم و به شیرینی فروشی بین درخت‌ها نگاه می کردیم. کاملاً نو به نظر می‌رسید، با پنجره‌های پر نور، محوطه‌ی پارکینگ و یک مسیر باریک که در جنگل گم می‌شد ولی هیچ چیز دیگری اطرافش نبود و ماشینی در پارکینگ دیده نمی‌شد. یک نفر هم پشت پیشخوان نشسته بود و روزنامه می‌خواند. همه‌اش همین بود. حتی روی تابلوی بزرگی با حرف‌های درشت و سیاه نوشته شده بود:

شیرینی هیولا

یکغولک کارتونی هم داشت شیرینی هیولا را گاز می‌زد. بودی خوبی در هم فضا پخش شده بود، مثل شیرینی‌های شکلاتی خوشمزه.

آنابت با صدای آرامی گفت: « این نباید این‌جا باشه... اشتباه! »

پرسیدم: « چرا اشتباهه؟خب این شیرینی فروشیه دیگه. »

– هیششششش!

– چرا داریم آروم حرف می‌زنیم؟ تایسون رفت و کلی شیرینی خرید. هیچ اتفاقی هم براش نیفتاد.

– اون یه هیولاست.

– اوه، بابا ول کن، آنابت. شیرینی هیولا که به معنی هیولا نیست! این یه فروشگاه زنجیره‌ایه. ما اونا رو توی نیویورک هم داریم.

آنابت تأیید کرد: « یک فروشگاه زنجیره‌ای و تو فکر نمی کنی عجیبه که درست بعد از اینکه از تایسون خواستی شیرینی بخره یکی ظاهر شد درست این جا وسط جنگل؟ »

کمی فکر کردم، نامعقول به نظر می رسید ولی شیرینی فروشی ها رتبه‌ی بالایی در لیست دشمنان من نداشتند. آنابت توضیح داد: « این میتونه یه مخفی گاه باشه! »

تایسون ناله‌ی خفیفی کرد. شک دارم حرف‌های آنابت را بهتر از من بفهمد، ولی لحن آنابت داشت او را هم نگران می‌کرد. پرسیدم: « مخفی گاه برای چی؟ »

انابت پرسید: « تاحالا از خودت نپرسیدی این فروشگاه ها زنجیزه‌ای یهویی از کجا پیداشون میشه؟ امروز هیچ چی وجود نداره و بعد فردا... بوم! یکهو سر و کله‌ی یه برگری یا قهوه فروشی پیدا میشه! اون یکی، بعد دوتا، سه تا و چهارتا و .... همشون هم شبیه همن! »

- اوم نه فکر نکرده بودم.
- پرسی، بعضی از اونا اینقدر سریع زیاد میشن چون همه ی محل‌هاشون یه نیروی زندگی یه هیولا وصله. بعضی از بچه‌های هرمس دهه‌ی پنجاه فهمیدن چطوری این کارو بکنن...

ناگهان خشکش زد. مثل اینکه جانش به آن وابسته باشد، آنابت گفت: « هیچ حرکت ناگهانی نکنید، خیلی آروم بچرخید. »

بعد شنیدم، یک صدای خش خش، مثل اینکه کسی با شکمش روی برگ‌ها بخزد. برگشتم و چیزی به اندازه‌ی کرگردن را دیدم که در سایه‌ی درخت‌ها حرکت می‌کرد. داشت هیس هیس می کرد، قسمت جلوی بدنش در همه جهت پیچ خورده بود، اول نمی دانستم دارم به چه چیزی نگاه می‌کنم. بعد فهمیدم که آن چندین گردن دارد– حد اقل هفت تا که به یک سر خزنده ختم می‌شوند. پوستش چرمی بود و زیر هر گردن یک پیشبند پلاستیکی داشت که روش نوشته شده بود: " من یک شیرینی فروش هیولایم. "

خودکارم را درآوردم ولی آنابت با چشمانش اشاره کرد: « هنوز وقتش نرسیده. » متوجه شدم. بسیاری از هیولاها دید بسیار بدی دارند، ممکن بود هیدرا ما را رد کند اما اگر همین حالا شمشیرم را باز می کردم، رنگ برنز توجهش را جلب می‌کرد. ما صبر کردیم.

هیدرا فقط چند متر آن طرف تر بود. مثل اینکه دنبال شکار بگردد، زمین و درخت‌ها را بو می‌کرد. بعد متوجه شدم که دو تا از سرها دارند یک تکه کرباس زرد را می‌جویند؛ یکی از کوله پشتی‌ها. معلوم شد هیدرا همین جا بود و داشت به دنبال بوی ما می‌آمد. قلبم به تپش افتاد. من از قبل یک یادگاری سر پر شده‌ی هیدرا را در کمپ دیده بودم، اما آن به هیچ وجه مرا برای مواجه با یک هیدرای واقعی آماده نساخته بود.

هر سر به شکل لوزی بود، مثل ما زندگی ولی درون هر دهان ردیفی از دندان‌های کوسه‌ای بود. تایسون داشت می‌لرزید. به عقب برگشت و تصادفاً پایش را روی یک ترکه گذاشت. ناگهان همه‌ی هفت سر به طرف ما برگشتند و شروع به هیس‌هیس کردند.

آنابت فریاد زد: « پخش بشید. » و به راست شیرجه رفت. من به طرف چپ چرخیدم. یکی از سرهای هیدرا تفی از مایع سبز تف کرد که از پشت شانه ام گذشت و روی یک نارون قرمز پخش شد. از تنه‌ی درخت نارون دود بلند شد و شروع به متلاشی شدن کرد. تمام درخت به سمت تایسون که هنوز تکان نخورده بود واژگون شد، تایسون از ترس خشک شده بود.

- تایسون!

با همه‌ی توانم به تایسون تنه زدم و در حالی که سر های هیدرا به جلو حمله ور می‌شدند، او را روی زمین انداختم. درخت روی دو تا از گردن‌های هیدرا افتاد.

هیدرا به عقب لغزید، سرهایش را آزاد کرد و با عصبانیت نعره کشید. همه‌ی سرهایش اسید پرتاب کردند و درخاتن ناورن در دریایی از کثافت جوشان ذوب شدند.

به تایسون گفتم حرکت کند. به سمتی رفتم و به امید اینکه توجه هیدرا را جلب کنم، ریپتاید را بیرون کشیدم، جواب داد. دیدن برنز بهشتی برای اکثر هیولاها تنفر آور است. همین که تیغه‌ی نورانی من ظاهر شد، هیدرا هیس هیس کرد، به همه‌ی سرهایش به طرف آن چرخید و دندان‌هایش را نشان داد.

خبر خوب این‌که تایسون موقتاً از خطر نجات پیدا کرده بود و اینکه نزدیک بود من در توده ای از این ماده‌ی لزج دوب شوم. یکی از سرها به طور آزمایشی به سمت من هجوم آورد. بدون تأمل شمشیرم را در هوا چرخاندم. آنابت جیغ کشید: « نه! »

خیلی دیر شده بود، خیلی تر و تمیز سر هیولا را از گردنش جدا کردم. سره او در چمن غلتید، تنه‌ی آویزانی بر جا گذاشت که سریعاً خون ریزی اش متوقف شد و شروه به باد شدن مثل یک بالون کرد. در عرض چند ثانیه گردن بریده شده به دو گردن منشعب شد که هر کدام سر کاملی داشتند. حالا من به هیولای هشت سر نگاه می کردم.

آنابت با حالتی سرزنش گرانه گفت: « پرسی، تو الان یه جایی یک شیرینی فروشی هیولای دیگه باز کردا! »

از تفی از اسید جا خالی دادم: « من دارم می‌میرم. بعد تو نگران چی هستی؟ چطوری باید بکشیمش؟ » آنابت گفت: « آتش! باید آتیشش بزنیم. » همین که این را گفت ماجرا را به یاد آوردم. سرهای هیدرا تنها د صورتی زیاد نخواهند شد که گردن‌ها را قبل از دوباره بزرگ شدم می‌سوزاندیم. به هر حال این چیزی بود که هرکول انجام داده بود، ولی ما آتش نداشتیم.

من به طرف رود عقب‌نشینی کرد و هیدرا هم پشت سرم آمد. آنابت به سمت چپ من آمد و سعی کرد حواس یکی از سرها را پرت کند. با خنجرش دندان‌های هیدرا را دور می کرد ولی سری دیگر مثل یک چماق او را روی زمین انداخت.

– حالا نوبت منه!

تایسون جلو کشید و خودش را بین آنابت و هیدرا انداخت. همین که آنابت روی پا افتاد، تایسون با سرعت خارق العاده‌ای شروع به مشت زدن به سرها کرد که مرا به یاد بازی در اردوگاه انداخت، ولی حتی تایسون نمی‌توانست هیدرا را برای همیشه متوقف کند.

ما با پاورچین‌پاورچین عقب رفتن، جا خالی دادن و منحرف کردن سرهایی که به سمت‌مان می‌آمدند بدون بریدن‌شان ادامه دادیم، و لی می‌دانستم تنها داریم مرگ‌مان را عقب می‌اندازیم. در آخر ما اشتباهی می کردیم و همین باعث کشته شدن‌مان می‌شد.

بعد صدای عجیب و غریبی شنیدم – صدای تاپ‌تاپ که اول فکر کردم صدای تپش قلب خودم است، این قدر قوی بود که باعث می‌شد کناره‌ی رود به لرزش در بیاید. آنابت در حالی که حواسش به هیدرا بود، گفت: « این صدای چیه؟ »

تایسون گفت: «موتور بخار. »

سرم را از اسیدی که هیدرا تف کرده بود، دزدیدم: « چی؟ »

بعد از رودخانه‌ی پشت سرمان صدای آشنای دختری گفت: « آن‌جا! ۳۲ کیلویی را آماده کنید! » صدای شدیداً مردانه گفت: « اونا خیلی نزدیکن، بانو! » دخترک گفت: « لعنت به قهرمانا! با تمام قدرت به پیش! »

– آی، بانو!

– با دستور من شکیک کن، کاپیتان!

آنابت لحظه‌ای قبل از من فهمید چه اتفاقی در حال وقوع است، فریاد زد: « شیرجه بزنین! » و ما در حالی که صدای مهیبی از رودخانه به گوش رسید، روی زمین غت زدیم. صاعقه‌ای از نور، فریادی از درد و هیدرا درست روبروی ما منفجر شد. باقیمانده‌ی سبز زنگ هیولا با همان سرعتی که روی ما ریخت، تبخیر شد. آنابت جیغ‌کشان گفت: « ای وی... اه ... » تایسون فریاد زد: « کشتی بخار! »

ایستادم، از بوی باروتی که تمام رودخانه را فرا گرفته بود، به سرفه افتادم. شیء پر سر و صدای درون رودخانه عجیب‌ترین نوع کشتی بود که در تمام عمرم دیده بودم. درون آب در عمق کمی مثل یک زیر دریایی شناور بود و عرشه‌ی آهنی داشت. در میانه‌ی عرشه اتاقکی ذوزنقه‌ای با سکان دریایی در هر طرف وجود داشت. پرچمی هم بالای کشتی به اهتزاز در آمده بود؛ گرازی وحشی و نیزه‌ای در زمینه‌ای به رنگ قرمز خونی. ردیفی از زامبی‌ها در یونیفورم‌های خاکستری – سربازان مرده‌ای با صورت‌های مرتعش که تنها قسمتی از جمجمه‌شان را می‌پوشاند، مثل غول‌هایی که در دنیای زیر زمین نگهبانی قصر مردگان را می‌کردند و آن‌ها را دیده بودم.

کشتی یک ماشین جنگی آهنی بود، برای جنگ‌های غیرنظامی. تنها می‌توانستم نام کشتی را در دماغه‌ی آن ببینم: CSS بیرمینگهام.

و در کنار توپی که از ان دود بلند می‌شد و نزدیک بود ما را نابود کند، در لباس کامل نظامی یونانی کلاریس حضور داشت. با نیشخندی گفت: « بازنده‌ها! ولی فکر می‌کنم باید نجاتتون بدم، بیاید بالا! »

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: آرش نعمت‌الهی/مترجم عنوان: آیدا کشوری

تایپیست ویراستار فصل : نیما کهندانی

مدیر پروژه : نیما کهندانی

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

ادامه دارد...

*** فصل ۱۱ : سه روز دیگر در تارنمای پارسی نوقلم***

فصل یازدهم

کلاریس همه چیز را منفجر می‌کند!

کلاریس گفت: " تو دردسر بزرگی افتادی."

تازه سفر دریایی ناخواسته را به اتاق های تاریک مملو از ملوان های مرده تمام کرده بودیم. انبار زغال سنگ، دیگ های بخار و موتور را دیدیم که دود می کردند و می نالیدند. به نظر می رسید ممکن است هر لحظه منفجر شوند. اطاق دیده بانی کشتی و انبار باروت و توپخانه (مکان مورد علاقه ی کلاریس) با دو اسلحه ی بزرگ دالگِرن روی بندرگاه و سمت راست کشتی و توپ بروک ریفل [1] نه اینچی در جلو و عقب کشتی – تمامی آنها تنظیم شده بودند که گلوله ی برنزی المپی را شلیک کنند.

هر جا که می رفتیم، ملوان های متحد مرده به ما خیره می شدند. صورت های ریشوی روح مانندشان در برابر جمجمه هایشان سوسو می زد. آنابت را قبول داشتند چون به آنها گفته بود از ویرجینیا آمده است. از من هم خوششان آمده بود، چون اسمم جکسون بود – شبیه به ژنرال جنوبی – اما با گفتن این که اهل نیویورکم خرابش کردم. همگی در مورد آمریکاییها زیر لب فحش می دادند وهیس هیس می کردند.

تایسون از آنها وحشت داشت. در تمام طول سفر، اصرار داشت که آنابت دستش را بگیرد و به نظر می رسید که آنابت چندان در این مورد هیجان زده نیست.

[1]. Brooke nine-inch

بالاخره، برای شام اسکورت شدیم. اقامتگاه کاپیتان سی اس اس برمینگام [۲] به اندازه ی یک کمد خیلی بزرگ بود، اما باز هم از اتاق های دیگر کشتی خیلی بزرگتر بود. میز با کتان و ظروف چینی سفید تزئین شده بود. کره بادام زمینی و ساندویچ های ژلاتینی، چیپس سیب زمینی و نوشابه ی گازدار که خدمه ای استخوانی آنها را سرو می کرد. نمی خواستم چیزی از دست ارواح بخورم، اما گشنگی بر ترسم غلبه داشت.

کلاریس خودبینانه گفت: " تانتالوس برای همیشه تو رو بیرون انداخته. آقای دی گفت اگه یکی از شما دوباره تو اردوگاه آفتابی بشه، به سنجاب تبدیلتون می کنه و با جیپ زیرتون می گیره. "

پرسیدم: " اونا این کشتی رو بهت دادن؟ "

- " البته که نه. پدرم داد. "
- " اِریز؟ "

کلاریس پوزخند زد: "فکر می کنی بابای تو تنهای کسیه که قدرت دریا رو داره؟ ارواح طرف شکست خورده ی هر جنگ یه خراج به اِریز بدهکارن. این نفرینی برای شکست خوردن آنهاست. از پدرم یه بارکش دریایی خواستم و الان اینجاست. این مردا هرکاری که من بگم انجام میدن. این طور نیست، کاپیتان؟ "

کاپیتان پشت سرش ایستاده بود و به نظر عصبانی و خشن می رسید. چشمان سبز سوزانش با نگاهی خیره و گرسنه به من زل زده بود. " اگه به معنی پایانی برای جنگ دوزخی هست، بانو، بالاخره صلح، هر کاری انجام میدیم. هر کسی رو نابود می کنیم. "

کلاریس لبخند زد: " هرکسی رو نابود می کنیم. خوشم اومد. "

تایسون آب دهانش را قورت داد.

---

[۲]. CSS Birmingham

آنابت گفت: " کلاریس. ممکنه لوک هم دنبال پشم زرین باشه. ما اونو دیدیم. نقشه رو بدست آورده و به سمت جنوب میره. یه کشتی پر از هیولا داره... "

- " خوبه. من اونو از آب بیرون میندازم. "

آنابت گفت: " نمی فهمی، ما باید نیروها رو دور هم جمع کنیم. بزار کمکت کنیم... "

کلاریس روی میز کوبید: " نه؛ دختره ی باهوش، این جست و جوی منه! بالاخره این فرصت رو دارم که قهرمان بشم و شما دو تا این شانس رو از من نمی گیرین. "

پرسیدم: " هم کابینی هات کجان؟ تو می تونستی دو تا از دوستات رو با خودت بیاری، نه؟ "

- " اونا نمی ... گذاشتم پشت خط بمونن. تا از اردوگاه محافظت کنن. "
- " یعنی می گی آدمای کابین خودت هم کمکت نمی کنن؟ "
- " خفه شو ، پسره ی سوسول ! به اونا نیازی ندارم! یا به تو " !

گفتم: " کلاریس، تانتالوس داره ازت سوءاستفاده می کنه. اون به اردوگاه اهمیتی نمی ده. عاشق اینه که ببینه داره خراب می شه. تا وقتی که شکست بخوری ازت استفاده می کنه. "

- " نه! برام مهم نیست که پیش گو ... " جلوی خودش را گرفت.

گفتم: " چی ؟ پیشگو به تو چی گفته؟ "

- " هیچ چی. " گوش های کلاریس صورتی شد. " تمام چیزی که لازمه بدونی اینه که من این جست و جو رو تموم می کنم و شما کمک نمی کنین. به عبارت دیگه، نمی تونم بزارم برین ... "

آنابت پرسید: " پس ما زندانی هستیم. "

- " مهمان، فعلاً." کلاریس پاهایش را روی رومیزی کتان سفید گذاشت و یک نوشابه ی گازدار دیگر باز کرد. " کاپیتان، اونا رو ببر پائین. توی خوابگاه کشتی به هرکدوم یه ننو بده. اگه از رفتار اونا ناراحت نمی شن، نشونشون بده چطوری با یه جاسوس دشمن رفتار می کنیم. "

همین که خوابم برد رویا به سراغم آمد.

گراور در اتاقش نشسته بود و با نا امیدی دنباله ی لباس عروس را از هم باز می کرد همان لحظه در سنگی کنار رفت و سایکلاپس نعره کشید: " آها"

گراور بع بع کرد: " عزیزم! من ند... تو خیلی ساکتی!"

پلیفموس[۳] غرید: " از هم باز کردن! پس مشکل اینه. "

- " اوه، نه. من– من نمی ... "
- " بیا" پلی فموس ، گراور را از کمر گرفت، نیمی از بدنش را حمل می کرد و نیم دیگرش را در سراسر تونل های غار می کشید. گراور تقلا می کرد که پاهای عقبی اش را روی سم او نگه دارد. نقابش روی سرش کج شد و خبر از جدا شدنش می داد.

سایکلاپس او را به غاری کشاند که به اندازه ی انبار بود و با آشغال های گوسفند تزئین شده بود. آنجا یک مبل راحتی پوشیده از پشم و تلویزیونی پوشیده از پشم، قفسه های کتاب بی نظم مملو از چیزهای گوسفندی – لیوان های قهوه ای به شکل صورت گوسفند، مجسمه های کوچک گچی گوسفند، بازی های صفحه دار گوسفندی و کتاب های مصور و مجسمه ای جنگی. کف زمین با انبوهی از استخوان های

[۳]. Polyphemus

گوسفند و استخوانهای دیگری که دقیقاً شکل استخوان گوسفند نبودند – استخوان ستیرهایی که برای جست و جوی پان به جزیره آمده بودند – پوشیده شده بود.

پلیفموس گراور را زمین گذاشت فقط به اندازه ای که در سنگی بزرگ دیگری را باز کند. روشنایی روز به داخل غار هجوم آورد و گراور با اشتیاق می نالید . هوای تازه!

سایکلاپس او را به بیرون و قله ی کوهی کشاند که زیباترین جزیره ای که تا به حال دیده بودم را نشان می داد.

شبیه به زینی بود که با تبر از وسط نصف شده باشد. در یک سو تپه های سر سبز و پر پشت بود و دره ای پهن در میانه ی آن که با پرتگاهی بزرگ و عمیق شکافته شده بود و با طنابی روی آن پل بسته بودند. رودهای زیبا به سمت لبه ی دره می غلتیدند و در آبشاری رنگین کمانی ناپدید می شدند. طوطی ها میان درختان بال و پر می زدند. گل های صورتی و ارغوانی در بوته ها شکوفه می دادند.

صدها گوسفند در چمنزار می چریدند، پشم هایشان به طرز عجیبی مانند سکه های نقره و مس می درخشید.

و در مرکز جزیره، درست بعد از پل ریسمانی ، در خت بلوط بزرگ و پیچ داری بود که در پائین ترین شاخ هایش چیزی می درخشید.

پشم زرین.

حتی در رویا ، می توانستم حس کنم که قدرتش سراسر جزیره پخش می شود و چمن ها را سر سبزتر و گل ها را زیباتر می کند. می توانستم تقریبا بوی جادوی طبیعی موجود را حس کنم. می توانستم تصور کنم که چنین منظره ای چقدر برای یک ستیر می تواند قدرتمند باشد.

گراور نالید.

پلیفموس با غرور گفت: " بله. اونجا رو بیین؟ پشم پاداش مجموعه ی منه! مدتها پیش از قهرمان ها دزدیدمش و از اون موقع تا حالا – غذای رایگان! ستیرها از سراسر جهان می آیند، شبیه به پروانه به دور آتش. ستیرها غذای خوبین! و حالا ... "

پلیفموس مجموعه ای از پشم چین های برنزی شوم را جمع کرد.

گراور جیغ زد اما پلیفموس نزدیکترین گوسفند را برداشت مثل این که یک عروسک حیوانی پر شده است و پشم هایش را چید. توده ی پف کرده ای از آن را به گراور داد.

با غرور گفت: " بزارش توی چرخ نخ ریسی . جادو. از هم باز نمی شه. "

- " آه ... خب.... "

پلیفموس پوزخند زد: " عسلک بیچاره. بافنده ی بد. ها – ها! نگران نباش. این نخ مشکل رو حل میکنه. تا فردا دنباله ی لباس عروس رو تموم کن. "

- " این ... از هوشمندی شماست. "

- "هه هه."

گراور آب دهانش را قورت داد: " اما – اما، عزیزم، اگه یکی در بره چی میشه. منظورم اینه که به این جزیره حمله کنه؟ " گراور مستقیم به من نگاه می کرد و می دانستم برای من این را می پرسد.

" چی جلوشون رو می گیره که مستقیم به بالا نیان و به غارت حمله نکنن؟ "

- " خانم می ترسه. چه بامزه. نگران نباش. پلیفموس سیستم امنیتی به روزی داره. باید از حیوونام رد شه. "

- " حیوونا؟"

گراور سراسر جزیره را نگاه کرد اما به جز گوسفندها که با آرامش در چمنزار می چریدند، چیز دیگری نبود.

پلیفموس غرید: " و بعد، باید از من بگذرن."

مشتش را به نزدیکترین صخره کوبید و صخره شکاف برداشت و دونیم شد. " حالا، بیا." داد زد.

" برگرد به غار."

به نظر می رسید گراور آماده است تا زیر گریه بزند – خیلی نزدیک به آزادی و خیلی نا امیدانه دور. همان طور که در سنگی بسته می شد و بار دیگر او را در تاریکی کم نور و متعفن غار سایکلاپس حبس می کرد، چشمانش از اشک پر شد.

با زنگ خطری در سراسر کشتی از خواب بیدار شدم.

صدای خشن و زننده ی کاپیتان: " کلیه ی پرسنل روی عرشه! بانو کلاریس رو پیدا کنین! این دختر کجاست؟"

بعد صورت شبح وارش بالای سرم ظاهر شد. " بلند شو، آمریکایی. دوستات الان بالا هستن. داریم به ورودی نزدیک میشیم."

- " ورودیه چی؟"

لبخندی اسکلتی به من تحویل داد: " البته، دریای هیولاها."

دارایی های اندکم که از حمله هایدرا به کوله ی پشتی برزنتی و پرتاب آن به سمت شانه هایم باقی مانده بود را جمع کردم.

بدگمانی پنهانی ای داشتم که به نوعی می گفت شب دیگری روی کشتی سی اس اس برمینگام سپری نخواهم کرد.

در راهم به سوی طبقه ی بالا بودم که چیزی من را میخکوب کرد. حضوری در همان نزدیکی – چیزی آشنا و ناخوشایند. بدون هیچ دلیل خاصی ، احساسی شبیه به جنگیدن داشتم. می خواستم متحدی مرده را مشت بزنم. آخرین باری که این چنین خشمش احساس کردم...

به جای بالا رفتن ، به لبه ی پنجره ی تهویه خزیدم و داخل اتاق دیگ بخار را نگاه کردم.

کلاریس دقیقاً زیر من ایستاده بود و با تصویری که در بخار تولید شده از دیگ بخار سوسو می زد، صحبت می کرد – مردی عضلانی با لباس چرم مشکی موتور سواران و مدل موی نظامی، عینک آفتابی قرمز رنگ و چاقویی که با تسمه از پهلویش آویخته شده بود.

مشت هایم را گره کردم. او برای من منفورترین المپی بود: اِریز، خدای جنگ.

اریز غرید: " دخترک، من هیچ عذری نمی خوام."

کلاریس من من کنان گفت: " ب- بله پدر."

- " دوست نداری منو عصبانی ببینی، نه؟ "
- " نه، پدر."
- "نه، پدر" اِریز مسخره اش کرد. " رقت انگیزی. باید اجازه می دادم یکی از پسرهام این جست و جو رو به عهده بگیره."

کلاریس قول داد: " موفق میشم." صدایش می لرزید " باعث افتخارت میشم."

اخطار داد: " بهتره این طور باشه. دختر، تو ازم این جست وجو رو خواستی . اگر بزاری اون بچه ی منفور جکسون ، اون رو ازت بدزده..."

- " اما پیشگو گفت ..."

- "***برام مهم نیست اون چی گفته***." اِریز با چنان قدرتی نعره کشید که تصویرش روشن و خاموش شد. " تو موفق می شی و اگر نشی..."

مشتش را بالا آورد. با این که فقط تصویری در بخار بود، کلاریس به خود پیچید.

اِریز غرید: " ما هم دیگرو می فهمیم؟ "

زنگ های خطر دوباره به صدا درآمد.شنیدم که صداهایی به سمت من می آیند، افسران با فریاد، دستور آماده سازی توپ ها را می دادند.

از پنجره ی تهویه به عقب خزیدم و آماده ی رفتن به طبقه ی بالا برای پیوستن به آنابت و تایسون بر روی عرشه ی بالایی کشتی شدم.

آنابت پرسید: " چی شده ؟ یه رویای دیگه ؟ "

سر تکان دادم اما چیزی نگفتم. نمی دانستم در مورد آن چیزی که پایین پله ها دیدم چه فکری بکنم. تقریبا به اندازه ی رویایم در مورد گراور اذیتم می کرد.

دقیقا پشت سر من کلاریس از پله ها بالا آمد. سعی می کردم به او نگاه نکنم.

یک دوربین دو چشمی از افسر زامبی قاپید و با دقت به افق خیره شد. " بالاخره، کاپیتان، با نهایت سرعت به پیش."

به سمتی که او نگاه می کرد، نگاه کردم اما نمی توانستم چیز زیادی ببینم. آسمان تیره بود. هوا مه آلود و نمناک بود، شبیه به بخار اتو. اگر چشمانم را خیلی باریک می کردم، فقط دو جفت لکه ی تیره را در دور دست می توانستم ببینم.

حس دریایی ام به من می گفت ما جایی دور از ساحل فلوریدای شمالی هستیم، پس سراسر شب راه زیادی نسبت به آنچه که یک کشتی فنا پذیر می تواند سفر کند، پیموده بودیم.

با افزایش سرعت، موتور غرید.

تایسون دستپاچه من من می کرد: " فشار خیلی زیادی روی پیستون ها هست. برای آب عمیق ساخته نشده. "

مطمئن نبودم که چطور این را می داند اما این موضوع عصبی ام کرد.

بعد از چند دقیقه ی دیگر، لکه های تیره ی بالای سرِ ما واضح تر می شدند. سمت شمال، انبوهی صخره از دریا بیرون آمد – جزیره ای با صخره هایی به بلندی صد فوت. حدود نیم مایل جنوبی آن، لکه ی دیگر تاریکی طوفانی خروشان بود. آسمان و دریا در جرمی پر سر وصدا به یکدیگر می خروشیدند.

آنابت پرسید: " طوفان دریایی؟"

کلاریس گفت: " نه؛ گرداب شاریبدیس[۴]."

آنابت رنگش پرید: " دیوونه شدی؟ "

- " تنها راه به سوی دریای هیولاها. مستقیماً وسط شاریبدیس و خواهرش سیلا[۵]. " کلاریس به بالای صخره ها اشاره کرد و احساسی داشتم که می گفت چیزی آن بالا زندگی می کند که نمی خواهم ببینمش.

[۴]. Charybdis

پرسیدم: " منظورت چیه که تنها راهه؟ دریا کاملا بازه! فقط اونا رو دور بزن. "

کلاریس چشمانش را چرخاند. " تو هیچ چی نمی دونی؟ اگه سعی کنم اونا رو دور بزنم، اونا دوباره سر راهم سبز می شن. اگه بخوای وارد دریای هیولاها بشی باید از بین اونا عبور کنی. "

آنابت گفت: " صخره های متحرک چطور؟ اونم یه ورودی دیگه است؟ جیسون از اون استفاده کرد. "

کلاریس گفت: " نمی تونم با توپ هام صخره ها رو منفجر کنم؛ از اون طرف هیولاها ... "

آنابت قاطعانه گفت: " تو دیوونه ای. "

- " نگاه کن و یاد بگیر، دختر باهوش. " کلاریس به سمت کاپیتان برگشت. " مسیر تیراندازی رو روی شاریبدیس تنظیم کن. "
- " بله، بانوی من. "

موتور غرید، سطح آهنی تلق تلق کرد و کشتی شروع به افزایش سرعت کرد.

گفتم : " کلاریس؛ شاریبدیس دریا رو می بلعه. داستان این نیست؟ "

- " و دوباره اون رو بیرون می ریزه، آره. "
- " سیلا چطور؟ "
- " او در غاری بالای اون صخره ها زندگی میکنه. اگه خیلی نزدیک بشیم، سرهای مارمانندش پائین میان و ملوان ها را از کشتی بیرون میندازه. "

گفتم: " پس سیلا رو انتخاب کن. همه میرن زیر عرشه و ما رد می شیم. "

---

[۵] . Scylla

کلاریس پافشاری کرد : " نه! اگه سیلا غذاش رو بدست نیاره، ممکنه کل کشتی رو برداره. به علاوه، اونقدر ارتفاعش زیاد هست که می تونه به راحتی هدف گیری کنه. توپ هام نمی تونه مستقیم به سمت بالا شلیک کنه. شاریبدیس فقط وسط گردابش می شینه. مستقیم به طرفش می ریم، اسلحه هایمان را به سمتش نشانه می گیریم و اونو به جهنم می فرستیم! "

با چنان لذتی آن را می گفت که تقریبا می خواستم باورش کنم.

موتور سر و صدا کرد. دیگ های بخار شدیدا داغ شده بودند طوری که می توانستم حس کنم عرشه زیر پایم گرم می شود. دودکش های کشتی دود می کردند. پرچم قرمز اِریز در باد حرکت می کرد.

همان طور که به هیولا نزدیکتر می شدیم، صدای شاریبدیس بلند و بلندتر می شد- گرداب وحشتناکی شبیه فشار سیفون توالت بیرون زد. هر دفعه که شاریبدیس آب را به داخل می کشید، کشتی می لرزید و به جلو تلو تلو می خورد. هر بار که اب را به بیرون می داد، روی آب ها بالا می آمدیم و با موج های ده فوتی ضربه می خوردیم.

سعی می کردم زمان گرداب را بدست بیاورم. تا آن جا که می توانستم حساب کنم، تقریبا سه دقیقه برای شاریبدیس طول می کشید تا آب را بمکد و همه چیز را در شعاع نیم مایلی اش خراب کند. برای دوری از او، باید دقیقا از کنار صخره های سیلا رد می شدیم وبه همان بدی که ممکن بود سیلا باشد، آن صخره ها به نظر من خیلی خوب بودند.

ملوان های فنا ناپذیر، با آرامش روی بالاترین عرشه کارشان را می کردند. حدس می زنم قبلا جنگی با شکست حتمی داشته اند پس این یکی آزارشان نمی داد یا شاید برایشان مهم نبود که نابود بشوند چون همین حالا هم مرده بودند. هیچ کدام از این افکار حالم را بهتر نکرد.

آنابت کنار من ایستاده بود و نرده را چنگ زده بود. " هنوز قمقمه پر از بادت رو داری؟"

سر تکان دادم: " ولی خیلی خطرناکه که با چنین گردابی ازش استفاده کنیم. باد بیشتر ممکنه فقط کارا رو خرابتر کنه."

پرسید: " کنترل آب چطور؟ تو پسر پوسایدونی. قبلا این کار رو کردی. "

حق با او بود. چشمانم را بستم و سعی کردم دریا را آرام کنم اما نمی توانستم تمرکز کنم. شاریبدیس خیلی پر سر وصدا و قدرتمند بود. موج ها واکنشی نشان ندادند.

با بدبختی گفتم: " من – من نمی تونم."

آنابت گفت: " یه نقشه ی پشتیبانی لازم داریم. این کار نمی کنه. "

تایسون گفت: " حق با آنابت هست. موتور خوب کار نمی کنه. "

آنابت پرسید: " منظورت چیه؟"

– " فشار. پیستون ها نیاز به تعمیر دارن. "

قبل از این که بتواند توضیح دهد، سیفون جهانی با غرررشی بزرگ آب را با فشار بیرون داد. کشتی به جلو چرخید و من روی عرشه پرت شدم. ما در گرداب بودیم.

کلاریس بلندتر از سر و صدا جیغ کشید: " چرخش کامل." دریا اطراف ما به هم می خورد، امواج روی عرشه می آمدند. حالا پوشش های آهنی خیلی داغ شده بودند و بخار می کردند. " ما رو در تیر رس قرار بده! توپ های سمت راست رو آماده کن. "

متحدهای مرده به جلو و عقب هجوم می آوردند. در تلاش برای کُند کردن کشتی ، ناو کشتی به پشت قرار گرفت، اما همچنان سُر خوردنمان به سمت مرکز گرداب ادامه داشت.

یک ملوان زامبی از انبار بیرون پرید و به سمت کلاریس دوید. از یونیفرم خاکستری اش دود بلند می شد. ریشش آتش گرفته بود.

- " بانو، اتاق دیگ بخار بیش از حد داغ شده! داره منفجر میشه. "

- " خب، برو پائین و تعمیرش کن."

ملوان فریاد زد: " نمی تونم؛ توی گرما بخار میشیم. "

کلاریس به گوشه ی جایگاه توپ مشت زد. " تمام چیزی که می خوام چند دقیقه بیشتره. فقط به اندازه ای که تو تیر رس باشیم."

کاپیتان عبوسانه گفت: " خیلی سریع داریم فرو می ریم. خودتون رو برای مرگ آماده کنین. "

تایسون نعره کشید : " نه، من می تونم تعمیرش کنم. "

کلاریس از روی دیر باوری به او نگاهی کرد: " تو؟"

آنابت گفت:" اون یه سایکلاپسه. از آتش مصونه و مکانیکی هم بلده. "

کلاریس فریاد زد: " برو"

دست تایسون را گرفتم: " تایسون، نه؛ خیلی خطرناکه."

ضربه ی آهسته ای به دستم زد. " تنها راهه، برادر." حالت چهره اش مصمم بود – حتی، با اعتماد به نفس . تا به حال هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. " تعمیرش می کنم. زود برمی گردم. "

او را نگاه می کردم که ملوان آتش گرفته را دنبال می کرد و احساس وحشتناکی داشتم. می خواستم دنبالش بروم ولی کشتی دوباره کج شد – و بعد توانستم شاریبدیس را ببینم.

تنها چند صد یارد دورتر در میان گردابی از مه و دود و آب ظاهر شد. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد تپه ی دریایی بود – صخره ی سیاه مرجانی با درخت انجیری که به بالایش چسبیده بود. چیزی عجیب و غریب و آرام وسط گردابی بزرگ.

همه چیز اطراف آن بود، آب به سمت قیف منحرف شد، شبیه نور اطراف روزنه ای سیاه بود. سپس دیدم که چیزی وحشتناک به صخره بسته شد فقط کم زیر خط آب بود – دهانی بزرگ با لب های لجنی و دندان هایی خزه گرفته به اندازه ی قایق پارویی و بدتر از آن ، دندان ها پلاک داشتند، نوار فلزی زنگ زده ی کف آلود با تکه های ماهی و تخته پاره و زباله های شناور که بین آنها چسبیده بود.

شاریبدیس یک کابوس ارتدنتیست بود. او چیزی نبود به جز شکمی سیاه با دندان های بد ردیف شده و پیش افتادگی جدی دندان ها و قرن ها کاری به جز خوردن و مسواک نکردن انجام نداده بود. همان طور که نگاه می کردم، کل دریا در اطرافش به سوی کوسه ماهی ها، جمعی از ماهی ها، هشت پایی بزرگ مکیده شد و من فهمیدم که ظرف چند ثانیه ، سی اس اس برمینگام بعدی خواهد بود.

کاپیتان فریاد زد: " بانو کلاریس؛ توپ های سمت راست و جلو در تیر رس هستن. "

کلاریس دستور داد: " آتش "

سه نوبت به دهان هیولا شلیک شد. یکی به لبه ی دندان پیشین خورد. دیگری در گلویش ناپدید شد. سومی به یکی از نوارهای نگه دارنده ی شاریبدیس برخورد کرد و به طرف ما برگشت و تیرک پرچم اِریز را شکاند.

کلاریس دستور داد: " دوباره" توپ ها دوباره پر شدند، اما من می دانستم بی فایده است. باید هزاران بار بیشتر به هیولا ضربه می زدیم تا آسیبی واقعی زده باشیم و ما این همه نداشتیم. خیلی سریع در حال جذب بودیم.

سپس لرزش های روی عرشه تغییر کرد. سر وصدای موتور قویتر و ثابت تر شد. کشتی لرزید و ما شروع به دور شدن از دهان کردیم.

آنابت گفت: " تایسون تعمیرش کرد."

کلاریس گفت: " صبر کن؛ ما باید نزدیک بمونیم."

گفتم: " ما می میریم. باید دور بشیم. "

زمانی که کشتی در برابر مَکِش مبارزه می کرد، نرده را چنگ زدم. تیرک پرچم اِریز به سرعت از کنار ما گذشت و در پلاک های شاریبدیس گیر کرد. پیشرفت زیادی نکردیم اما حداقل خودمان را نگه داشتیم. به نوعی تایسون به اندازه ی کافی قدرت داد که جلوی مکیده شدن کشتی را بگیرد.

ناگهان دهان بسته شد. دریا کاملا آرام شد. آب شاریبدیس را در بر گرفت.

سپس، با همان سرعتی که بسته شده بود، دهان کاملا باز شد، موجی از آب را بیرون ریخت، هر چیز غیر قابل خوردنی را بیرون ریخت که شامل توپ هایمان بود که با شدت زیادی به پهلوی سی اس اس برمینگام برخورد کرد و شبیه به صدای بنگ زنگ کارناوال بازی بود.

ما روی موجی که احتمالا چهل فوت ارتفاع داشت، به عقب پرت شدیم. از تمامی نیروی اراده ام استفاده کردم تا مانع واژگونی کشتی بشوم اما همچنان غیر قابل کنترل بودیم ، به صخره ها در سمت مخالف گرداب برخورد کردیم.

یک ملوان آتش گرفته ی دیگر از انبار بیرون پرید. به کلاریس خورد، تقریبا هر دوی آنها روی زمین کوبیده شدند. " موتور داره می ترکه."

پرسیدم : " تایسون کجاست؟"

ملوان گفت: " هنوز اون پائینه، یه جوری کنار هم نگهش داشته ولی نمی دونم چقدر دیگه می تونه. "

کاپیتان گفت: " باید کشتی رو ترک کنیم."

کلاریس فریاد زد: " نه"

- " بانوی من، چاره ی دیگه ای نداریم. همین حالا هم بدنه ی کشتی داره از هم می پاشه! اون نمی تونه ..."

هرگز جمله اش را تمام نکرد. چیزی قهوه ای و سبز با سرعت نور از آسمان اصابت کرد، کاپیتان را قاپید و بلند کرد. همه ی چیزی که باقی ماند چکمه های چرمی اش بود.

همان طور که ستون دیگری از گوشت خزنده از صخره ها شلیک شد، ملوانی گفت: "سیلا" و بالا برده شد. خیلی سریع اتفاق افتاد. بیشتر شبیه به این بود که پرتوی اشعه ی لیزر است تا یک هیولا. حتی نمی توانستم از صورت آن چیز سر در بیاورم. فقط برقی از دندان ها و فلس ها دیده می شد.

ریپتاید را بیرون کشدیم و سعی کردم همان طور که یک کارگر دیگر را بلند می کرد به هیولا ضربه بزنم اما من خیلی کند بودم.

فریاد زدم: " همه برین پائین."

کلاریس شمشیر خودش را بیرون کشید. " نمی تونیم؛ عرشه ی پائینی داره آتیش می گیره. "

آنابت گفت:" قایق های نجات؛ عجله کنین. "

کلاریس گفت: " اونا هیچ وقت از صخره ها دور نمی شن؛ همگی خورده می شیم. "

- " باید سعی کنیم. پرسی، قمقمه. "
- " نمی تونم تایسون رو ول کنم. "
- " باید قایق ها رو آماده کنیم. "

کلاریس دستور آنابت را قبول کرد. او و چند نفر از ملوان های فنا ناپذیرش، پوشش یکی از دو قایق نجات را برداشتند، در همان حین سرهای سیلا مانند شهاب بارانی که دندان دارد از آسمان فرود می آمدند و ملوان های متحد را پشت سرهم برمی داشتند.

قمقمه را به طرف آنابت پرت کردم. " قایق دیگرو باز کنید. من تایسون رو میارم. "

آنابت گفت:" نمی تونی، گرما تو رو می کشه. "

گوش ندادم. برای رفتن به دریچه ی اتاق دیگ بخار دویدم، ناگهان پاهایم دیگر عرشه را لمس نکرد. مستقیم به بالا پرواز می کردم، باد در گوش هایم زوزه می کشید. کناره ی صخره تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشت.

به نوعی سیلا من را از کوله پشتی ام گرفته بود و مستقیم من را به طرف لانه اش بالا می برد. بدون فکر کردن، شمشیرم را پشتم تکان می دادم و سعی می کردم شمشیر را در چشمان گر د و زردش فرو کنم. نالید و من را به زمین انداخت.

افتادن به اندازه ی کافی بد بود به جز این که صد فوت با زمین فاصله داشتم. اما همان طور که سقوط می کردم ، سی اس اس برمینگام زیر پایم منفجر شد.

گرومپ!

اتاق موتور منفجر شد، تکه هایی از آهن مانند مجموعه ای از پره های آتشین که به هر سو پرواز می کردند.

فریاد زدم: " تایسون"

قایق های نجات داشتند از کشتی دور می شدند اما خیلی دور نشده بودند. لاشه ی کشتی آتش گرفته فرو می ریخت. کلاریس و آنابت یا خرد شده بودند یا با نیروی لاشه ی در حال غرق به زیر اب کشیده شده اند و خوش بینانه بود که فرض بر این باشد که از سیلا دور شده اند.

بعد صدای انفجار متفاوتی را شنیدم – صدای قمقمه جادویی هرمس که کمی دورتر باز شده بود. ورقه ای سفید باد به هر سو می وزیدند، قایق های نجات را پراکنده می کردند و من را از سقوط آزاد نجات دادند و از میان اقیانوس من را به جلو راندند.

نمی توانستم چیزی ببینم. در هوا می چرخیدم، سرم به چیزی سفت برخورد کرد و با صدای بلندی به آب خورد به طوری که اگر پسر خدای دریا نبودم ، همه ی استخوان های بدنم را می شکست.

آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که در دریایی سوزان غرق می شدم. می دانستم تایسون برای همیشه رفته است و آرزو می کردم می توانستم غرق شوم.

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: آیدا کشوری

ویراستار فصل: آیدا کشوری

مدیر پروژه : نیما کهندانی

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

ادامه دارد...

*** فصل ۱۲: به زودی در تارنمای نوقلم***

فصل دوازدهم

ما به پناهگاه سی.سی[1] می‌رویم.

روی قایق نجات بیدار شدم. زیر یک زیر انداز خیس خوابیده بودم و آنابت کنار من نشسته بود. باد به صورت‌مان می‌خورد، تلاش می‌کنم که بنشینم اما احساس سرگیجه می‌کنم.

آنابت گفت: « استراحت کن، تو به استراحت احتیاج داری. »

– تایسون...؟

آنابت سرش را تکان داد: « پرسی، واقعاً متأسفم. »

وقتی که میان موج‌ها بالا و پایین می‌رفت، ما ساکت بودیم. آنابت با بی‌اطمینانی گفت: « شاید زنده باشه، منظورم اینه که آتیش نمی‌تونه بکشتش. »

با حرکت سرم حرفش را تأیید کردم، اما دلیلی ندارم که امیدوار باشم، به نظر می‌آید این انفجار، آهن را نیز از بین ببرد. اگر تایسون آن پایین در اتاق بخار بوده، امکان ندارد که زنده مانده باشد.

احتمالاً او جانش را برای ما داده، و تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، گذشته‌ام با او بود... احساس تأسف می‌کنم.

[1] C.C

موج‌ها قایق را تکان می‌دادند. آنابت بعضی چیزها را به من نشان داد؛ باقی مانده‌ی تجهیزاتی که پس از طوفان برایمان مانده بود. کیف هرمس خالی نبود؛ یک بسته پر از نوشیدنی آمبروسیا، دوجین لباس‌های دریانوردی و یک بطری نوشیدنی گیاهی.

بیشتر وسایلم روی آب شناور شده و از بین رفته بود اما من هنوز جعبه‌ی ویتامین‌هایی را که هرمس داده بود، داشتم و همچنین خودکار جادویی‌ام را؛ خودکار جادویی همیشه در جیب من ظاهر می‌شد، برایم مهم نبود که کجا گمش کنم.

ما ساعت‌ها روی آب شناور بودیم و حالا ما روی دریای هیولاها بودیم. آب نوری سبز رنگ از خود منعکس می‌کرد؛ شبیه اسید هایدرا بود. باد بوی تازگی و نمک می‌داد و همچنین بوی عجیب فلز. طوفانی در حال آمدن بود یا چیزی حتی خطرناک‌تر از این، من کاملاً واقف بودم که ما به چه چیزی برای رفتن احتیاج داشتیم. می‌دانستم مقصد ما دقیقاً ۱۱۳ درجه به سمت شمال غربی هست، اما این احساسی برای من به وجود نیاورد که چیزی از دست دادم.

مهم نبود که از کدام مسیر برویم، به نظر می‌آمد که خورشید مستقیم به چشم‌های من می‌تابید، زیر سایه‌ی خورشید نشستیم، مقداری از نوشیدنی گیاهی خوردیم و در مورد آخرین خوابم که به گراور مربوط می‌شد صحبت کردیم. با تخمین زدن آنابت ما کمتر از ۲۴ ساعت برای پیدا کردن گراور زمان داشتیم. خواب من درست بود، سایکلاپس نظرش را تغییر نمی‌داد و تلاش می‌کرد هرچه زودتر با گراور ازدواج کند.

– بله، توهرگز نمی‌تونی به یه سایکلاپس اعتماد کنی.

آنابت به آب ها خیره شد: « متأسفم، پرسی. در مورد تایسون اشتباه کردم، باشه؟ کاشکی می‌تونستم بهش اینو بگم. »

همچنان تلاش می‌کردم عصبانیت خودم را به او نشان دهم اما راحت نبود، ما در سرتاسر این ماجرا با هم بودیم، او جان من را در خیلی از موارد نجات داده بود، برای من احمقانه بود که از او برنجم.

به پایین، به وسایل‌مان نگاه کردم. کیسه‌ی باد خالی و بطری مولتی ویتامین هم همین‌طور. در مورد لوک فکر کردم و زمانی که می‌خواستم در مورد پدرش با او صحبت کنم، عصبانی شد.

– آنابت، پیشگو به کایرون چی گفت؟

لبش را گاز گرفت: « پرسی، من نباید... »

– می‌دونم که کایرون به خدایان قول داده که به من نگه، اما تو که قول ندادی، درسته؟

– اطلاعات داشتن، همیشه هم خوب نیست!

– مادرت، الهه‌ی خرد و دانشه.

– می‌دونم! اما هر وقت قهرمان‌ها چیزهایی رو از آینده می‌فهمن، تلاش می‌کنن که تغییرش بدن اما این کار نمی‌کنه.

– خدایان در مورد چیزهایی نگران هستند که من زمانی که بزرگ‌تر بشم انجامش خواهم داد، حدس می‌زنم چیزهایی هست ، وقتی۱۶ ساله بشم.

آنابت کلاهش را دوباره در دستش گذاشت: « پرسی، من تمام پیش‌گویی رو نمی‌دونم اما درباره‌ی یکی از بچه‌های دورگه‌ی سه خدای بزرگه و بعد زمانی که اون شونزده سالش میشه، چه جوری بگم این مشکل مربوط به زئوس و پوسایدون و هادسه که عهد بستن بعد از جنگ جهانی دوم بچه‌دار نشن و حالا که بچه‌دار شدن زمانی که اون بچه به سن شونزده سالگی می‌رسه تبدیل به یک اسلحه‌ی خطرناک میشه.

– چرا؟

– برای اینکه اون قهرمان سرنوشت المپ رو تعیین می‌کنه، اون دختر یا پسر تصمیم می‌گیره که خدایان رو نگه داره یا نابودشون کنه.

ناگهان گیج شدم، فکر نمی‌کردم دریازده شده باشم اما احساس مریضی می‌کردم: « پس بگو چرا کرونوس تابستان سال گذشته، نمی‌خواست مرا بکشد. »

آنابت سری تکان داد و گفت: « بله اون می‌دونه تو چقدر براش مفیدی، اگه بتونه تو رو طرف خودش بکشونه حتماً خدایان با خطر بزرگی مواجه میشن. »

– اما اگه من در این پیشگویی هستم...

– ما فقط می‌دونیم اگه تو سه سال دیگه زنده بمونی، برای یه دورگه مدت زیادی می‌تونه باشه. زمانی که کایرون اولین آموزش رو به تالیا داد، یقین پیدا کرد که اون یکی ازهمون پیشگویی هست. برای همینه که کایرون خیلی براش سخت و ناامید کننده بود که اون رو در امنیت به کمپ بیاره. پس از این‌که اون در جنگ نزدیک کمپ مرد و به درخت محافظ کمپ تبدیل شد، هیچ کدوم از ما نمی‌دونستیم که چی کار کنیم تا این‌که، تو اومدی.

از طرف دیگر ما یک باله ماهی سبز، فواره‌زنان به طول پانزده فوت از آب بیرون آمد و ناگهان ناپدید شد. من پرسیدم: « این بچه‌ی توی پیشگویی... دختر یا پسر نمی‌تونه یه سایکلاپس باشه؟ سه خدای بزرگ بچه‌های هیولایی زیادی دارن. »

آنابت سرش را تکان داد: « پیشگو گفته یه دورگه است ، یعنی نیمه انسان و نیمه خدا ، هیچ دو رگه‌ی زنده ای به جز تو نیست، فقط تو. »

– پس چرا خدایان به من اجازه‌ی زندگی میدن؟ براشون بهتر نیست که منو بکشن؟

– درست میگی، خیلی ممنون. پرسی من واقعاً نمی‌دونم اما حدس می‌زنم بعضی از خدایان خوششون میاد که تو رو بکشن، اما شاید اونا می‌ترسن پوسایدون ناراحت بشه، خدایان دیگه... شاید اونا هنوز مراقبتن، اونا دارن تصمیم می‌گیرن که تو به چه نوع قهرمانی می‌تونی تبدیل بشی، بعد از همه‌ی اینا تو می‌تونی برای اونایی که زنده موندن، یه اسلحه باشی. سؤال واقعی این‌جاست...که تو، توی این سه سال چی کار می کنی؟ چه تصمیمی می‌گیری؟ »

– آیا پیشگویی هیچ راهنمایی و یا کمک غیر مستقیمی نمی‌کنه؟

آنابت چیز دیگری نمی‌دانست یا شاید هم نمی‌خواست به من بگوید، بنابراین بحث را عوض کرد.

– سرزمین؟ نباید خیلی دور باشه.

بلند شدم و مطمئن شدم که در فاصله‌ای از ما، خط‌های آبی و قهوه‌ای دیده می‌شد، که نشان از یک جزیره می‌داد. چند دقیقه بعد توانستم بهتر ببینم؛ یک جزیره با کوه‌هایی کوچک در مرکز آن و مجموعه‌ای از ساختمان‌های سفید و براق. جزیره به وسیله‌ی درخت‌های نخل محاصره شده بود. بندرگاه جزیره پر از کشتی‌هایی بود که به صورت منظم کنار هم مستقر شده بودند.

قایق‌مان را کناری قرار دادیم، جزیره مثل بهشت، زیبا و باورنکردنی بود. خانمی با کاغذی در دست، گفت: « خوش آمدید! »

شبیه سرپرست مسافران بود؛ با کتی آبی، آرایشی غلیظ و موهایی طلایی که آن را دم اسبی بسته بود. با ما دست داد، ما به لنگرگاه قدم گذاشتیم و خنده گرمش را تحویل گرفتیم.

دوباره قایق ما عجیب‌ترین کشتی این بندرگاه نبوده، دوجین قایق تفریحی و چند قایق جنگی نیروی دریای و چندین قایق نجات و یک کشتی قدیمی با سه دکل نیز آن‌جا بود.

زن پرسید: « اولین باری هست که به اینجا میاید؟ »

آنابت و من نگاه‌مان تغییر کرد: « هووووم، اولین بار... که... در.... » همین طور که آن زن حرف می‌زد، یادداشت هم می‌کرد. او با نگاهش ما را ورانداز کرد.

– اوم یه لباس گیاهی برای بانوی جوان و البته تغییر کردن کامل شکل و شمایل برای این مرد جوان.

پرسیدم: « چی...؟ »

آن‌قدر مشغول نوشتن بود، که نمی‌توانست جوابم را بدهد. با لبخند گرمی به ما گفت: « درسته! خب، متأسفم. سی.سی میخواد با تو شخصاً صحبت کنه قبل از اینکه لوا بیاد، خواهش می‌کنم. »

چیزی که این‌جا روشن بود، آنابت و من در تله‌های زیادی گیر افتادیم و اغلب این تله‌ها اول خوب به نظر می‌رسیدند. در آن لحظه خیلی منتظر بودیم تا آن زن به یک مار یا شیطان تبدیل شود و یا هر چیز دیگری اما از طرف دیگر ما مدت‌ها در آب شناور بودیم؛ من گرسنه و خسته بودم، گرمم بود و زمانی که آن زن به لوا اشاره کرد، درد دلم بیشتر شد و به پشت پاهایم فشار آورد؛ مثل یک سگ.

آنابت غرغر کنان گفت: « حدس می‌زنم نمی‌تونه یه تله باشه. »

– البته که نمی‌تونه اما به هر حال دنبال این زن میریم.

دستم را در جیبم نگه داشته و تنها سلاح جادویی خودم و مولتی ویتامین‌های هرمس را در دست گرفته بودم. صدای آب از دور به گوش می‌رسید.

این‌جا واقعاً زیبا بود، سرتاسر این‌جا مرمر سفید و آب بود، به در ختان نخل اطراف کوه‌ها نگاه کردم، در هر قسمت از کوه‌ها استخرهایی بود که به وسیله‌ی ساحل‌ها و آبشارها و لوله‌هایی که در زیر آب بود، به هم متصل شده بودند و شما می‌توانستید در میان آن‌ها شنا کنید، فواره‌ها آب به هوا پخش می‌کردند و قادر بودند شکل‌های متنوع بسازند؛ عقاب هایی در حال پرواز، اسبها و... تایسون اسب‌ها را دوست داشت و من می‌دانستم اگر این‌جا بود، از این فواره‌ها خوشش می‌آمد. ناگهان حالت صورتم تغییر کرد، دوباره یادم آمد که تایسون دیگر زنده نبود.

آنابت پرسید: « تو خوبی؟ مث که رنگت پریده. »

به دروغ گفتم: « خوبم... فقط به راهمون ادامه بدیم. »

ما از همه‌ی حیوانات اهلی گذشتیم ، یک ببر وحشی تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول کش و قوس دادن به خودش بود. تا جایی که من می‌توانستم ببینم، یک زن جوان در طرف دیگر ما روی صندلی عرشه دراز کشیده بود، آب‌میوه می‌خورد و در حال خواندن مجله بود. پوشش گیاهی روی صورتش به نظر می‌آمد هنوز خشک نشده باشد و به ناخن‌هایش لاک سفید زده بود.

وقتی که ما سرمان را بالا آوردیم، پلکانی نزدیک ما بود که به نظر می‌آمد پلکان ساختمان اصلی باشد، صدای زن را شنیدم، صداش خیلی آهسته به گوش می‌رسید و شبیه لالایی بود. زبانی که با آن حرف می‌زد مثل زبان‌های یونان قدیم بود اما خیلی کمی جدیدتر، برای عصر تمدن یا همچنین چیزی. توانستم بفهمم در مورد خون صحبت می‌کند... نور مهتاب در بیشه‌های زیتون...رنگ‌های نور خورشید و جادو...بعضی چیزهای جادویی...صدایش هر لحظه بیشتر می‌شد و من را به سمت خودش می‌کشاند.

قدم به یک اتاق بزرگ گذاشتیم که همه‌ی دیوارها پنجره داشتند؛ دیوار پشتی با آینه‌ها تنظیم شده بود، خب... به نظر می‌رسید برای همیشه در این اتاق ماندنی هستی. در آن‌جا یک دست از وسایل گران قیمت بود که همه‌ی آنها سفید رنگ بودند و روی میز در یک گوشه‌ی اتاق، قفسی بزرگ از خوک‌ها بود. به نظر نمی‌آمد قفس مناسب این مکان باشد اما زیاد به آن اهمیت ندادم، به خاطر این‌که یک زن جوان را دیدم که مشغول آواز خواندن بود...

او جلوی یک دستگاه بافندگی به بزرگی یک سینما خانواده نشسته بود و دست‌هایش در حال بافتن نخ‌هایی رنگی به عقب و جلوی هم، با مهارت شگفت‌انگیزی بود.

یک پرده‌ی لرزان که سه بعدی مانند بود، یک آبشار در داخل خودش داشت که خیلی واقعی به نظر می‌آمد و می‌توانستم ببینم که آب‌ها و ابر ها در حال حرکت‌اند.

آنابت نفسش را درسینه حبس کرد: « این خیلی زیباست. »

زن تغییر کرد، او حتی بسیار زیباتر از قبلش بود؛ موهای به هم بافته‌اش بلند و سیاه بود و رگه‌هایی از طلا در آن به چشم می‌خورد. چشم‌های سبز و قشنگی داشت و لباسی مشکی از جنس ابریشم پوشیده بود که به نظر می‌رسید، شکل‌هایی مانند سایه‌ی حیوانات و آهویی که در شب به درون جنگل فرار می‌کرد، بر روی آن در حال حرکت‌اند.

زن پرسید: « از بافتن من خوشتون میاد؟ »

آنابت گفت: « بله، خانوم، مادر من بوده که... »

خودش را نگه داشت، با خوش گفت که نباید همه جا بگویم مادرم آتناست؛ خدایی که دستگاه بافندگی را اختراع کرد. میزبان ما خندید: « تو سلیقه‌ی خوبی داری، دوست من، خیلی خوشحالم که اومدی. اسم من سی.سی است. »

حیوانات در قفس آن گوشه بالا و پایین پریدند، آن‌ها باید خوک‌های انگلیسی باشند، از صدایشان مشخص است.

خودمان را به سی.سی معرفی کردیم، زن طوری به من نگاه می‌کرد که خوشم نمی‌آمد، فوراً احساس بدی پیدا کردم و به خاطر بعضی از مسایل از این زن می‌ترسیدم.

آه کشید: « اوه، دوست من، تو به کمک من احتیاج داری. »

پرسیدم: « خانوم؟ »

سی.سی زن کت آبی را فراخواند: «هیلا، آنابت رو ببر و این اطراف رو نشونش بده، ممکنه؟ بهش نشون بده ما چی داریم، لباس‌هاش و همچنین موهاش به تغییر احتیاج داره، خدای من بعد از این که با این مرد جوان صحبت کردم یه مشورتی با هم خواهیم کرد. »

آنابت صدایش لرزید و گفت: « اما... موهای من چه مشکلی داره؟ »

سی.سی مهربانانه خندید: « دوست من، تو واقعاً دوست داشتنی هستی، استعدادت رو هرگز نشون ندادی، پتانسیلت واقعاً داره هدر میره! »

– هدر میره؟

– خب، به نظرم به طور حتم تو در این راه و روشی که هستی ازش، خوشت نمیاد! خدای من، این‌جا کسی مجرد نیست، اما نگران نباش ما می‌تونیم هرکی اینجا هست رو در چشمه ی آسمان بهترش کنیم. هیلا اونچه که می‌خواستم رو نشونش بده، منظورم اینه که دوست من تو احتیاج داری خودت رو آزاد کنی.

چشم‌های آنابت از هیجان گشاد شد: « نمی‌دونم چی بگم اما پرسی چی؟ »

سی.سی گفت: « اوه طبیعتاً پرسی توجه شخصی منو احتیاج داره، اون بیشتر از تو کار داره. »

معمولاً اگر هرکس دیگری این را به من می‌گفت عصبانی می‌شدم ولی وقتی سی.سی این را به من گفت، احساس ناراحتی کردم، نسبت به او نظر بدی داشتم، می‌خواستم فکری بکنم که چطور می‌توانم بهتر بشوم. خوک‌های انگلیسی سر و صدا می‌کردند؛ مثل این که گرسنه بودند.

آنابت گفت: « خب، من فکر کردم... »

هیلا گفت: « سمت راست، دوست من. » آنابت همراه هیلا رفت.

سی.سی بازوی من را گرفت و مرا نزدیک دیوار آینه‌ها برد: « می‌بینی، پرسی... انرژی خودتو آزاد کن، تو به کمک من احتیاج داری، در قدم اول بزار روشنت کنم که تو خیلی از این راهی که انتخاب کردی، راضی نیستی. »

وقتی جلوی آینه بودم، استرس داشتم. از فکر کردن در مورد ظاهرم متنفر بودم، شبیه سال اول مدرسه‌ام بودم که جلوی بینی‌ام جوش زده بود یا در حقیقت دوتا از دندان‌های جلویی‌ام منظم نبودند و یا این‌که موهایم هیچ وقت صاف نمی‌شد.

سی.سی بلندتر از همه‌ی چیزهایی که در ذهنم بود، ناگهان من رو به خودم آورد. اگر او می‌خواست من را بررسی کند، اصلاً لباس‌هایم جالب و مرتب نبود، این را مطمئن بودم.

کی اهمیت می‌داد؟ بخشی از وجودم فهمید، اما همچنان در جلوی آینه ایستاده بودم، هر چیز خوبی در خودم، دیدنش سخت بود.

سی.سی دستور داد: « این‌جا، این‌جا... »

او با انگشتش بشکنی زد و پرده‌ای به شکل آسمان آبی از بالای آیینه پایین افتاد، پرده سوسو می‌زد، شبیه آن چیزی که روی دستگاه ریسندگی‌اش بود.

سی.سی پرسید: « چی می‌بینی؟ »

منظورش را درست متوجه نشدم: « ابرهای آبی می‌بینم، من نمی‌دون... »

خب، رنگ‌ها را تغییر داد... خودم دیدم... یک بازتاب، اما بازتاب نبود، چراغی چشمک‌زن روی ابرهاست و خودم را روی ابرها دیدم ولی چهره‌ام تغییر کرده بود، لباسی روشن به تن داشتن و لبخندی گرم روی صورتم. دندان‌هایم منظم بود، هیچ جای جوشی روی صورتم نبود، رنگ بدنم برنزه و جذاب بود، بیشتر عضلانی بودم و شاید دو اینچ بلند قدتر شده بودم. با خوشحالی گفتم: « یوها... »

سی.سی پرسید: « اینو می‌خوای؟ یا باید بیشتر روش کار کنم؟ »

گفتم: « نه، نه. این، این واقعاً محشره، واقعاً می‌تونی... »

سی.سی قول داد: « می‌تونم کاملاً تغییرت بدم. »

گفتم: « باید چی کار کنم که این شکلی بشم؟ مجبورم غذای رژیمی بخورم؟ »

سی.سی گفت: « اوه، این واقعاً آسونه، میوه‌های تازه‌ی فراوان، برنامه‌ی تمرینات سبک و راحت و البته، این... »

او به جایگاه نمناک و مرطوب مخصوص خودش قدم گذاشت و لیوان را پر از آب کرد. سپس در محلولی را باز کرد و آن را با پودری قرمز مخلوط کرد. محلول اولش شروع به قلقل کرد، به رنگ روشن درآمد و در پایان شبیه خوراک شیر شده بود.

سی.سی گفت: « یه دونه از اینها می‌تونه جایگزین غذای اصلی باشه، تضمین می‌کنم که تغییرات رو خیلی سریع خواهی دید. »

گفتم: «چه جوری ممکنه؟ »

او خندید: « این چه سؤالیه می‌پرسی؟ منظورم اینه که مگه نمی‌خوای خوشگل بشی، گیج می‌زنیا؟ »

چیزی در ذهنم زمزمه کرد: « چرا هیچ آدمی این‌جا نیست؟ »

سی.سی مثل اینکه ذهن مرا خواند و گفت: « چرا هست، به‌زودی باهاشون ملاقات می‌کنی. فقط اینو بخور، بعداً می‌بینی. »

به پرده نگاه کردم، عکس من آن‌جا بود اما من نبودم. سی.سی غرغرکنان گفت: « حالا پرسی! قسمت سخت فرآیند تغییرات اینه که کنترلت رو از دست میدی، باید تصمیم بگیری، خودت تصمیم نهایی رو در مورد کاری که می‌خوای انجام بدی، می‌گیری یا من برات تصمیم بگیرم؟ »

گلویم خشک شده بود، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: « تو تصمیم بگیر. »

سی.سی خندید و لیوان را در دستانم گذاشت، آن را به لبانم نزدیک کردم. مزه‌ی این فقط شبیه، شبیه خوراک شیر بود، فوراً احساس گرما کردم،گرما به تمام بدنم در حال پخش شدن بود، اولش خوشایند بود ولی بعد احساس درد و گرمای شدیدی کردم، در حال آتش گرفتن بودم، محلول در حال جوشیدن در بدنم بود. لیوان از دستم افتاد: « چی کار کردی... چه اتفاقی افتاد؟ »

سی.سی گفت: « نگران نباش، پرسی. درد تموم شد، ببین! همان طور که قول دادم سریع نتیجه داد. » بعضی چیزها اشتباه بود، یک جای کار می لنگید، پرده به کناری افتاد و من در آینه تصویر خودم را دیدم که در حال تغییر سایز بود، نازک و ظریف و تیز می‌شدم، صورتم در حال تغییر بود، همچنین زیر پیراهنم چیزی داشت

قل‌قل و تغییر می‌کرد، پیراهنم گشاد شد. حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید، احساس کردم دندان‌هایم در حال سنگین شدن هستند، لباس‌ها داشت گشاد می‌شد یا سی.سی خیلی بلند شده بود، نه من کوچک شده بودم.

این صحنه واقعاً وحشتناک بود. درون لباسی تاریک فرو رفته بودم؛ در لباس خودم. می‌خواستم تلاش کنم که فرار کنم اما دستانم مانع می‌شد، دستانم خیلی بزرگ‌تر از دستان معمولی‌ام بود. می‌خواستم داد بزنم و کمک بخواهم، اما تمام چیزی که از دهانم خارج شد، این بود:"رت،رت،رت"!!! »

با پاهایم شروع به تقلا کردن و چنگ زدن به زمین کردم. بازوانم به نظر سیخ‌سیخ می‌آمد و ستاره مانند و ترسناک بود، صورت سی.سی خیلی بزرگ بود.

صدای سی.سی مثل بمب بلند بود: « عالیه! دیدی، پرسی؟خودتو آزاد کردی! »

او، من را جلوی آینه نگه داشت! از چیزی که در آینه دیدم، وحشت کردم: « "رت،رت،رت"!!! »

آن‌جا فقط سی سی بود، خوشگل و در حال لبخند زدن، من که پاهای چاق و کوتاه داشتم و زبان سفید و نارنجی خودم را جلوی آیینه دیدم، من یک خوک انگلیسی بودم.

سی.سی گفت: « دوست داشتنی هستی، نیستی؟ همه‌ی مردها خوکند، پرسی جکسون. من اونا رو تبدیل به خوک واقعیشون می‌کنم، اما نگه داشتن‌شون خیلی سخته. خیلی با قبلشون فرق نمی‌کنن. واقعاً خوک‌های انگلیسی قشنگن، حالا بیا و دوستای دیگه‌ت رو ببین! »

شاکی شدم: « رت! » تلاش کردم که به او چنگ بیندازم اما سی.سی به زور من را کشاند، می‌خواست مرا داخل قفس بیندازد!

سی.سی گفت: « چیزی نیست،کوچولو! می‌خوام بهت غذای جغد بدم. مثل یک خوک خوب برو توی قفس، اگه شجاع باشی، فردا آزادت می‌کنم تا یکم راه بری. این‌جا همیشه کلاس درس برای خوک‌های خوب انگلیسی هست. »

ذهنم با سرعت تمام در حال رقابت با قلبم بود، من باید به لباس‌های خودم برگردم و آن‌ها را بپوشم. شمشیر جادویی‌ام در جیبم بود. اگر می‌توانستم به آن برسم و از جیبم بیرون بیاورم و... وچی؟من نمی‌توانستم سرپوش خودکار را بردارم، حتی اگر می‌توانستم از این‌جا بیرون بروم، نمی‌توانستم شمشیر را دستم بگیرم.

به صورت پیچ و تاپ خورده در حالی که سی.سی مرا کشان‌کشان نزدیک قفس می‌برد، در قفس را باز کرد. اخطار داد: « بی‌نظمی نکن، پرسی، اون خوک‌ها نمی‌تونند یه کلاس درس عالی برات ترتیب بدن اما اونا ممکنه بعضی چیزهای کوچیک رو بهت یاد بدن، بیشتر اون‌ها شاید نزدیک به سی‌صد ساله که توی این قفس هستن، اگه نمی‌خوای برای مدت زیادی مثل اونا توی قفس بمونی، بهت پیشنهاد می‌کنم که... »

صدای آنابت آمد: «خانوم سی.سی...؟ »

سی.سی شیطان من را به سمت قفس هل داد و در قفس را بست. من در میان خوک‌ها بودم، این اصلاً خوب نبود، وقتی که آنابت آمد، خانم سی.سی را دیدم که با پاهایش، لباس‌های مرا به زیر چرخ نساجی انداخت.

آنابت را نشناختم، لباسی آستین کوتاه از جنس ابریشم پوشیده بود، شبیه سی.سی اما فقط سفید بود، موهای طلایی‌اش را به‌تازگی شسته شده و به صورت دم اسبی در پشت سرش بسته بود.

واقعاً زیبا بود، آرایش زیبایی کرده بود، بدتر از این نمی‌شد، هرگز فکر نمی‌کردم آنابت گول این‌ها را بخورد ولی جداً زیبا شده بود،ای‌کاش می‌توانستم با او حرف بزنم و اخطار بدهم اما تنها چیزی که از دهانم خارج می،شد، "رت،رت" بود!!

یک جای کار واقعاً می‌لنگید، این آنابت نبود!!! آنابت به اطراف اتاق نگاهی انداخت و گفت: « پرسی کجاست؟ »

من درون قفس بالا و پایین پریدم و سر و صدا کردم ولی او صدایم را نشنید. سی.سی خندید و گفت: « اون الآن با یکی از وسایل تفریحی ما سرگرمه، دوست من، نگران نباش، خیلی خوشگل شدی. چه فکری درمورد این‌جا و وسایلش می‌کنی؟ دیدیشون؟ پسندیدی؟ »

چشم های آنابت درخشید: «کتابخانه‌تان واقعا زیبا بود! » سی.سی گفت: «بله، واقعاً همین طوره، بهترین کتاب‌های سه هزار سال اخیر اون‌جاست، هر چیزی که می‌خوای مطالعه کن، هر چیزی که میخوای باش دوست من، یه معمار؟ بله دوست من، تو می‌تونی از جادوهای زیادی استفاده کنی، مثل خودم. »

آنابت قدمی به عقب رفت: « جادو؟؟ »

- بله، دوست من، جادو.

سی.سی دستانش را به هم زد و شعله‌ای که به صورت درخت نخل بود، در دستانش ظاهر شد و شروع به دور زدن میان انگشتانش کرد: « مادرم هکات است، الهه‌ی سحر و جادو! من فهمیدم که تو دختر آتنا هستی، قبلاً یکیشونو دیده بودم، ما خیلی با هم فرق نمی‌کنیم، تو و من، ما هر دو تشنه‌ی علم هستیم و همچنین هیچ کدام از ما احتیاج نداریم زیر سایه‌ی مردها باشیم. »

آنابت گفت: « من نمی‌فهمم. »

دوباره شروع به سر و صدا و تقلا کردم تا بتوانم نظر آنابت را به خودم جلب کنم، اما نتونست صدای من را بشنود، با این که حتی فکر نمی‌کرد که این صداها مهم هستند، کمی بعد خوک‌ها جلو آمدند تا وضعیت مرا بررسی کنند واقعاً فکر نمی‌کردم که خوک‌ها قادر باشند با چشم‌هایشان منظورشان را برسانند اما آن‌ها می‌توانستند، تقریباً چندتایی می‌شدند؛ با پوست و دندان‌هایی کثیف و چشمانی ریز و قرمز، تراشه‌های کثیفی به بدن‌شان چسبیده بود و واقعاً بوی بدی می‌دادند، انگار که واقعاً سی‌صد سال می‌شد که درون قفس بودند، بدون این که قفس‌شان تمیز شده باشد.

سی.سی به آنابت گفت: « با من بمون، با من مطالعه کن، می‌تونی هر چیزی بخوای برات فراهم کنم تا این که جادوگر بشی، تو فناناپذیر خواهی شد، اما تو خیلی باهوشی دوست من، تو خودت بهتر می‌دونی که اون کمپ‌های احمقانه به درد قهرمانا نمی‌خوره، چند تا قهرمان زن دورگه می‌تونه مثل تو باشه؟ »

آنابت گفت: « امم... آتلانتا، امیلیا، آرهات... »

سی.سی مشتش را بست و شعله‌ی آتش جادویی را خاموش کرد: « تنها راه به قدرت رسیدن زن‌ها جادو هست، مدیا، کالیپسو، اونا زن‌های پر قدرت این‌جا هستن و من البته از همه بهترم! »

- تو... سی.سی... سیرس[۲] هستی!!!!!

- بله، دوست من!

آنابت عقب رفت، سیرس خندید، نباید نگران باشی، منظورم اینه که بهت آسیب نمی‌رسونم.

- با پرسی چی کار کردی؟

[۲] Circe

– فقط کمکش کردم که بفهمه شکل واقعیش چه جوریه!!!

آنابت اتاق را بررسی کرد، سرانجام قفس را دید و همچنین من را که در قفس بالا و پایین می‌پریدم، دیگر خوک‌ها دور من جمع شده بودند و چشم‌هایشان پهن شده بود.

سیرس گفت: « فراموشش کن، به من بپیوند و راه‌های جادو رو از من یاد بگیر. »

– اما...

– یه خونه‌ی زیبا و قشنگ توی این جزیره بهت میدم، چند تا باغبون برات میذارم که هر روز تو رو بپرستن، زمانی تو قدرتمند و عاقل خواهی شد و به هر چیزی که می‌خوای می‌رسی.

آنابت هنوز توجهش به من بود، صورتش طوری بود که انگار داشت به یه چیزی فکر می‌کرد و این را می‌شد از صورتش خواند، ولی فکر کنم همان طور که من گول سیرس را خورده بودم، او هم داشت گولش را می‌خورد.

من بیشتر بالا و پایین پریدم و سر و صدا کردم که به او اخطار بدهم اما واقعاً ضعیف و ناتوان بودم. آنابت زمزمه‌کنان گفت: « بذار در مورد این یکم فکر کنم، فقط یه دقیقه منو تنها بذار که خداحافظی کنم. »

سیرس گفت: « البته، دوست من،اوه... یه دقیقه وقت داری. »

دستانش را موجی داد و درهای آهنین پشت سرش بسته شد، او به پشت در رفت و من صدای کلیک قفل کردن درهای پشت سرش را شنیدم. چهره‌ی چند لحظه پیش آنابت که در صورتش داشت و مشغول فکر کردن بود، به نظر می‌رسید محو شده است.

او نزدیک قفس آمد: « بسیار خب، کدومتون پرسی هستید؟ »

من سر و صدا کردم، اما دیدم مثل همه‌ی خوک‌های دیگه سر و صدا می‌کنم، نگاه آنابت ناامید کننده شد، او اطراف اتاق را بررسی کرد و بالاخره سر شلوار جین من را که از زیر چرخ با فندگی بیرون زده بود، دید.

– آره!!!

شلوار من را گرفت و در جیبم شروع به جست و جو کرد، اما به جای این‌که خودکار جادویی را بیرون بیاورد، قوطی ویتامین‌های هرمس را بیرون آورد و تلاش کرد در قوطی را باز کند.

خواستم سرش داد بزنم که بگویم الآن وقت باز کردن ویتامین نیست، او باید شمشیر را بیرون می‌کشید، او قرصی برداشت، سریع در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد. ناگهان در باز شد و سیرس به همراه دو تا از نگهبانان کت و شلوار پوش‌اش برگشت.

سیرس گفت: « خب، یه دقیقه چقدر زود گذشت. جوابت چیه، دوست من؟ »

آنابت گفت: « این. » و چاقوی برنزیش را بیرون کشید. »

جادوگر عقب برگشت اما سریع به حالت عادی خودش برگشت و پوزخند زد: « واقعاً دختر کوچولو، یه چاقو در برابر جادوی من؟ عاقلانه‌س؟ »

سیرس به عقب برگشت و به همراهانش نگاهی انداخت، آنها دستان‌شان را برای آماده شدن، بالا بردند تا با استفاده از جادو به آنابت حمله کنند. می‌خواستم به آنابت بگوم فرار کن، اما تنها چیزی که از دهانم خارج شد، صداهای نامفهومی بود.

دیگر خوک‌ها فقط سر و صدا می‌کردند و از این طرف قفس به آن طرف قفس می‌رفتند، من وحشت زده و مضطرب بودم اما باید کاری می‌کردم. نمی‌توانستم همین‌طوری بایستم و نابود شدن آنابت را ببینم، آن هم درست بعد از دست دادن تایسون.

سیرس گفت: « چه چیزی ممکنه نظر آنابت رو تغییر داده باشه؟ شاید بعضی چیزهای کوچیک و مسخره؟ »

آتش آبی بر سر انگشتان سیرس زبانه کشید، به شکل مارهای افعی شد و به دور آنابت پیچید. من دیدم خیلی وحشتناک بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد،آنابت همان آنابت بود و فقط کمی عصبی‌تر. او به جلو جستی زد و با چاقو گلوی سیرس را گرفت: « نظرت چیه نگهبانانتم به حالت عادی برگردونم، عوضی؟ »

سیرس جیغ زد: « چه جوری؟ »

آنابت بطری ویتامین‌های هرمس را جلوی چشمانش چرخاند. سیرس آهی کشید و به هرمس و ویتامین‌هایش ناسزایی گفت: « اونا بی فایده‌ن هیچ کاری برای تو انجام نمیدن! »

آنابت گفت: « پرسی رو دوباره به حالت خودش برگردون وگرنه... »

- من نمی‌تونم!

- پس این جوابته؟؟!!!!

نگهبانان سیرس به جلو قدم گذاشتند اما سیرسی گفت: « برگردید، تا ویتامین‌ها توی دستشه، جادو روی اون اثری نداره! »

آنابت سیرس را به کنار قفس کشاند و ویتامین‌ها را از بالا به داخل قفس ریخت، سیرس جیغ کشید: « نهههههههههههههه!!!!!!!!!! »

اولین کسی بودم که ویتامین‌ها را گرفتم اما دیگر خوک ها جلو آمدند تا غذای جدیدشان را بررسی کنند،کمی از ویتامین‌ها خوردم، باز احساس آتش گرفتن درون بدنم شروع شد، همین طور که ویتامین‌ها را می‌جویدم، ناگهان نگاهم از حرکت ایستاد. قفس داشت کوچک‌تر می‌شد؛بنگگگگگگگگگگگگ!!!!!!!!

قفس منفجر شد و من روی زمین نشسته بودم، دوباره تبدیل به انسان شده بودم، رفتم و لباس‌های خودم را پوشیدم، خدایا ممنون! شش مرد دیگر بهت زده با چشمان گشاد و همچنان که خرده چوب‌ها از روی سرشان پایین می‌ریخت، ایستاده بودند.

سیرس جیغ زد: « نه، نه، شما نمی‌فهمید، اونا خیلی آدم‌های بدی هستن. » یه دونه از مرد ها خیلی بلندتر بود و لباس و کلاه بیسبال به تن داشت، دندان‌هایش سیاه بود، او لباس کاپیتان‌ها را به تن کرده بود، با چکمه‌های بزرگ،کلاهش به نظر مسخره می‌آمد، دیگر مرد ها نیز شبیه به او لباس پوشیده بودند؛ با شلوارهایی سفید و چرک، همگی پابرهنه بودند.

صدایش خیلی کلفت بود: « کدومتون این کار رو با من کردید؟! »

سیرس با ناله گفت: « نه! »

آنابت گفت: « من تو رو می‌شناسم، ادوارد تیچ، پسر آرس؟؟؟ »

مرد داد زد: « بله، دختر جوان! خیلی ها به من میگن گنده بک!!! و فکر کنم اون جادوگر ما رو این‌جا زندانی کرده. »

سیرس جیغ کشید، همراه با نگهبانانش از اتاق فرار کرد اما چند نفر از آدم‌های آن‌جا او را تعقیب کردند.
آنابت چاقو را در جیبش گذاشت و خیره به من نگاه کرد. با لکنت گفتم: « خیلی ممنون، متأسفم از این‌که... »

قبل از این‌که فکر کنم چطور باید عذرخواهی کنم، آنابت مرا بوسید و گفت: « خوشحالم که دیگه یه خوک نیستی. » ای کاش صورتم از خجالت سرخ نمی‌شد. گفتم: « منم همین‌طور!! » او گیره‌ی طلایی را که به موهایش بسته بود، درآورد.

آنابت گفت: « یالا مغز جلبکی تا سیرس حواسش پرته باید از این‌جا بریم. »

ما از آن‌جا فرار کردیم و از میان کارمندان وحشت زده‌ی آن‌جا گذشتیم. وقتی به نزدیکی عرشه رسیدیم، آنابت گفت: « کدوم کشتی؟ »

به اطراف نگاه کردم، نمی‌توانستیم قایق خودمان را برداریم، برای اینکه مجبور بودیم سریع از این جزیره برویم و قایق‌مان برای این کار مناسب نبود، اما از چه چیزی می‌توانستیم استفاده کنیم؟ یک زیردریایی؟ یک جت جنگنده؟ نمی‌توانستم هیچ کدام از این‌ها را برانم و بالاخره چیزی دیدم و گفتم: « اونجا! »

آنابت چشم‌هایش را باز و بسته کرد: « اما... »

– می‌دونم چه جوری کار می‌کنه.

– چه جوری؟

– نمی‌تونم توضیح بدم، فقط می‌دونم که من پسر خدای دریا هستم و توی دریا هر کاری بخوام می‌تونم انجام بدم.

دستان آنابت را گرفتم و به سمت کشتی قدیمی بزرگ کشاندم، روی عرشه‌ی کشتی چیزهایی نوشته بود، کمی که دقت کردم توانستم بفهمم که نوشته: "ملکه ان انتقامجو[۳]"

صدای بلندی از پشت سرمان آمد، آن مرد قوی، سیاه و بلند قد بود. گفت: « اون آدمای لعنتی کشتی من رو سوراخ کردن، بگیریدشون! »

آنابت توجهی نکرد. داخل کشتی رفت و گفت: « ما فعلا نمی‌تونیم هیچ جا بریم. »

[۳] Queen Anne's Revenge

با ناامیدی به اطراف آب و موج‌ها نگاه کردم، این کشتی در بهترین موقعیت خودش در سی‌صد سال گذشته بود، اما ممکن بود چند صد ساعت طول بکشد تا بتوانیم راهش بیندازیم، ما این همه وقت نداشتیم، می‌توانستم ببینم که چند نفر دنبال ما هستند.

چشمانم را بستم و روی موج‌ها تمرکز کردم تا به تنه‌ی کشتی ضربه بزنند و کشتی را به حرکت در بیاورند، بادها در اطراف من چرخیدند، ناگهان کلمه‌ای به ذهنم رسید، فریاد زدم: «کشتی بزرگ!!!!! »

آنابت طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه‌ام، بعد از چند لحظه ناگهان هوا پر شد از صدای تکان خوردن و تلق تلق چوپ خشک شده و کشتی تکان شدیدی خورد.

آنابت کابلی را که کنارش بود، چسبید تا خودش را نگه دارد: « پرسی... چه جوری؟ »

جوابی نداشتم، اما توانستم بفهمم که کشتی به من جواب داده است، انگار من بخشی از خودش بودم، امیدوار بودم موج‌ها آرام شوند تا بتوانم خودم را نگه دارم و سکان کشتی را به دست بگیرم.

کشتی "ملکه ان انتقامجو" از عرشه فاصله گرفت و در این لحظه آن چند نفر را که به دنبال ما می‌آمدند، دیدم که به لبه‌ی ساحل رسیده بودند اما ما دیگر در راه بودیم، راهی به سوی ***دریای هیولاها***.

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: مهدی حیدری

ویراستار فصل: نیما کهندانی

مدیر پروژه : نیما کهندانی

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

ادامه دارد...

*** فصل ۱۳: به زودی در تارنمای نوقلم***

دست‌اندر کاران:

مترجمان فصل:

شیما رفیعی، سونیا ستایش

ویراستار فصل:

نیما گهندانی

مدیر پروژه :

نیما گهندانی

فصل سیزدهم

آنابت سعی می‌کند تا خانه شنا کند!

من بالاخره کاری پیدا کردم که در آن خوب بودم. کشتی" ملکه ان انتقامجو" تمام کارهایی را که من می‌گفتم، انجام می‌داد. من می‌دانستم کدام طناب‌ها را بکشم، کدام پرده‌ها را بلند کنم و به کدام سمت، فرمان کشتی را بچرخانم. ما از میان موج‌ها پارو زدیم. من حتی سرعت رفتن را نیز می‌توانستم تشخیص دهم، نسبت به توان یک کشتی دریانوری، سرعت‌مان خیلی زیاد بود. در تمام مدت احساسی عالی داشتم- بادر در صورتم، موج‌ها که اطراف پاروها شکسته می‌شدند.

اما الآن که دیگر از خطر دور شده بودیم، تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، این بود که چقدر دلم برای تایسون تنگ شده و این‌که چقدر نگران گراور بودم.

نمی‌توانستم خودم را برای افتضاحی که در جزیره‌ی سیرسی ببحشم، اگر کلک‌های آنابت نبود، من هنوز هم مثل جانوری بی‌ارزش در حال مخفی شدن در یک دخمه با مشتی دزدان دریایی بودم. به حرفی که سیرسی زده بود فکر کردم: « تو هویت اصلی‌ات رو پیدا کردی. »

هنوز احساس تغییر می‌کردم، نه فقط به خاطر این‌که احساسی آنی برای خوردن کاهو داشتم! من احساس جهیدن به این طرف و آن طرف می‌کردم، مثل این‌که غریزه‌ی حیوانی کوچک وترسو ، دیگر بخشی از من بود، یا شاید این غریزه پیش از این نیز در وجود من بوده است؛ این چیزی است که مرا نگران می‌کند.

کل شب را در دریا به سر بردیم. آنابت سعی کرد که به من کمک کند تا شب نگهبانی دهم، ولی سفر در دریا به او نمی‌ساخت، بعد از چند ساعت حرکت کشتی به عقب و جلو، صورتش سبز شد و پایین رفت تا روی ننویی بخوابد.

افق را نگاه کردم. چند باری هم متوجه هیولاها شدم. موجی از آب به بلندی یک آسمان خراش به سمت مهتاب پاشیده شد، خطی از تیغ‌های سبز زیر موج‌ها سُر می‌خورد. چیزی که احتمالاً صد فوت درازا داشت و تقریباً یک خزنده بود. واقعاً علاقه۲ای نداشتم که بفهمم آن چیست!!

من یک بار هم نریدها [۱] و ایزدبانوهای درخشنده‌ی دریا را دیدم. سعی کردم که برای آن‌ها دست تکان دهم ولی آن‌ها در اعماق ناپدید شدند، طوری که اصلاً نفهمیدم مرا دیدند یا نه.

گاهی وقت‌ها بعد از نیمه شب آنابت به عرشه می‌آمد. ما داشتیم تازه از جزیره‌ای با کوه‌های آتش‌فشانی دوددار رد می‌شدیم، آب دریا با رسیدن به ساحل حباب‌دار و در کنار شن‌ها بخار می‌شد. آنابت گفت: « یکی از کوره‌های هفاستیوس [۲] است؛ جایی که هیولاهای فلزی، خودشان را می‌سازند.

– مثل گاوهای برنزی؟

سرش را تکان داد: « دور بزن و ازش دور شو. »

بدون آن‌که آنابت جمله‌اش را تکرار کند، ما از جزیره دور شدیم و خیلی زود فقط تکه‌هایی از غبار قرمز پشت سر ما بود. من به آنابت نگاه کردم: « دلیلی که تو از سایکلاپ‌ها متنفری... به خاطر مرگ تالیاست. چه اتفاقی افتاد؟ »

دیدن حالت چهره‌اش در تاریکی برایم سخت بود.

– فکر کنم بهتره بدونی. شبی که گراور داشت ما را تا کمپ همراهی می‌کرد، کمی گیج شد و چند دور اشتباهی رفت. یادته که این رو بهت گفت؟

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم.

– خوب، بدترین دور، ما رو به لونه‌ی سایکلاپسی در بروکلین [۳] برد.

پرسیدم: « مگه توی بروکلین هم سایکلاپس هست؟ »

---

[۱] Nereids
[۲] Hephaestus
[۳] منطقه‌ی متوسط‌نشین نیویورک (مترجم.)

– باورت نمیشه چند تا، اما این مسئله مهم نیست. اون سایکلاپس ما رو فریب داد. اون تونست ما رو از طریق راهروهایی توی یک خونه‌ی قدیمی توی فلتبوش[۴] از هم جدا کرد. اون سایکلاپس می‌تونست صدای هر کسی رو که می‌خواست، تقلید کنه.

پرسی، همین‌طوری که تایسون بیرون از پرنسس آندرومدا این کار رو می‌کرد. اون ما رو یکی‌یکی گمراه کرد. تالیا فکر می‌کرد که داره برای نجات دادن لوک، به طرف اون میره و لوک فکر می‌کرد که صدای من رو شنیده که جیغ می‌زدم و من ... من فقط توی تاریکی بودم، هفت سالم بیشتر نبود و حتی نتونستم راه خروجی رو پیدا کنم.

موهایش را از جلوی صورتش کنار زد: « من یادم میاد وقتی که اتاق اصلی رو پیدا کردم، زمین پر از استخوان بود و اون‌جا تالیا، لوک و گراور دست بسته و در حال خفه شدن، از سقف آویزان شده بودن، مثل گوشت توی قصابی. سایکلاپس داشت آتشی در وسط اتاق روشن می‌کرد. چاقوم رو درآوردم ولی صدام رو شنید، برگشت، لبخندی زد و با صدای پدرم شروع به حرف زدن کرد. فکر کنم از توی ذهن من، خاطره‌ی صدای پدرم رو بیرون کشیده بود. بهم گفت که آنابت نگران نباش، من دوستت دارم، می تونی با من این‌جا بمونی، تا ابد. »

شروع به لرزیدن کردم. طوری که او داستان را تعریف می‌کرد، حتی حالا که شش سال از آن گذشته بود، مرا بیشتر از هر داستان ترسناک دیگری، می‌ترساند: « بعد تو چی کار کردی؟ »

– من با چاقوم بهش ضربه زدم.

به او خیره شدم: « داری شوخی می‌کنی؟! میگی هفت سالت بود و تونستی به یه سایکلاپس بزرگ چاقو بزنی؟ »

– اون می‌تونست من رو بکشه ولی این کار من اونو شگفت‌زده کرد. این کار به من وقت کافی داد که به طرف تالیا بدوم و طناب‌های دستش رو پاره کنم، از اون‌جا به بعدش رو دیگه تالیا انجام داد.

– آره، ولی با همه‌ی این حرفا... خیلی کارت شجاعانه بوده، آنابت.

[۴] Flatbush

او سرش را تکان داد: « ما به‌زور از اونجا زنده اومدیم بیرون، من هنوز هم کابوس می‌بینم، پرسی... اون جوری که سایکلاپس با صدای پدرم حرف می‌زد... تقصیر اون بود که ما دیر به کمپ رسیدیم، تمام هیولاهایی که ما را دنبال می‌کردند توانستند به ما برسند. این واقعاً دلیل این بود که تالیا مرد. اگر سایکلاپس‌ها نبودند او هنوز زنده بود.

ما روی عرشه‌ی کشتی نشسته بودیم و به برج هرکولس نگاه می‌کردیم. آنابت به من گفت: « برو پایین. تو نیاز به استراحت داری. » من سر تکان دادم. چشم‌هایم سنگین بود ولی وقتی پایین رفتن و ننویی را پیدا کردم، خیلی طول کشید تا خوابم ببرد چرا که مشغول فکر کردن به داستان آنابت بودم. متحیر بودم که اگر من جای او بودم، آیا شجاعت کافی را داشتم که آن‌طوری با دم شیر بازی کنم!

در مورد گراور خواب نمی‌دیدم، در عوض خودم را در تالاری لوکس در میان پرنسس آندرومدا یافتم. پرده‌ها باز بود. بیرون، شب بود. هوا با سایه‌ها تکان می‌خورد. صداها در اطرافم پچ‌پچ می‌کردند؛ ارواح مردگان.

ترپس و تریکری پچ‌پچ می‌کردند: « مراقب باش! » تابوت سنگی طلایی کرونوس می‌درخشید، تنها منبع نورانی در اتاق بود. صدایی سرد مرا ترساند. به نظر می‌رسید که از چند مایلی زیر کشتی باشد.

– تو شجاعت نداری، جوان. تو نمی‌تونی من رو متوقف کنی.

من می‌دانستم که باید چه کار کنم، باید آن تابوت را باز می‌کردم. من رپیتاید را باز کردم، اشباح مانند طوفانی در اطراف من می‌چرخیدند: « مراقب باش! » قلبم می‌تپید، نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم ولی باید کرونوس را متوقف می‌کردم. من باید هر چیزی را که در آن جعبه بود، نابود می‌ساختم.

بعد دختری درست کنار من حرف زد: « خب، مغز جلبکی؟ » به کنارم نگاه کردم، در انتظار این‌که آنابت را ببینم اما آن دختر، آنابت نبود. او لباس‌های پانک‌ها را پوشیده بود و زنجیرهایی نقره‌ای بر مچ‌هایش به چشم می‌خورد. موهای براق مشکی داشت و دور چشم‌های آبی نفتی‌اش خط چشمی مشکی کشیده بود. روی بینی‌اش کک و مک داشت. به نظرم آشنا می‌رسید اما نمی‌دانستم چرا.

دختر پرسید: « خب، ما باید جلوشو بگیریم یا نه ؟ »

نه قادر بودم حرکت کنم و نه حرف بزنم. دختر چشم‌هایش را چرخاند: « خب، این رو به من و آگیس[۵] بسپار.»

او به مچش‌هایش ضربه‌ای زد و دستبندهای نقره‌ایش را به سپری بزرگ تغییر شکل داد؛ از جنس نقره و برنز بود با صورتی از مدوسا که از وسطش بیرون زده بود. شکل یک ماسک مرگ بود، مثل این‌که سر واقعی هیولا به فلز چسبانده شده بود.

نمی‌دانستم که حقیقت دارد یا نه اما من رویم را برگرداندم، فقط نزدیک بودن به آن سپر من را می‌ترساند. من این احساس را پیدا کرده بودم که در جنگی واقعی هستم، حامل آن سپر غیرممکن بود که بمیرد، هر دشمن عاقلی در جا فرار می‌کرد.

دختر شمشیرش را انداخت و به سمت تابوت سنگی رفت. اشباح تاریک راه را برای دختر باز کردند. سعی کردم او را آگاه کنم: «نه! » ولی او نمی‌شنید. او مستقیماً به سمت تابوت سنگی رفت و در طلایی را باز کرد. برای لحظاتی آن‌جا ایستاد و به آن‌چه درون جعبه بود، چشم دوخت.

تابوت شروع به چرخیدن کرد. صدای دختر لرزید: « نه! امکان نداره! »

خنده‌ی بلند کرونوس از اعماق اقیانوس، کشتی را لرزاند. وقتی که بخاری طلایی دختر را در بر گرفت، جیغ زد: « نه! »

– آه!

من از خواب پریدم و روی تخت نشستم. آنابت مرا تکان می‌داد: « پرسی، داری کابوس می‌بینی، باید بیدار بشی! »

چشمانم را مالیدم: « چی؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ »

با حالتی ترسناک گفت: « ما در نزدیکی جزیزه سایرن‌ها[۶] هستیم. »

به‌زحمت می‌توانستم جزیزه‌ی روبه‌رویمان را تشخیص دهم و فقط نقطه‌ای تاریک را می‌دیدم.

---

۵ Aegis
۶ Sirens

آنابت گفت: « ازت میخوام به لطفی بهم بکنی. سایرن‌ها... به زودی صدای آوازشون رو می‌شنویم. » من داستان‌هایی را در مورد سایرن‌ها به یاد می‌آوردم. آن‌ها خیلی شیرین آواز می‌خوانند، صدایشان ملوانان را شیفته کرده و باعث مرگ‌شان شده بود.

من به او اطمینان دادم: « مشکلی نیست. » ما می‌توانستیم گوش‌هایمان را بگیریم، وان بزرگی از پارافین شمع زیر عرشه کشتی بود.

– من میخوام اونا رو بشنوم.

با تعجب پلک زدم: « چرا؟ »

– میگم سایرن‌ها خواسته‌های حقیقی رو میگن. در مورد خودت، بهت چیزایی رو میگن که تاحالا نمی‌دونستی. این چیزیه که اونا و آوازشون رو جذاب می‌کنه... اگه زنده بمونی، خردمندتر میشی، واسه همین میخوام آوازشون رو بشنوم.

من رو باز نکن. هر اتفاقی که افتاد و یا هر چقدر که التماس کردم، من رو باز نکن چون بلافاصله به سمت عرشه میرم و خودم رو غرق می‌کنم.

– داری سعی می‌کنی که من رو وسوسه کنی؟

– هه، هه!

قول دادم که او را نگه دارم. بعد دو تکه از پارافین شمع برداشتم و آن‌ها را به شکل گوش‌گیر درآوردم و در گوشم فرو بردم. آنابت سرش را با طعنه تکان داد، طوری‌که به من نشان دهد گوش‌گیرهایم واقعاً خیلی به روز بودند. من برایش شکلک درآوردم و به سمت فرمان ملوان حرکت کردم.

سکوت همه چیز را فرا گرفته بود. نمی‌توانستم چیزی را جز صدای جریان خون در سرم بشنوم. با نزدیک شدن به جزیره سنگ‌های ناهموار از مه بیرون می‌زدند و دیده می‌شدند. من کشتی را طوری چرخاندم که در کنار سنگ‌ها توقف کند اما اگر نزدیک‌تر می‌رفتم، سنگ‌ها مثل تیغ به درون کشتی فرو می‌رفتند. به پشتم نگاهی انداختم، در ابتدا آنابت به نظرم کاملاً عادی رسید، بعد چهره‌ای متعجب به خود گرفت و چشم‌هایش گشاد شد.

به طناب‌ها فشار می‌آورد تا آن‌ها را باز کند، اسم مرا صدا زد- من فقط با نگاه کردن به لب‌هایش این را فهمیدم- حالت چهره‌اش صاف بود، باید از بندها آزاد می‌شد، مسئله‌ی مرگ و زندگی بود، من باید الآن او را از شر طناب‌ها رها می‌کردم.

به نظر خیلی ناراحت می‌رسید، سخت بود که آزادش نکنم. به خودم فشار می‌آوردم، نگاهم را برگرداندم، کشتی را وادار کردم که تندتر برود. هنوز هم نمی‌توانستم زیاد جزیره را ببینم، فقط مه و سنگ، اما قسمت‌هایی از چوب و فایبرگلاس، باقی‌مانده‌های کشتی‌های قدیمی و حتی چند صندلی از هواپیماها نیز در آب شناور بودند. چطور موسیقی می‌توانست کاری کند که این همه زندگی از دست برود؟ این همه انسان جان خود را از دست بدهند؟

برای یک لحظه‌ی خطرناک حس کنجکاوی آنابت را درک کردم، وسوسه شدم که گوش‌گیرهایم را از گوشم دربیاورم، فقط به خاطری که قسمتی از شعر را بشنوم، می‌توانستم صدای سایرن‌ها را که کشتی را به لرزه درمی‌آورد احساس کنم، تپش صدا همراه با تپش خون درون رگ‌های مغزم، بدنم را می‌لرزاند.

آنابت داشت به من التماس می‌کرد، اشک از چشم‌هایش به روی گونه‌هایش سرازیر شد، طوری به طناب‌ها ضربه می‌زد که انگار طناب‌ها او را از هر چیزی که همه‌ی عمرش می‌خواسته، نگه داشته بودند. طوری به من نگاه می‌کرد، انگار که می‌پرسید: « چطور می‌تونی این‌قدر سنگدل باشی؟ فکر می‌کردم که تو دوست منی. »

من به جزیره‌ی مه‌آلود خیره شدم، می‌خواستم شمشیرم را دربیاورم اما چطور می‌توانستم بجنگم؟ چطور می‌توانستم با یک آواز بجنگم؟ »

خیلی سعی کردم که به آنابت نگاه نکنم، توانستم پنج دقیقه صبر کنم و این اشتباه بزرگ من بود! وقتی که دیگر طاقتم طاق شد، به پشتم نگاه کردم و دیدم که تکه‌ای از بندهای پاره شده روی کف کشتی افتاده و چاقوی برنز آنابث روی عرشه کشتی رها شده است، او توانسته بود که چاقو را توی دستش بگیرد، کاملاً فراموش کرده بودم که او را خلع سلاح کنم. به کنار قایق نگاه کردم و او را در حالی که داشت به طور دیوانه‌واری برای رسیدن به جزیره شنا می‌کرد، دیدم، موج‌ها او را مستقیماً به سمت سنگ‌های ناهموار می‌بردند. من اسم او را فریاد زدم ولی حتی اگر او هم شنید، سودی نداشت، او سحر و جادو شده بود و داشت به سمت مرگ خودش شنا می‌کرد.

به سمت فرمان کشتی نگاه کردم و فریاد زدم: « همین‌طور بمان! » بعد از طرف کشتی به پایین پریدم. به جریان‌ها امر کردم که دورم جمع شوند و مثل دستگاه جتی، مرا به سمت جلو پرتاب کنند. من به ساحل رسیدم و آنابت را دیدم اما موجی او را گرفت و طرف موجی مرگ‌بار برد. انتخابی نداشتم، باید به دنبالش می‌رفتم.

به زیر بدنه‌ی کشتی و کلکسیونی از توپ‌های فلزی متصل بهم با زنجیر که بعداً فهمیدم مین بوده‌اند، شیرجه زدم. باید از تمام قدرتم استفاده می‌کردم تا از برخورد به سنگ‌ها و در هم پیچیدن در تورهای سیمی که زیر سطح آب بودند، خودداری کنم.

من با سرعت از بین دو سنگ رد شدم و روی یک ساحل ماه شکل افتادم، باقی‌مانده‌ی کشتی‌ها، مین‌ها و سنگ‌ها بیشتر بر سطح آب دیده می‌شدند، ساحل از ماسه‌ی آتشفشانی سیاه بود.

با ناامیدی دنبال آنابت گشتم. آن‌جا نبود... خوشبختانه یا بدبختانه او شناگر ماهری بود، از صخره‌ها و سنگ‌ها گذشته و تقریباً به ساحل سیاه رسیده بود. بعد غبار پاک شد و من آن‌ها را دیدم... سایرن‌ها.

دسته‌ای از لاشخورها را تصور کنید که به اندازه‌ی انسان‌ها باشند، با پر و بال‌های سیاه و کثیف، چنگال‌های دراز و خاکستری و گردن‌های چروک افتاده‌ی صورتی و سرهایی انسانی روی آن گردن‌ها، صورت‌هایی که مدام تغییر می‌کردند.

من نمی‌توانستم صدای آن‌ها را بشنوم ولی توانستم ببینم که آواز می‌خوانند. در حالی که دهان‌هایشان تکان می‌خورد، صورت‌هایشان تبدیل به صورت‌های انسان‌هایی که می‌شناختم، اما آن‌هایی که می‌خواستم ببینم؛ مادرم، پوسایدون، تایسون، کایرونو ... می‌شد. آن‌ها لبخندهای اطمینان بخش می‌زدند و مرا به جلو دعوت می‌کردند، البته فرقی نداشت که صورت آن‌ها چه شکلی می‌شد، لب‌هایشان همواره چسبناک، روغنی و پر از باقیمانده‌های غذاهای قدیمی بود.

مثل لاشخورها، آن‌ها با صورت‌هایشان غذا می‌خوردند و به نظر نمی‌رسید که از غول‌های دونات تغذیه کرده باشند. آنابت به سمت من شنا کرد.

من می‌دانستم که نمی‌توانستم بگذارم که او از آب بیرون بیاید، دریا تنها مکان مفید بود، همیشه از من مستقیم یا غیرمستقیم مراقبت می‌کرد. من خودم را جلو انداختم و مچش را گرفتم. لحظه‌ای که به او دست زدم، بدنم دچار یک شوک شد و طوری که آنابت سایرن‌ها را می‌دید، من هم دیدم.

سه نفر روی یک پتوی پیکنیک در پارک مرکزی نشسته بودند و غذای مجللی در مقابل‌شان قرار گرفته بود. من، پدر آنابت را از عکس‌هایی که به من نشان داده بود، شناختم؛ آقایی چهل ساله، با هیکلی ورزشی و موهای بور تیره. او دست زن زیبایی را که بسیار شبیه آنابت بود، در دست داشت. او لباس‌های عادی و روزمره به تن داشت، با بلوز جین و شلوار جین و پوتین‌های پیاده‌روی ولی مورد خاصی درباره‌ی آن زن قدرت را تشعشع می‌کرد. من می‌دانستم که در حال نگریستن ایزدبانو آتنا هستم، در کنارشان مرد جوانی نیز نشسته بود... لوک!

تمام صحنه در نور گرمی می‌درخشید، سه تای آن‌ها داشتند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. وقتی آنابت را دیدند، صورت‌شان از خوشحالی روشن شد. مادر و پدر آنابت دست‌هایشان را به حالت دعوت به سمت او گرفتند، لوک خندید و با حرکتش به آنابت گفت که کنار او بنشیند، گویی هیچ وقت به او خیانت نکرده بود یا این‌که هنوز هم با هم دوست بودند.

پشت درخت‌های پارک مرکزی، افق شهری بالا آمد، من نفسم را حبس کردم چون مانهاتن بود اما مانهاتن نبود، کاملاً نوسازی شده بود؛ با مرمر شفاف و خیره کننده، بزرگ‌تر و مجلل‌تر از همیشه، با پنجره‌های طلایی و باغ‌های روی بام. بهتر از نیویورک بود و حتی بهتر از کوه اولمپیوس.

من فوراً فهمیدم که آنابت همه چیز را طراحی کرده بود. او معمار دنیایی کاملاً جدید بود، مادر و پدرش را برگردانده و لوک را نجات داده بود. او تمام کارهایی را که می‌خواست انجام داده بود.

چشم‌هایم را بستم و وقتی آن‌ها را باز کردم، تنها چیزی که می‌دیدم، سایرن‌ها بودند، لاشخورها با صورت‌های انسانی، آماده تا از مقتولی دیگر تغذیه کنند.

من آنابت را به طرف امواج هل دادم. نمی‌توانستم صدایش را بشنوم اما می‌توانم بگویم که داشت جیغ می‌کشید. او توی صورت من زد اما من ادامه دادم. من از جریان آب خواستم تا به ما کمک کنند که دهانه برسیم. آنابت تکان خورد و به من ضربه زد، طوری‌که تمرکزم را سخت کرد، آن‌قدر کوبید و کتک زد که نزدیک بود با یک مین شناور برخورد کنیم. من نمی‌دانستم چه کار کنم. اگر به گلاویز شدن با من ادامه می‌داد، هیچ وقت زنده به کشتی بر نمی‌گشتم.

ما زیر آفتاب رفتیم و آنابت مبارزه کردن را متوقف کرد، گیج شده بود، بعد وارد دریا شدیم. آنابت دوباره شروع به دعوا کردن با من کرد.

صدا در آب خوب انتقال پیدا نمی‌کرد. اگر می‌توانستم او را به اندازه‌ی کافی زیر آب فرو ببرم، طلسم را می‌شکستم.. البته آنابت نمی‌توانست نفس بکشد، ولی در این لحظه، این مشکل کوچکی بود!

من کمر آنابت را گرفتم و به موج‌ها امر کردم که ما را پایین بکشند. ما به اعماق پرتا شدیم. ده فوت، بیست فوت... من می‌دانستم که باید مراقب باشم چون خودم بهتر از آنابت می‌توانستم در زیر آب دوام بیاورم. او برای نفس کشیدن مبارزه می‌کرد، حباب‌هایی دورمان جمع شد و به بالا رفت.

حباب‌ها.

من چاره‌ای نداشتم، باید آنابت را زنده نگه می‌داشتم. تمام حباب‌های درون دریا را در ذهنم تصویر کردم، تصور کردم که آن‌ها با هم جمع و به طرف من کشیده شوند. دریا اطاعت امر کرد. تصویر مبهمی را از سفیدی دیدم. احساس قلقلکی را در اطرافم احساس کردم و وقتی که دید واضح شد، من و آنابت حباب بزرگی از هوا را دورمان داشتیم و فقط پاهایمان درون آب بود.

او به‌سختی نفس می‌کشید و سرفه می‌کرد. تمام بدنش تکان خورد ولی وقتی که به من نگاه کرد، فهمیدم که طلسم شکسته شده است. او شروع به گریه کرد – وحشتناک، دل شکسته- سرش را روی شانه‌های من گذاشت و من هم او را در آغوش گرفتم.

ماهی‌ها جمع شدند تا به ما نگاه کنند، مدرسه‌ای از ماراکودودوس‌ها؛ ماهی‌های شکارچی کنجکاو. به آن‌ها گفتم: « جیغ بزنید! »

آن‌ها به سمت مخالف شنا کردند اما فهمیدم که با بی‌میلی این کار را انجام دادند. من قسم می‌خوردم که هدف‌شان را فهمیدم. آن‌ها می‌خواستند شایعاتی درباره‌ی پسر پوسایدون و دختری در ساحل سایون، پخش کنند.

من به او گفتم: « من به کشتی بر می‌گردم... اشکالی نداره، یکم تحمل کن. » آنابت سرش را تکان داد تا به من بفهماند که حالش در حال حاضر خوب است. بعد چیزی را زمزمه کرد که من به خاطر داشتن پارافین شمع در گوش‌هایم، نتوانستم بشنوم.

من کاری کردم که جریان زیردریایی کوچک و عجیب، ما را از بین سنگ‌ها و سیم‌های لخت بگذراند و ما را به کشتی ما بازگرداند، کشتی‌مان که داشت با سرعت آرام در جهت خلاف جزیره حرکت می‌کرد.

ما در زیر آب ماندیم، به دنبال کشتی حرکت می‌کردیم تا زمانی که من فهمیدم که از آواز سایرن‌ها دور شده‌ایم، بعد به سطح آب برگشتیم و حباب‌ها ترکیدند!

من به نردبان طنابی دستور دادم که از بالای کشتی، پایین بیفتد و ما از آن بالا رفتیم. من فقط برای اطمینان گوش‌گیرهایم را در گوشم نگاه داشتم. آنابت خود را در یک پتو پیچید و در گوشه‌ای از عرشه نشست، بالاخره به من نگاه کرد؛ نگاهی سردرگم، غمگین و امن.

من گوش‌گیرهایم را درآوردم، صدای آواز را نشنیدم. عصری کاملاً ساکت بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد، کوبش امواج دریا به بدنه‌ی کشتی بود. مه کاملاً از میان رفته و آسمان صاف شده بود. گویی که هرکز جزیره‌ی سایرن‌ها وجود نداشته است!

- حالت خوبه؟

از او پرسیدم- لحظه‌ای که این را گفتم، فهمیدم که حرف کاملاً احمقانه‌ای بوده است. معلوم بود که حالش خوب نیست.

زمزمه کرد: « من نمی‌دونستم.. »

- چیو؟

- این‌که چقدر وسوسه‌شون قوی خواهد بود.

نمی‌خواستم اعتراف کنم که دیده بودم که سایرن‌ها به او قول چه چیزی را داده بودند! احساس می‌کردم که تقلب کرده ام، اما به آنابت مدیون بودم که به او بگویم.

- دیدم چطوری مانهاتن رو از نو ساخته بودی! لوک و پدر و مادرت رو هم دیدم.

قرمز شد: « تو دیدی؟ »

- اون حرفی که لوک توی آندرومدا بهت زد، درباره‌ی درست کردن دنیا و دوباره از صفر شروع کردن، خیلی روت اثر کرد، مگه نه؟

او پتو را دور خودش پیچید: « عیب بزرگ من، این چیزیه که سایرن‌ها به من نشون دادن، عیب بزرگ من هوبریس[۷]. »

چشم‌هایم را به هم زدم: « اون چیزهای قهوه‌ای که روی ساندویچ سبزی پهن شده بود؟ » چشم‌هایش را چرخاند: « نه، خله! اون هامس هست، هوبریس خیلی بدتره. هوبریس یعنی غرور کشنده... پرسی، خیال کردن این‌که می‌تونی کارهای دیگران رو از بقیه بهتر انجام بدی... حتی از خداها هم بهتر. »

– تو چنین احساسی داری؟

به پایین نگاه کرد: « تو این‌طوری احساس نمی‌کنی ولی اگه همه دنیا خیلی خراب بشه چی؟ اگه می‌تونستیم همه چیزو از اول بسازیم چی؟ اونم بدون جنگ، بدون آدمای بی‌خانمان، تابستون هایی پر از خوشی. »

– دارم گوش میدم.

– منظورم اینه که غرب نماینده‌ی خیلی چیزاست که انسان تاحالا انجام داده، این همون دلیله که آتش پابرجاست، به همین دلیله که المپیوس هنوز وجود داره، ولی بعضی وقتا احساس بدی داری، چطوری بگم... اون وقت تو هم طرز فکر لوک رو پیدا می‌کنی. اگه من می‌تونستم دوباره همه چیزو بسازم، می‌تونستم بهتر بسازم، هیچ وقت این احساس بهت دست نمیده که بتونی خدای بهتری باشی.

– اگه دنیا دست من بود، عین کابوس می‌شد.

– پس تو خیلی خوش‌شانسی. لااقل ضعف غرور کشنده رو نداری.

– پس چی هست؟

– نمی‌دونم، پرسی. ولی همه‌ی قهرمان‌ها یه ضعفی دارن، اگه پیداش نکنی یا اونو نفهمی... خب الکی که بهش نمیگن کشنده...

در موردش فکر کردم اما خوشحالم نکرد. به این نیز توجه کردم که آنابت چیزهای زیادی را در مورد دلایل شخصی‌اش برای تغییر دنیا، به من نگفت– یا در مورد مادر و پدرش و نجات لوک– درک می‌کردم. من هم نمی‌خواستم به این اعتراف کنم که چند بار رؤیای برگرداندن پدر و مادرم را با هم، داشتم.

[۷] Hubris: یعنی غرور

مادرم را تصور کردم، تنها در یک آپارتمان در آپر ایست ساید، سعی کردم که بوی کیک‌های آبی را در آشپزخانه به یاد بیاورم. به نظر خیلی دور از ذهن می‌رسید. پس ارزشش را داشت که از آنابت بپرسم: « احساس عاقل‌تر شدن می‌کنی؟ » به دوردست چشم دوخت: « مطمئن نیستم ولی باید کمپ رو نجات بدیم، اگه لوک رو متوقف نکنیم... »

می‌خواست به آن پایان دهد. اگر لوک توانسته بود او را اغوا کند، معلوم نبود که چند دورگه‌ی دیگر را نیز می‌توانست وسوسه کند. درباره‌ی خوابم که در مورد دختر و تابوت طلایی بود، فکر کردم. نمی‌دانستم معنای آن چه بود ولی احساس کردم که یک نکته را جا انداخته بودم. کرونوس قصد انجام چه کار وحشتناکی را داشت؟ وقتی آن دختر، تابوت را باز کرد، چه چیزی را دیده بود؟

ناگهان چشم‌های آنابت گشاد شد: « پرسی. »

من برگشتم. جلویمان تکه‌ی دیگری از زمین بود؛ جزیره‌ای نعل اسبی شکل با تپه‌هایی جنگلی، ساحلی سفید و دشت‌هایی سبز؛ همانطور که در خواب نیز دیده بودم. حس جغرافیایی‌ام مرا قانع کرد: « ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه ی شمالی، ۷۵ درجه و ۱۲ دقیقه غربی.

*ما به خانه‌ی **سایکلاپس‌ها** رسیده بودیم.*

ادامه دارد...

* فصل ۱۴: به‌زودی *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل:

سونیا ستایش

تایپیست فصل:

رؤیا بهرامی

ویراستار فصل:

نیما گهندانی

مدیر پروژه :

نیما گهندانی

فصل چهاردهم

ما با گوسفندان سرنوشت ملاقات می‌کنیم!

وقتی جزیره‌ی هیولاها را تصور می‌کنید، فکر می‌کنید که جمجمه و استخوان‌های شکسته، همه جا ریخته، مثل جزیره‌ی سایرن‌ها ولی این اصلاً این‌طوری نبود. البته یک پله‌ی چوبی که روی شکافی بزرگ کشیده شده بود، داشت؛ مثل این بود که بیلبوردی قرار گیرد که روی آن نوشته "یک چیز بزرگ و شیطانی این‌جا زندگی می‌کند" ولی به جز این، مثل یک کارت پستال می‌ماند!

آن‌جا درختان سبز با میوه‌های استوایی و ساحل‌های سفید داشت. آنابت نفس عمیقی کشید و گفت: « پشم‌ها! » من سرم را تکان دادم. من هنوز نمی‌توانستم پشم‌ها را ببینم ولی می‌توانستم قدرت‌شان را احساس کنم، باور داشتم که می‌توانستند همه چیز را شفا بدهند؛ حتی درخت سمی تالیا را.

-اگر ببریمشون این جزیره نابود میشه؟

- ناپدید میشه و برمی‌گرده به اون‌جایی که ازش اومده.

من کمی احساس گناه کردم که این جزیره‌ی بهشتی را خراب کنم ولی به خودم یاد آوری کردم که کمپ دورگه‌ها مشکل داشت و تایسون... تایسون، اگر مشکل درخت تالین نبود، هنوز زنده بود.

در عمق شکاف، ده‌ها گوسفند بودند که به نظر مسموم می‌آمدند! ولی خیلی بزرگ بودند، اندازه‌ی آدم. در کنار آن‌ها یک جاده بود که به بالای تپه‌ها می‌رسید و بالای جاده، کنار دره، درخت بزرگ بلوطی بود که توی خواب‌هامی دیده بودم، چیزی طلایی بین شاخه هایش می‌درخشید.

-این خیلی آسونه، ما فقط باید بریم بالای تپه و برش داریم.

-نه، قراره یه اژدها یا یک هیولا این‌جا باشه که از پشم مواظبت کنه.

در همان موقع آهویی به وسط شکاف آمد، احتمالاً به دنبال علفی برای خوردن بود، یک دفعه تمام گوسفندان با صورت به طرفش رفتند و فقط می‌شد پشم و پیله دید. بعد از این‌که گوسفندها کنار رفتند، مشتی استخوان سفید روی زمین ریخته بود. من و آنابث به هم نگاه کردیم: « مثل پیراناها می‌مونن! »

– پیراناها با پشم! ما چه جوری...

آنابت نفسش را حبس کرد و دستم را گرفت: « پرسی، نگاه کن! »به پایین شکاف اشاره کرد، آن‌جا یک قایق کوچک نجات افتاده بود.یکی از قایق‌های نجات سی.اس.اس بیرمینگهام؛ به این نتیجه رسیدیم که هیچ راهی وجود ندارد که ما بتوانیم از گوسفندهای کله خر، جان سالم به در ببریم. آنابت اول فکر کرد که نامریی برود ولی من او را متقاعد کردم که اتفاق بدی می‌افتد.

گوسفندها می‌توانستند بویش را تشخیص بدهند و نگهبانی دیگر ظاهر می‌شد، در هر صورت من خیلی از او فاصله خواهم داشت و نمی‌توانستم مراقبش باشم، علاوه بر این، کار اول ما این بود که گراور یا هر کسی را که به وسیله‌ی آن قایق نجات به جزیره رسید بود، پیدا کنیم، من می‌ترسیدم که آنن چیزی را که امید داشتم ابراز کنم، این‌که تایسون ممکن است هنوز هم زنده باشد.

ما کشتی‌مان را پشت صخره‌های سنگینی که حداقل دویست فوت درازا داشتن، پنهان کردیم، به این نتیجه رسیدیم که آن‌جا کم‌تر از هر جای دیگری احتمال دیده شدن را دارد. به نظر می‌رسید که می‌شود از آن‌جا بالا رفت، البته به‌سختی گذشتن از دیوار های گدازه‌ای توی کمپ بود ولی حداقل گوسفند نداشت!

به این فکر می‌کردم که پلمفیوس، بزهای کوهی کله خر را هم نگاه دارد. ما با یک قایق نجات، خودمان را به کناره‌های صخره رساندیم و شروع به بالا رفتن کردیم، آنابت اول رفت چون، توی صخره‌نوردی بهتر از من بود. فقط شش، هفت بار به مرگ نزدیک شدیم، به نظر من خیلی عالی بود! یک بار در فاصله‌ی پنجاه فوتی از زمین، یکی از دستانم ول شد و یک دستم بین زمین و هوا معلق بود ولی بالاخره چیزی پیدا کردم تا دستم را روی آن بگذارم. یک بار هم آنابت پایش لغزید و نزدیک بود که بیفتد، خوشبختانه چیزی پیدا کرد تا آن یکی پایش را روی آن بگذارد، متأسفانه آن چیز، صورت من بود!

– ببخشید!

با این که هیچ وقت علاقه‌ای به چشیدن طعم کفش‌های آنابت نداشتم، گفتم: « اشکال نداره. »

بالاخره وقتی که انگشتم سیاه شده بود و بازوهایم داشت از شدت خستگی می‌لرزید، به بالا رسیدم.

گفتم: « آخ. »

-گررررر...

یکی دیگر صدا داد، اگر از شدت خستگی بالا رفتن از صخره ها نبود، دویست فوت بالا می‌پریدم! می‌توانستم صدا را بشنوم ولی نمی‌توانستم بفهمم که از کجا می‌آید. آنابت دستانش را روی دهانش گذاشت و اشاره کرد.

صخره‌ای که ما رویش نشسته بودیم، از آن چیزی که فکر می‌کردم، باریک‌تر بود و صدا دقیقاً از زیر صخره‌ی ما می‌آمد: « تو خیلی فرزی. » صدا از پایین بود.

– با من مبارزه کن!

صدای کلاریس بود، هیچ شکی نبود: « شمشیرم رو بهم پس بده و من باهات می‌جنگم. » به حالت هیولا در آن لحظه خندیدم خودم را کشیدم به کنار صخره، ما دقیقاً بالای سر گودال سایکلاپس‌ها بودیم، آن‌جا پولفمیوس و گراور بودند، هنوز لباس عروسی‌اش را بر تن داشت. کلاریس با بند بسته شده و بالای سر دیگی آب جوش، آویزان بود. من امید داشتم که در آن‌جا تایسون را هم ببینم، حتی اگر در خطر بود، دانستن این‌که هنوز زنده است، خوشحالم می‌کرد ولی اثری از او نبود!

پلمفیوس فکر کرد: « هوم... دختر جیغ جیغوی زبون دراز رو الان بخورم یا منتظر عروسی بمونم؟ عروسم چی فکر می‌کنه؟ »

او به طرف گراور برگشت که به پشت صخره چسبید و نزدیک بود زمین بخورد.

– من الا گرسنه نیستم، عزیزم، شاید...

– گفتی، عروس؟

کلاریس داد زد: « کی؟ گراور؟ »

آنابت زیر لبی گفت: « خفه شو! اون باید خفه شه! »

پلمفیوس داد زد: « گراور چیه؟ »

کلاریس گفت: « ساتیر! »

- اه!

گراور گفت: « این بدبخت بیچاره داره به خاطر بخار آب داغ عقلشو از دست میده، بکشش پایین عزیزم. »

پلک‌های پلمفیوس روی چشم های شیری‌اش تنگ شد، مثل این بود که سعی داشت کلاریس را واضح‌تر ببیند. گودال سایکلاپس‌ها از آن چیزی که تصور کرده بودم، خیلی بدتر بود، شاید به دلیل این‌که الان می‌توانستم بوی وحشتناکش را از نزدیک احساس کنم یا شاید هم به خاطر این‌که سایکلاپس توی لباس عروسی‌اش بود؛ یک شانه انداز، یک یقه و قسمت‌هایی از کت و شلوار های آبی که به هم پینه‌دوزی شده بودند، به نظر می‌رسید که پوست آدم‌های یک عروسی کامل را برای این کت و شلوار کنده باشد!

پلمفیوس پرسید: « ساتیر یعنی چی؟ ساتیرها خوشمزه‌اند، برام یه ساتیر بیار.»

کلاریس با عصبانیت گفت: « نه، احمق بزرگ! ساتیر، گراوره! همین که توی لباس عروسی هست! »

من می‌خواستم گردن کلاریس را بشکنم ولی دیگر خیلی دیر شده بود، تنها کاری که می‌توانستم بکنم، دیدن این بود که پلمفیوس چگونه تور عروسی را از سر گراور درآورد و پاره کرد، موهای فر و سبیل کوچک نوجوانی و شاخ‌های کوچک گراور معلوم شد.

پلمفیوس نفس سنگینی کشید و داشت سعی می‌کرد که عصبانیت‌اش را کنترل کند: « من نمی‌تونم خیلی خوب ببینم، از وقتی که قهرمان آخری به چشمام آسیب رسوند ولی تو خانوم سایکلاپس نیستی! » سایکلاپس لباس عروسی گراور را گرفت و پاره‌اش کرد، در زیر آن گراور به شکل قبلی‌اش ظاهر شد؛ با شلوار جین و تی‌شرت.

مدام جا به جا می‌شد و سعی می‌کرد که از دست هیولایی که بالای سرش هست، در برود: « نه! » گراور التماس کرد: « منو خام نخور، من یه دستور پخت خیلی خوب دارم. »

من دست به شمشیرم بردم ولی آنابت نگذاشت. پلمفیوس با یک چماق توی دستش منتظر این بود که سر عروس آینده‌اش را خورد کند، بعد تصمیم گرفت، فکر کند، پرسید: « دستور پخت؟ دست‌هاتو از جا می‌کنم. »

– دست‌هامو از جاش بکنی؟

پلمفیوس ادامه داد: « و بکنم‌شون توی حلقت. »

– تو خیلی شهامت داری، بزار بیام.

پلمفیوس گراور را مانند توله سگی کوچک، بلند کرد.

– الان باید برم گوسفندها رو بچرونم، عروسی تا امشب به تعویق میفته، بعد برای شام عروسی هم ساتیر می‌خوریمئ

گراور با ناراحتی گفت: « ولی تو هنوزم می‌خوای عروسی کنی؟ عروس کیه؟ »

پلمفیوس به دیگ پر از آب جوش نگاهی انداخت. کلاریس صدای غمگینی از خودش در آورد: « نه...نه... نمی‌تونی که... »

قبل از این که آنابت و من بتوانیم کاری بکنیم، پلمفیوس بندهای کلاریس را باز کرد و او را مثل یک سیب از طناب‌ها جدا کرد، بعد آن را سمت گراور انداخت، دوتایشان را با هم بلند کرد و توی گودال سایکلاپس‌ها انداخت.

– راحت باشید، من قبل از غروب برای مراسم بزرگ بر می‌گردم.

و بعد پلمفیوس سوت زد و دسته‌ی گوسفندانی را که از گوسفندهای کله خر کوچکتر بودند، دور هم جمع کرد. او رفت و گاهی گوسفندان را نوازش می‌داد و به اسم صدایشان می‌زد: « تامی، لاکهارات و غیره. »

وقتی آخرین گوسفند هم بیرون رفت، پلمفیوس تخته سنگی را به‌راحتی جلوی ورودی غار هل داد، انگار که در یک یخچال را جا به جا می‌کرد، که این کار او جیغ‌های کلاریس و گراور را درون غار خفه کرد.

پلمفیوس با خودش زمزمه کرد: « انبه؟ انبه چیه؟ » پلفمیوس با لباس دامادی آبی‌اش شروع به حرکت کرد و ما را با دیگی آب جوش و تخته سنگی شش تُنی تنها گذاشت.

ما برای ساعت‌ها تلاش کردیم که سنگ را جابه‌جا کنیم اما تلاش‌های من کمکی نمی‌کرد. به هر روشی که به ذهن‌مان خطور می‌کرد، سعی می‌کردیم تا پیغامی را به گراور برسانیم.

از شکاف‌ها صدا می‌زدیم، به روی سنگ ضربه می‌زدیم اما نمی‌توانستیم بفهمیم که صدایمان را شنیده یا نه. حتی اگر به صورت معجزه‌واری می‌توانستیم پلمفیوس را بکشیم، این به ما کمکی نمی‌کرد؛ کلاریس و گراور درون غار می‌مردند. تنها راهی که می‌شد آن‌ها را نجات بدهیم، این بود که کاری کنیم که پلمفیوس، خودش سنگ را جابه جا کند.

در نهایت ناامیدی، من رپیتایدم را به روی سنگ زدم، گرد و غبار بلند شد ولی کمکی نکرد. سنگ، دشمنی نیست که بشود با شمشیر جادویی آن‌را شکست داد.

من و آنابت، روی زمین نشستیم و به سایکلاپس که روی تپه‌ها حرکت می‌کرد، چشم دوختیم. او گوسفندهایش را عاقلانه به دو دسته تقسیم کرده بود و هر دسته را روی یک طرف دره‌ی بزرگی که جزیره را به دو نیم تقسیم می‌کرد، گذاشته بود. تنها راهی که می‌شد از یک طرف جزیره به طرف دیگر رفت، گذشتن از طنابی بود که پایه‌هایش بیش از حد از هم فاصله داشتند و مناسب عبور گوسفندان بود.

ما به پلمفیوس در حالی که به گوسفندهای کله‌خر دور از ما نزدیک می‌شد، نگاه می‌کردیم. متأسفانه آن‌ها او را نخوردند، ظاهراً اصلاً اذیتش هم نمی‌کردند. شروع به غذا دادن گوسفندها از یک سطل پر از گوشت کرد

که این احساسی را که من از وقتی سیسی ما را به خوک تبدیل کرده بود، تشدید کرد. بهتر بود که من هم مثل گراور گیاه خوار بشوم.

آنابت گفت: « فریب! ما نمی‌تونیم اون رو با قدرت شکست بدیم، باید از یه حیله‌ای استفاده کنیم! »

– باشه، چه حیله‌ای؟

– هنوز به این‌جاش فکر نکردم.

– عالیه!

– پلمفیوس باید سنگ رو کنار بزنه تا گوسفندهاشو بفرسته داخل.

– آره، نیمه‌شب. وقتی که میخواد با کلاریس عروسی کنه و گراور رو به عنوان شام بخوره.نمی‌دونم کدومش چندش آور تره!

– من می‌تونم به حالت نامریی برم تو.

– من چی؟

آنابت با یکی از حالت‌های زیرکانه‌اش که معمولاً باعث نگرانی‌ام می‌شد، نگاهم کرد: « گوسفندان! چقدر از گوسفندا خوشت میاد؟! »

آنابت گفت: « فقط ول نکن! » او به طور نامریی جایی در کنار من ایستاده بود. برایش آسان بود که اینگونه حرف بزند. او از شکم یک گوسفند، آویزان نشده بود!

حالا من اعتراف می‌کنم که آن‌قدر هم که فکر می‌کردم سخت نبود؛ من قبلاً برای عوض کردن روغن موتور ماشین مادرم، زیر ماشینش رفته بودم و این زیاد با آن فرق نمی‌کرد. برای گوسفند هم اهمیتی نداشت؛ حتی کوچک‌ترین گوسفندهای پلمفیوس به‌اندازه‌ای بزرگ بودند که بتوانند وزن من را تحمل کنند و من هم انگشتانم رو درون پشم‌های کلفتی که داشتند، چرخانده و پاهایم را پشت استخوان رانش گذاشته بودم. من احساس می‌کردم که مثل یک نی‌نی کوچولو در حالی که روی سینه‌ی گوسفند قرار داشتم، سعی می‌کردم که پشم‌هایش را از دهان و بینی‌ام بیرون نگاه دارم.

شاید برایتان جالب باشد که بدانید که زیر یک گوسفند خیلی بوی خوبی نمی‌دهد! تصوّر کنید که یه ژاکت زمستانی را بعد از این‌که روی گِل بکشی و به مدت یک هفته آن را بیندازی توی جالباسی، چه بویی می‌دهد؛ این هم یک چنین بویی می‌داد.

خورشید داشت پایین می‌رفت و به محض این‌که من در جایم قرار گرفتم، سایکلاپس داد زد: « های؛ گوسفندها، بزی‌ها! دسته‌ی گوسفندها به سمت غار حرکت کردند.

من به خدایان قول دادم که اگر از این مخمصه جان سالم به در بردم، به آنابت بگویم که او یک نابغه است؛ قسمت ترسناکش این‌جا بود که می‌دانستم که خدایان حتماً این قول را به خاطر می‌سپارند.

تاکسی گوسفندی من شروع به بالا رفتن از تپه کرد؛ بعد از صد یارد، دست‌هایم و پاهایم خسته شدند، من پشم گوسفند را صاف‌تر گرفتم و این باعث شد که گوسفند صدایی را به نشانه‌ی اعتراض از خودش در بیاورد؛ من آن شکلی نمی‌توانستم بگیرم! من هم دوست ندارم که کسی با استفاده از موهای من صخره نوردی کند ولی اگر سفت‌تر نمی‌گرفتم مطمئن بودم که درست در جلوی هیولا به زمین می‌خورم.

سایکلاپس در حالی که یکی از گوسفندان جلویم را نوازش می‌کرد، گفت: « هپسنفر! اینشتین، ویدگت... ویدگت! » نوازش سایکلاپس آن‌قدر محکم بود که نزدیک بود من بیفتم.

– ویدگت... چقدر چاق شدی!!!

من با خودم فکر کردم که الان است که من را پیدا کند ولی در عوض فقط به پشت گوسفند زد و گفت: « بدو برو تپوولو؛ پلمفیوس به‌زودی تو را برای صبحانه می‌خورد! »

و به همین سادگی من وارد غار شدم. من می‌توانستم آخرین گوسفندهایی را که داشتند به غار وارد می‌شدند، ببینم، آنابت باید زود حواس پلمفیوس را پرت می‌کرد، سایکلاپس می‌خواست که سنگ را به جای اولش برگرداند که یک دفعه آنابت از بیرون غار بلند داد زد: « سلام زشت! »

سایکلاپس عصبانی شد و داد زد: «کی اینو گفت؟ »

– هیچ کس!

دقیقاً همان عکس‌العملی را که می‌خواست به دست آورد؛ صورت هیولا از شدت عصبانیت قرمز شد.

– هیچ‌کس؛ من تورو یادم میاد!

– تو خیلی احمق‌تر از این حرف‌ها هستی که کسی رو یادت بیاد؛ چه برسه به هیچ‌کس!

من به خدایان دعا کردم که آنابت بعد از زدن این حرف حرکت کرده باشد، چون سایکلاپس آن‌قدر عصبانی شد که اولین تکه سنگی را که پیدا کرد، را به سمت صدای آنابت پرتاب کرد. من صدای سنگ را شنیدم که شکست و به هزاران قطعه تبدیل شد؛ برای یک لحظه‌ی وحشتناک، سکوت بر فضا حاکم بود ولی یک‌دفعه آنابت داد زد: «نشونه گیریت هم که هنوز خوب نشده! »

پلمفیوس فریاد زد: « بیا این‌جا؛ بیا تا بکشمت هیـــــچ‌کس! »

– تو نمی‌تونی هیچ‌کس رو بکشی، احمق! بیا منو پیدا کن.

پلمفیوس به حالت دیوانه‌واری به سمت تپه‌ها به دنبال صدای آنابت حرکت کرد. اسم هیچ‌کس برای هیچ‌کس معنی نداشت! اما آنابت برای من توضیح داده بود که هیچ‌کس اسمی بود که ادیسیوس سال‌ها پیش برای گول زدن پلمفیوس استفاده کرده بود و بعد یکی از چشمانش را با یک میله داغ در آورده بود. آنابت فکر می‌کرد که پلمفیوس هنوز هم نسبت به این اسم حساسیت نشان خواهد داد و کاملاً درست فکر کرده بود، چون پلمفیوس به امید انتقام‌گیری از دشمن قدیمی‌اش به دنبال صدای آنابت رفته بود و حتی برای لحظه‌ای هم فکر نکرده بود که صدای آنابت صدای دخترانه بود در حالی که دشمن قبلی او مرد بوده است، ولی سایکلاپس اول می‌خواست با گراور عروسی کند، پس خیلی خوب فرق پسر و دختر را نمی‌توانست بفهمد!

من فقط دعا می‌کردم که آنابت بتواند زنده بماند و در عین حال تا وقتی که من بتوانم کلاریس و گراور را پیدا کنم، پلمفیوس را سرگرم نگه دارد!

من از گوسفند پیاده شدم، سرش را نوازش کردم و گفتم ببخشید! بعد شروع به گشتن برای پیدا کردن کلاریس و گراور کردم؛ به سالن اصلی رفتم ولی آن‌جا نبودند، حتی با وجود این‌که من این محل را قبلاً در خواب دیده بودم، هنوز هم برایم سخت بود که بین این مارپیچ‌ها جایی را پیدا کنم.

از پل‌های استخوانی پایین رفتم و از اتاق‌هایی که پر از فرش‌ها، لباس‌ها و تی‌شرت‌های پشمی بود، گذشتم و بالاخره به اتاقی که آن دو در آن بودند، رسیدم. گراور به کنار اتاق رفته بود و داشت سعی می‌کرد که بندهای دور دست کلاریس را با قیچی‌های ایمنی ببرد.

کلاریس گفت: « کمکی نمی‌کنه! این طنابا مثل آهن می‌مونه. »

– فقط چند دقیقه‌ی دیگه.

– گراور، چند ساعته که داری این کارو انجام میدی.

و ناگهان آن‌ها مرا دیدند.

کلاریس گفت: « پرسی!!!!! تو الآن باید منجفر شده و مرده باشی! »

– واقعاً ممنون! از دیدن تو هم خوشحال شدم، حالا محکم وایسا تا من...

گراور در حالی که محکم به سمت من می‌دوید، مرا بغل کرد: «پرسی، تو اومدی! تو صدای من رو شنیدی و اومدی!

–معلومه که اومدم بچه!

– آنابت کجاست؟

– بیرون، وقتی برای تلف کردن نداریم. کلاریس محکم وایسا تا بندهات رو پاره کنم!

کلاریس ایستاد و من با یک ضربه‌ی رپیتاید بندها را پاره کردم و به روی زمین انداختم. مچش را به هم مالید، سپس نگاهی به زمین کرد و گفت: «ممنون. »

– خواهش می‌کنم؛ کس دیگه‌ای به‌جز تو سوار اون قایق نجات شد؟

کلاریس با تعجب به من نگاه کرد: « نه، فقط من، همه سوار بیرمینگهام بودند؛ من حتی نمی‌دونستم که شما دو تا تونستید بیایید بیرون. »

به پایین نگاه کردم. باورم نمی‌شد که آخرین امیدم برای دیدن تایسون برای همیشه نابود شده بود: « باشه. بدویید، ما باید کمک کنیم به... »

بعد صدای انفجار عظیمی تمام غار را در گرفت؛ صدای جیغی آمد که باعث شد من بفهمم که خیلی دیر شده؛ صدای آنابت بود که داشت از ترس فریاد می‌کشید...

ادامه دارد...

* فصل۱۵-تا ساعاتی دیگر *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل:

آیدا کشوری

ویراستار فصل:

آیدا کشوری

مدیر پروژه :

نیما کهندانی

فصل پانزدهم

هیچ‌کس پشم را می‌دزدد!

پلمفیوس با کینه نگاه کرد: « هیچ کس رو گرفتم! »

به ورودی غار خزیدیم و سایکلاپس را که شرورانه نیشخند میزد و فضای خالی را گرفته بود، دیدیم. هیولا مشتش را تکان داد و کلاه بیس بالی به زمین افتاد. آنابت بود که وارونه از پاهایش آویزان شده بود.

سایکلاپس گفت: " هاه . دختره ی رذل نامرئی. همین حالا یه فِرزِش رو برای زنم گرفتم. این یعنی باید با چاشنی انبه کباب بشی!"

آنابت دست و پا می‌زد اما گیج به نظر می‌رسید. روی پیشانی‌اش زخم کثیفی بود. چشمانش بی‌حالت شده بود.

زیر لب به کلاریس گفتم: « بهش حمله می کنم. کشتی ما پشت جزیره است. تو و گراور – »

همزمان با هم گفتند: « هرگز. » کلاریس خودش را با نیزه‌های زیادی از غار سایکلاپس مسلح کرد. گراور استخوان محکمی از گوسفند پیدا کرد و به نظر می رسید در این مورد چندان خوشحال نیست اما آن را مثل چماق محکم گرفت و آماده حمله شد.

کلاریس غرید: " با همدیگه می گیریمش."

گراور گفت: " آره،" بعد چشمک زد، مثل این که خودش هم باور نمی کرد در مورد چیزی با کلاریس موافق است.

گفتم: " باشه، نقشه ی حمله ی ماسادونیا[1]"

سر تکان دادند. در اردوگاه دو رگه ها تمرینات مشابهی دیده بودیم. می‌دانستند در مورد چه چیزی حرف می زنم. هرکدام پنهانی به یک سمت می‌رفتند و زمانی که من از جلو حواسش را پرت می کردم آنها از پهلو به سایکلاپس حمله می کردند. احتمالاً معنیش این بود که همه می میرند به جز من ، اما برای کمک شکر گزار بودم.

شمشیرم را بیرون کشیدم و فریاد زدم: "هی، بی ریخت!"

هیولا به سمت من چرخید. " یکی دیگه؟ تو کی هستی؟"

- " دوستم رو بزار زمین. من کسیم که بهت فحش داد."

- " تو هیچ کسی؟"

- " درسته، آب دماغوی بو گندو!" به خوبی فحش های آنابت نبود، اما این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. " من هیچ کسم و افتخار میکنم! حالا، اونو بزار زمین و بیا این جا. می‌خوام دوباره چشمت رو دربیارم."

غرید: "رررررا!"

خبر خوب : آنابت را به زمین انداخت. خبر بد: او را با سر روی صخره ها انداخت و همان جا مثل یک عروسک پارچه ای بی حرکت افتاد.

خبر بد دیگر: پلمفیوس سریعاً به سمت من حرکت کرد، توده ی هزار پوندی متعفن سایکلاپس که باید با یک شمشیر کوچک با آن مبارزه می کردم.

گراور از سمت راست حمله کرد: " برای پان!" استخوان گوسفندش را پرت کرد اما بدون هیچ آسیبی به پیشانی هیولا خورد و افتاد. کلاریس از سمت چپ دوید و نیزه اش را در زمین فرو کرد که دقیقاً همان لحظه سایکلاپس روی آ ن پا گذاشت. از درد نالید و کلاریس به کنار شیرجه زد تا زیر پا له نشود. اما سایکلاپس نیزه

[1] Macedonia

را مانند تراشه ای بزرگ بیرون کشید و باز به طرف من حرکت کرد.

با ریپتاید حرکت کردم.

هیولا برای گرفتنم به هوا چنگ انداخت. به گوشه ای غلتیدم و از ران زخمیش کردم.

امیدوار بودم از پا بیفتد اما این هیولا خیلی بزرگ و قوی بود.

به طرف گراور فریاد زدم: " آنابت رو ببر."

به آن سمت پرید و هم زمان که من و کلاریس سعی می کردیم حواس پلمفیوس را پرت کنیم، کلاه نامرئی آنابت را قاپید و او را بلند کرد.

باید اقرار کنم، کلاریس شجاع بود. بارها و بارها به سایکلاپس حمله کرد. هیولا به زمین مشت می زد، پا می کوبید و می خواست او را بگیرد ولی کلاریس خیلی سریع بود و همزمان با حمله ی او من انگشت پا یا قوزک و یا دست هیولا را زخمی می کردم.

اما برای همیشه نمی توانستیم این طور ادامه بدهیم. بالاخره خسته می شدیم یا هیولا شانسی برای گرفتنمان بدست می آورد. فقط یک ضربه برای کشتنمان کافی بود.

از گوشه ی چشمم دیدم که گراور، آنابت را از روی پل ریسمانی به آن طرف برد. اولین گزینه ام نبود که او را به دست یک گوسفند آدم- خوار بسپارم اما در آن لحظه به نظر بهتر از این سمت می رسید و به من ایده ای داد.

به کلاریس گفتم: " عقب نشینی کن!"

همین که سایکلاپس مشتش را روی درخت زیتون کوبید، کلاریس به عقب غلتید.

به سمت پل دویدیم و پلمفیوس درست پشت سرمان بود. زخمی شده بود و از زیادی زخم ها می لنگید اما تنها کاری که کرده بودیم کند کردن سرعتش و عصبانی کردنش بود.

قسم خورد: " مثل غذای گوسفند لهتون می کنم. هزاران نفرین به هیچ کس!"

به کلاریس گفتم: " تندتر!"

تپه را از بین برده بودیم. پل تنها شانس ما بود. گراور همین حالا به آن سمت رسیده بود و آنابت را زمین گذاشته بود. باید قبل از این که هیولا به ما برسد، از آن می گذشتیم.

فریاد زدم: " گراور! چاقوی آنابت رو آماده کن!"

هنگامی که سایکلاپس را پشت سر ما دید چشمانش از حدقه بیرون زده بود اما مثل این که فهمیده بود، سر تکان داد. زمانی که من و کلاریس به زحمت از روی پل رد می شدیم، گراور شروع به بریدن طناب کرد.

اولین طناب پاره شد!

پلمفیوس پشت سرمان می‌آمد و باعث می شد که پل شدیداً تکان بخورد.

حالا طناب ها نیمه بریده شده بودند. من و کلاریس به سمت زمین سفت شیرجه زدیم و کنار گراور فرود آمدیم. با شمشیرم ضربه ی سنگینی به طناب زدم و طناب های باقی مانده را بریدم.

پل به داخل پرتگاه افتاد و سایکلاپس فریاد زد ... با خوشحالی، چون دقیقاً کنار ما ایستاده بود.

با شادی فریاد زد: " بازنده، هیچ کس باخت!"

گراور و کلاریس سعی کردند به هیولا حمله کنند اما مثل مگس آنها را کنار زد.

از عصبانیت برافروخته شدم. نمی توانستم باور کنم این همه راه را آمده ام، تایسون را از دست داده ام و این همه رنج کشیدم تا شکست بخورم – آن هم جلوی هیولایی بزرگ واحمق که دامن مردانه رسمی آبی کمرنگ پوشیده. هیچ کس می خواست به همین راحتی دوستانم را له کند! منظورم ... هیچکس هست، نه هیچ کس. اَه، می دونی منظورم چیه.

قدرت در تمام بدنم به جریان افتاد. شمشیرم را برداشتم و حمله کردم، فراموش کرده بودم که نامیدانه شکست خورده بودم. به شکم سایکلاپس ضربه زدم. وقتی خم شد با دسته ی شمشیرم به بینی اش ضربه زدم. تا جایی که می شد، زخمی کردم و ضربه زدم و لگد زدم، پلمفیوس گیج و نالان به پشت پهن شد و من بالای سرش ایستاده

بودم، نوک شمشیرم بالای چشمش معلق بود.

پلمفیوس نالید: " آآآآآآه."

گراور نفس نفس زنان گفت: " پرسی! تو چطوری ..."

سایکلاپس با ناله گفت: " خواهش می کنم، نعمع!" با حالتی رقت انگیز به من نگاه می کرد. از بینی اش خون می‌آمد. اشکی در گوشه ی چشم نیمه کورش جمع شده بود." گوسفندامم به من احتیاج دارن. فقط دارم سعی می کنم از گوسفندام مراقبت کنم!"

شروع کرد به گریه کردن.

من برنده شده بودم. تمام کاری که باید می کردم یک خنجر زدن بود- یک ضربه ی سریع.

کلاریس فریاد زد: " بکشش! منتظر چی هستی؟"

صدای سایکلاپس خیلی دل شکسته بود، دقیقاً مثل ... مثل تایسون.

گراور اخطار داد: " اون یه سایکلاپسه! بهش اعتماد نکن!"

می‌دانستم که حقیقت را می گوید. می‌دانستم آنابت هم همین را می گفت.

اما پلمفیوس گریه می کرد ... و برای اولین بار داشتم می فهمیدم که او هم یکی از پسران پوسایدون است. مثل تایسون. مثل من. چطور می توانم بی رحمانه او را بکشم؟

به هیولا گفتم: " ما فقط پشم رو میخوایم. موافقی که اونو ببریم؟"

کلاریس داد زد: " نه! بکشش!"

هیولا فین فین کرد. " پشم قشنگ من. بهترینِ مجموعه ام. آدم ظالم، ببرش. ببرش و خدا نگهدارت."

به هیولا گفتم: " می‌خوام آروم برم عقب، یه حرکت اشتباه..."

پلمفیوس سر تکان داد یعنی فهمیده است.

عقب رفتم ... و به سرعت مار کبری، پلمفیوس من را به سمت لبه ی پرتگاه هل داد.

نعره زد: " فانی احمق!" روی پاهایش برگشت. " پشم من رو ببری؟ هاه! اول می خورمت."

دهان بزرگش را باز کرد و فهمیدم دندان های آسیاب فاسدش آخرین چیزهایی است که می بینم.

سپس چیزی با صدای صفیر مانندی از بالای سرم رد شد و برخورد کرد.

سنگی به اندازه ی توپ بسکتبال به داخل گلوی پلمفیوس رفت – یک پرتاب سه امتیازی خوب داخل تور.

سایکلاپس خفه شد، سعی کرد که قرص غیر منتظره را قورت دهد. به عقب تلو تلو خورد اما جایی برای تلو تلو خوردن نبود. پاشنه اش لغزید، لبه ی صخره فرو ریخت و پلمفیوس بزرگ مثل مرغ بال بال زد که هیچ کمکی به پروازش نکرد و به داخل پرتگاه لغزید.

برگشتم.

در نیمه ی راه ساحل، شخصی سالم ایستاده در میان گله ای از گوسفندان قاتل، دوستی قدیمی بود.

تایسون گفت: " پلمفیوس بد، همه سایکلاپس ها به خوبی ای که ما هستیم، نیستن."

تایسون به کوتاهترین حالت گفت: رِین بو، اسب ماهی- کسی که ظاهراً تمام جزیره ی لانگ آیلند سوند را دنبالمان کرده بود و منتظر بود که تایسون با او بازی کند- تایسون را در حال غرق شدن زیر لاشه ی سی اس اس برمینگام دیده بود و او را ایمن بیرون کشیده بود. از آ ن موقع تا حالا او و تایسون دریای هیولاها می گشتند و سعی می کردند تا ما را پیدا کنند و بالاخره تایسون منظره ی گوسفند را دیده بود و جزیره را پیدا کرده بود.

می‌خواستم غول بزرگ را بغل کنم، فقط حیف که وسط گوسفندهای قاتل ایستاده بود. " تایسون، خدایان رو شکر. آنابت صدمه دیده!"

با گیجی پرسید: " بخاطر آسیب دیدنش خدایان رو شکر میکنی؟"

کنار آنابت زانو زدم: " نه!" و از چیزی که دیدم شدیداً نگران شدم. زخم روی پیشانیش بدتر از چیزی که فکر می کردم، بود. موهایش از خون چسبناک شده بود. رنگش پریده و پوستش سرد بود.

من و گراور نگاه های نگرانی به یکدیگر اندختیم. سپس ایده ای به ذهنم رسید." تایسون، پشم. میتونی برام

بگیریش؟"

تایسون گفت: " کدوم یکی؟" به صدها گوسفند اطرافش نگاه می کرد.

گفتم: " داخل درخت! اون که طلاییه!"

- " ها. قشنگه. آره."

تایسون سلانه سلانه حرکت کرد، مراقب بود روی گوسفندها پا نگذارد. اگر هرکدام از ما سعی می کردیم به پشم نزدیک شویم، زنده زنده خورده می شدیم اما فکر کنم بوی تایسون مثل بوی پلمفیوس بود چون گله اصلاً آزارش نداد. آنها فقط به او می چسبیدند و با مهربانی بع بع می کردند. مثل این که انتظار داشتند از سبد چوبی بزرگ غذا به آنها داده شود. تایسون رسید و پشم را از شاخه ی درخت برداشت. برگ‌های درخت بلوط فوراً زرد شدند. تایسون شروع کرد تا به سختی به سمت من بیاید اما من فریاد زدم: " وقت نیست! پرتش کن!" پشم زرین گوسفند مثل فریزبی پشمالوی درخشانی در هوا شناور شد. با فریادی آن را گرفتم. از چیزی که فکر می کردم سنگین تر بود- شصت یا هفتاد پوند پشم زرین گران بها.

آن را روی آنابت انداختم و همه جا به جز صورتش را پوشاندم و در سکوت به درگاه تمام خدایانی که به ذهنم می رسید، حتی خدایی که خوشم نمی‌آمد، دعا کردم.

لطفاً. لطفاً

رنگ به چهره اش برگشت. پلک هایش را لرزان باز کرد. زخم روی پیشانیش شروع به بسته شدن، کرد. گراور را دید و با ضعف گفت، " تو ... ازدواج نکردی؟"

گراور به پهنای صورتش خندید." نه. دوستام نگذاشتن این کارو بکنم."

گفتم: " آنابت، همین طور دراز بکش."

اما برخلاف مخالفت‌های ما نشست و متوجه شدم که زخم روی صورتش تقریباً خوب شده. خیلی بهتر به نظر می رسید. در حقیقت، صورتش از سلامت برق می زد مثل این که کسی به او نور تزریق کرده است.

همان لحظه، تایسون با گوسفند ها دچار مشکل شده بود. " برو پائین!" همین طور که از او بالا می‌رفتند و به دنبال غذا بودند، این را به آنها گفت. تعدادی راهی که به سمت ما بود را بو می کشیدند. " نه، گوسفندا. از این راه! بیایین این جا!"

آنها به تایسون گوش دادند اما واضح بود گرسنه اند و داشتند متوجه می شدند که او برای آنها غذایی ندارد. با وجود چنین گوشت های تازه ای در کنارشان، برای همیشه خود دار نمی ماندند.

گفتم: " باید بریم، کشتیمان..." کشتی کویین آن رِونج از این جا خیلی دور بود. کوتاهترین مسیر از داخل غار بود و ما همین حالا تنها پل را خراب کردیم. تنها راه ممکن دیگر از میان گوسفندان بود.

فریاد زدم: " تایسون، می تونی گله رو تا جایی که میشه دور کنی؟"

- " گوسفندا غذا می خوان."

-" می دونم! غذای آدمی می خوان! فقط از مسیر دورشون کن. به ما فرصت بده تا به ساحل برسیم بعد خودت به ما ملحق شو."

تایسون با تردید نگاه می کرد اما سوت زد. " بیاین، گوسفندا! اووم، غذای آدمی از این راه!"

آهسته به سمت علفزار دوید و گوسفندها به دنبالش.

به آنابت گفتم: " پشم رو دور خودت نگه دار، فقط به خاطر اینکه شاید هنوز کاملاً خوب نشده باشی. می تونی وایسی؟"

سعی کرد، اما صورتش دوباره رنگ پریده شد. " آه ه ه. هنوز کاملاً خوب نشدم."

کلاریس کنارش نشست و قفسه ی سینه اش را لمس کرد که باعث شد آنابت نفس نفس بزند.

کلاریس گفت: " دنده ها شکستن. ترمیم شدن اما واضحه که شکستن."

گفتم: " چطوری می تونی بگی؟"

کلاریس به من زل زد." چون چند تایی شکوندم، بچه ! باید بلندش کنم.".

قبل از این که بتوانم بحثی بکنم، کلاریس، آنابت را مثل کیسه ای آرد بلند کرد و او را به سمت ساحل حمل کرد. من وگراور به دنبالش رفتیم.

همین که به لبه ی آب رسیدیم، روی کویین آن رونج تمرکز کردم. از کشتی خواستم لنگر را بلند کند و به سمتم بیاید. بعد از چند دقیقه ی نگران کننده، کشتی را دیدم که از آن سمت جزیره می آید.

تایسون فریاد زد: "حمله!" مسیر را به سمت ما می دوید، گوسفندها پنجاه یارد پشت سر او، با ناامیدی بع بع می کردند چون دوست سایکلاپسشان بدون اینکه به آنها غذا بدهد، فرار کرده بود.

به بقیه گفتم: " احتمالاً اونا توی آب ما رو دنبال نمی کنن، تمام کاری که باید بکنیم شنا به سمت کشتی هست."

کلاریس اعتراض کرد: " با این حال آنابت؟"

با اصرار گفتم:" می تونیم این کار رو بکنیم" دوباره احساس اعتماد به نفس می کردم. به قلمروی خودم برمی گشتم- دریا. "همین که به کشتی برسیم، آزادیم."

تقریباً داشتیم موفق می شدیم.

از داخل آبها ورودی دره ی کوچک را رد می کردیم که همان لحظه صدای غرشی مهیب را شنیدیم و پلمفیوس را دیدیم که کوفته و زخمی بالا آمد ولی هنوز خیلی سرزنده بود، لباس عروسی آبی کمرنگش پاره شده بود و با تخته سنگی در هر دستش شلپ شلوپ کنان به سمت می‌آمد.

ادامه دارد...

* فصل۱۶-شنبه *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندرکاران:

مترجم فصل:

آیدا کشوری

ویراستار فصل:

آیدا کشوری

مدیر پروژه :

نیما کمندانی

فصل شانزدهم

من با کشتی غرق می‌شوم!

زیر لب گفتم: " فکر می کنی سنگاش تموم شده؟"

گراور گفت: " به طرف کشتی شنا کنین!"

گراور و کلاریس روی موج پریدند. آنابت به گردن کلاریس آویزان شد و سعی کرد با یک دستش شنا کند، پشم خیس او را پایین می‌کشید.

اما توجه هیولا به پشم نبود.

پلمفیوس غرید: " تو، سایکلاپس جوون! خائن به نوع خودت!"

تایسون خشک شد.

التماس کردم: " بهش گوش نکن. بیا بریم."

دست تایسون را کشیدم اما مثل این بود که یک کوه را می‌کشیدم. برگشت و با سایکلاپس بزرگ روبرو شد.

پلمفیوس فریاد زد: " تو به فانی‌ها خدمت می‌کنی! آدمای دزد!"

پلمفیوس اولین تخته سنگش را پرتاب کرد. تایسون با مشتش آن را به کناری پرت کرد.

تایسون گفت: " من خائن نیستم. و تو مثل من نیستی."

پلمفیوس به آب حمله کرد، اما پایش هنوز زخمی بود. فوراً سکندری و با صورت زمین خورد. خنده‌دار بود، البته دوباره شروع به بلند شد،آب شور را تف کرد و غرید.

کلاریس جیغ زد :" پرسی. عجله کنین."

تقریباً با پشم نزدیک به کشتی شده بودند. اگر می‌توانستم فقط کمی بیشتر حواس هیولا را پرت کنم...

تایسون به من گفت: " برو. من جلوی این گُنده بَک زشت رو می گیرم."

-" نه! تو رو می کشه." یک‌بار تایسون را از دست داده بودم. نمی‌خواستم دوباره از دستش بدهم." با همدیگه می‌جنگیم."

تایسون موافقت کرد: " با همدیگه."

شمشیرم را کشیدم.

پلمفیوس با دقت پیشروی می کرد، بدتر از قبل می‌لنگید، اما دستان پرتاب کننده‌اش هیچ مشکلی نداشت. دومین صخره‌اش را پرت کرد. به یک طرف شیرجه زدم، اما اگر مشت تایسون صخره را متلاشی نمی کرد، من له می‌شدم.

از دریا خواستم طغیان کند. موجی بیست فوتی به وجود آمد و من را روی قله‌اش بالا برد. به سمت سایکلاپس راندم، به چشمش ضربه زدم و زمانی که آب او را به سمت ساحل هل داد از روی سرش پریدم.

پلمفیوس بریده بریده گفت: " می کشمت. دزد پشم."

فریاد زدم: " تو پشم رو دزدیده بودی. ازش استفاده می کردی تا ساتیر ها رو به دام مرگ بکشونی."

-" خب؟ ساتیرها غذای خوبین."

-" پشم باید برای شفا استفاده بشه! متعلق به فرزندان خدایانه"!

-" من فرزند خدایانم!" پلمفیوس ضربه ای زد ولی من جا خالی دادم. " پدر پوسایدون، این دزد رو نفرین کن!" به سختی پلک می‌زد، به نظر می‌رسید خیلی کم می‌تواند ببیند و فهمیدم با صدای من نشانه گیری می‌کند.

گفتم: " پوسایدون، منو نفرین نمی‌کنه." همان طور که سایکلاپس هوا را چنگ می زد ، عقب گرد می کردم.

" من هم پسرش هستم. اون با سوگلی‌هاش بد رفتاری نمی کنه."

پلمفیوس غرید. درخت زیتونی از گوشه‌ی صخره بیرون کشید و آن را به جایی که چند لحظه پیش ایستاده بودم، کوبید. " آدما مثل سایکلاپس‌ها نیستن! کثیف، حیله گر و دروغگوئ!"

گراور روی کشتی به آنابت کمک می کرد. کلاریس دیوانه وار برای من دست تکان می‌داد تا بگوید برویم.

تایسون اطراف پلمفیوس به دنبال راهی برای رفتن به پشتش بود.

سایکلاپس پیر فریاد زد: " جوون! کجایی؟ کمکم کن!"

تایسون ایستاد.

پلمفیوس نالید: " شما درست نقشه نکشیدین !" چماق درخت زیتونش را تکان می‌داد." برادر یتیم بیچاره‌ی من! کمکم کن!"

هیچ کس تکان نخورد. هیچ صدایی جز صدای اقیانوس و تپش قلب من وجود نداشت. سپس تایسون قدمی به جلو برداشت، دستانش را به حالت تدافعی بالا برد. " برادر سایکلاپس ، نجنگ. بزار زمین –"

به سمت صدایش چرخید.

فریاد زدم : " تایسون!"

درخت با چنان ضربه ای به او خورد که می‌توانست من را به شکل پیتزای پرسی با زیتون اضافه در بیاورد. تایسون به عقب پرواز کرد و شیار عمیقی رو ی ماسه ها به جا گذاشت. پلمفیوس دنبالش کرد و من فریاد زدم: " نه" و با رپتاید تا آن‌جا که می‌توانستم، پریدم. امیدوار بودم پشت ران پلمفیوس را بشکافم اما جهشم کمی بلندتر بود.

پلمفیوس دقیقاً مثل گوسفندش نالید: " بعععع." و با درختش سعی کرد به من ضربه بزند.

شیرجه زدم، ولی باز هم یک جفت از شاخه‌های زبرش پشتم را خراشید. خسته شده بودم و بدنم ضرب دیده بود و خونریزی داشتم. قلبم می‌خواست از جا کنده شود، اما به ترسم غلبه کردم.

پلمفیوس دوباره با درخت ضربه زد، اما این بار آماده بودم. همان طور که از روی سرم می‌گذشت، شاخه‌ای را قاپیدم و به درد دستانم هنگام پرت شدن به آسمان توجهی نکردم و گذاشتم سایکلاپس من را به سمت آسمان بالا ببرد. در بالاترین نقطه خودم را دقیقاً روی صورت هیولا رها کردم تا سقوط کنم- با هر دو پا روی چشم زخمیش فرود آمدم.

پلمفیوس از درد زوزه کشید. تایسون به او آویزان شد و او را انداخت. کنار آنها فرود آمدم- با شمشیری در دست که با قلب هیولا فاصله ای نداشت. اما چشمانم به چشمان تایسون گره خورد و می دانستم که نمی توانم این کار را انجام دهم. اصلاً درست نبود.

به تایسون گفتم: " بزار بره. بدو."

با آخرین زورش، سایکلاپس پیر را هل داد و برای رسیدن به موج دویدیم.

پلمفیوس فریاد زد: "من لهتون می کنم." از درد خم شده بود. دستان بزرگش چشمانش را پوشانده بود.

من و تایسون درون موج‌ها شیرجه زدیم.

پیلفموس جیغ کشید: " کجائین؟" چماق درختیش را برداشت و به سمت آب پرتاب کرد. سمت راست ما در آب افتاد.

جریان آبی را فراخواندم تا ما را ببرد و سرعت‌مان افزایش یافت. به این فکر کردم که باید این کار را با کشتی می‌کردیم که همان لحظه کلاریس از عرشه فریاد زد: " آره، جکسون! سایکلاپس، برو بمیر."

می‌خواستم فریاد بزنم، خفه شو.

پلمفیوس تخته سنگی برداشت " رررررر!" آن را به سمت صدای کلاریس پرت کرد، اما به آن‌جا نرسید، نزدیک به من و تایسون داخل آب افتاد.

کلاریس با طعنه گفت: " آره، آره! مثه یه آدم بی‌عرضه پرت می‌کنی! احمق یادت میدم چطور به من وصل بشی."

فریاد زدم: " کلاریس. خفه شو!" نمی‌توانستم علامت بدهم.

خیلی دیر شده بود. پلمفیوس تخته سنگ دیگری پرت کرد و این بار با بیچارگی پروازش از روی سرم و برخوردش با بدنه ی کشتی را نگاه کردم.

باورتان نمی‌شود که یک کشتی چقدر سریع غرق می شود. کشتی غژ غژ کرد، نالید و به جلو خم شد مثل این که از سرسره پائین می رود.

ناسزایی گفتم و از دریا خواستم تا سریع‌تر ما را به جلو براند اما دیگر دکل کشتی هم زیر آب رفته بود.

به تایسون گفتم : " شیرجه بزن!" و همان طور که صخره‌ای دیگر از بالای سرمان پرواز می کرد؛ به زیر آب فرو رفتیم.

دوستانم خیلی سریع در حال غرق شدن بودند، بی هیچ شانسی در آشوب پر حباب لاشه ی کشتی شنا می‌کردند.

خیلی از مردم نمی دانند که وقتی کشتی غرق می‌شود مثل چاه فاضلاب عمل می‌کند و همه ی چیزهای اطراف خودش را به پائین می‌کشد. کلاریس شناگر ماهری بود اما حتی او هم هیچ حرکتی به جلو نداشت. گراور دیوانه وار با سم‌هایش آب را کنار می زد. آنابت به پشم آویزان شده بود که درخشندگی‌اش شبیه به موجی از سکه‌های نو بود.

به سمت آنها شنا کردم، می دانستم قدرت کافی برای بیرون کشیدن دوستانم ندارم. بدتر از آن، تکه های الوار اطراف آنها شناور بودند؛ اگر سرم به یک تیرک می خورد هیچ کدام از نیروهای آبی‌ام بدرد نمی‌خورد.

فکر کردم، نیاز به کمک داریم.

آره. صدای تایسون، در سرم بلند و واضح بود.

وحشت زده به او نگاه کردم. قبلاً پری های دریایی و ارواح آب در زیر آب با من صحبت کرده بودند اما چنین چیزی تا به حال برایم اتفاق نیفتاده بود... تایسون یکی از پسران پوسایدون بود. می‌توانستیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم.

تایسون گفت: " رِین بو ."

سر تکان دادم و بعد چشمانم را بستم و تمرکز کردم، صدایم را به صدای تایسون اضافه کردم: "رین بو! به تو نیاز داریم!"

سریعاً اَشکالی در تاریکی زیرآب درخشیدند- سه اسب با دمی ماهی مانند، چهار نعل و سریعتر از دلفین‌ها به بالا می‌تاختند. رین بو و دوستانش به سمت ما نگاه کردند و به نظر می‌رسید که افکارمان را می‌خوانند. سریعاً به سمت لاشه رفتند و لحظه ای بعد در ابری از حباب بالا پریدند – گراور، آنابت و کلاریس هر کدام به گردن یک اسب ماهی چسبیده بودند.

رین بو، بزرگترین آنها، کلاریس را حمل می کرد. به سمت ما سرعت گرفت و اجازه داد تایسون یالش را بگیرد. دوستش که آنابت را حمل می کرد، همین کار را برای من کرد.

سطح آب را شکافتیم و با سرعت از جزیره ی پلمفیوس دور شدیم. پشت سرمان، می توانستم بشنوم که پیروزمندانه می غرد. " تونستم ! بالاخره هیچ کس رو غرق کردم!"

امیدوار بودم هرگز نفهمد اشتباه کرده است.

همان طور که بر سطح آب دریا حرکت می کردیم جزیره به اندازه ی نقطه‌ای کوچک و سپس ناپدید شد.

آنابت با خستگی زمزمه کرد : " انجامش دادیم، ما ..."

روی گردن اسب ماهی افتاد و فوراً به خواب رفت.

نمی دانستم اسب ماهی تا چه حد می تواند ما را ببرد. نمی دانستم به کجا داشتیم می رفتیم. فقط آنابت را نگه داشته بودم تا نیفتد و با پشم زرینی که برایش خیلی زحمت کشیده بودیم او را پوشانده بودم و در سکوت خدا را شکر می کردم.

که من را به یاد چیزی انداخت... هنوز به خدایان بدهکار بودم.

بی صدا به آنابت گفتم: " تو نابغه ای."

سپس سرم را روی پشم گذاشتم و قبل از این که متوجه شوم من هم به خواب رفتم.

ادامه دارد...

* فصل۱۷-سه شنبه شب *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل:

شاهین دهقانی

ویراستار فصل:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

مدیر پروژه :

نیما کهندانی

فصل هفدهم

ما در ساحل میامی سورپرایز می‌شویم!

- پرسی، بلند شو!

آب نمک به صورتم پاشیده شد. آنابت داشت شانه‌ام را تکون می‌داد.

در افق دور، خورشید در حال غروب در انتهای آسمان شهر بود. می‌توانستم بزرگ‌راهی را کنار ساحل، با نخل‌های دو طرفش ببینم. جلوی مغازه‌ها، نور آبی و قرمزی می‌درخشید و اسکله‌ای پر از قایق و کشتی‌های گردشگری آن‌جا بود.

آنابت گفت: "فک کنم میامی باشه ولی دوستان ماهیمون دارن عجیب رفتار می‌کنن."

و قطعاً همین‌طور هم بود. دوستان اسب‌ماهی‌مان از سرعت‌شان کم کرده بودند و داشتند دایره‌وار توی آب این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، شنا می‌کردند و آب را می‌بوییدند. خوشحال به نظر نمی‌رسیدند. یکی از آن‌ها عطسه کرد. می‌توانستم حدس بزنم به چه چیز فکر می‌کنند.

من گفتم: " اونا ما رو از این جلوتر نمی‌برن، جلوتر بیش از حد شلوغ هست و آلودگی هم زیاد. باید خودمون تا ساحل شنا کنیم."

هیچ کدام از ما در این‌باره خوشحال نبودیم ولی به هر حال از دوستان اسب‌ماهی‌مان بابت سواری تشکر کردیم. تایسون کمی گریه کرد و خورجین دست سازش را که شامل جعبه ابزارش و چند تا چیز دیگر که از خرابه‌ی بیرمینگهام برداشته بود باز کرد. دستش را دور گردن اسب‌ماهی انداخت و آن را بغل کرد و به او بهی له شده که از جزیره گیر آورده بود داد و از او خداحافظی کرد.

هنگامی که دنباله ی سفید هیپوکمپی ها در دریا ناپدید شد، به سمت ساحل شنا کردیم. امواج ما را به جلو می راندند و چیزی نگذشت تا دوباره در دنیای فانی ها بودیم. در حالی که جماعتی را که برای مسافرت آمده بودند کنار می زدیم، کمی کنار مرز اسکله پرسه زدیم . باربرها با بارهایی که در دستانشان بود، این طرف و آن طرف می رفتند. راننده های تاکسی به اسپانیایی بر سر هم داد میزدند و سعی داشتند مسافر سوار کنند. اگر هم کسی متوجه ما -۵ بچه ی غرق آب-شده بود به روی خودش نیاورد.

حالا که دوباره در میان فانی ها بودیم چشم تک تایسون از شدت مه و غبار تار شده بود.گراور کلاه و کفش های ورزشیش را پوشیده بود.حتی پشم زرین هم به یه ژاکت شیک قرمز و طلایی با یه امگای بزرگ و زرق و برقی روی جیبش تغییر شکل داده بود.

آتابث به طرف نزدیک ترین صندوق روزنامه دوید و تاریخ را از روی روزنامه ی میامی هرالد نگاه کرد. با لحن تندی گفت:"۱۸ ژوئن! ما ۱۰ روز خارج از کمپ بودیم!"

کلاریس گفت: "غیر ممکنه!"

ولی من می دانستم که غیر ممکن نیست.گذر زمان در مناطق هیولایی فرق داشت.

گراور با صدای مظلومی گفت:"درخت تالیا باید نیمه جون شده باشه باید امشب پشم رو برگردونیم."

کلاریس پرید پایین روی پیاده رو و گفت: "چطور باید همچین کاری رو انجام بدیم؟" صداش لرزید. "ما صدها مایل از اونجا فاصله داریم. بدون هیچ پولی. بدون هیچ وسیله نقلیه ای. درست مثل حرفی که پیشگو زد. همش تقصیر توئه جکسون! اگه تو دخالت نمیکردی..."

آنابت از عصبانیت منفجر شد:"تقصیر پرسی؟! کلاریس چطور میتونی همچین حرفی بزنی؟ تو بزرگترین..."

گفتم:"بس کنید دیگه!"

کلاریس سرش را بین دستانش گذاشت.آنابت از عصبانیت پایش را به زمین کوبید.

مشکل اینجا بود که من تقریبا فراموش کرده بودم که این ماموریت قرار بود فقط برای کلاریس باشد. برای لحظه ای ترس آور همه چیز را از دید او دیدم. اگر من جای او بودم و چند قهرمان دیگر به میان می آمدند و وجهه ی من را خراب می کردند، چه می کردم؟

درباره ی چیزی که توی اتاق خدمات توی بیرمینگهام شنیده بودم فکر کردم--درباره ی فریاد زدن آرس سر کلاریس و هشدار های او. آرس کوچکترین اهمیتی به کمپ نمی داد ولی اگر کلاریس وجهه ی او را خراب می کرد...

گفتم: "کلاریس، پیشگو دقیقا به تو چی گفت؟"

سرش را بالا کرد و به من نگاه کرد. فکر کردم می خواهد جواب سر بالا بدهد ولی نفسی عمیق کشید و پیشگوییش را بازگو کرد:

"تو با جنگجویانی از استخوان، بر کشتی آهنی سوار خواهی شد چیزی را که به دنبال آن هستی پیدا خواهی کرد و آن را از آن خود خواهی کرد،

اما ناراحتی برای زندگی تو در سنگ حک شده است

و بدون دوستان شکست خواهی خورد تا به تنهایی به خانه پرواز کنی."

گراور زیر لب گفت:"چه دردناک"

گفتم:"نه...یه لحظه صبر کنین.فهمیدم."

جیبهایم را به دنبال پول گشتم ولی چیزی به جز یک دراکمای طلایی پیدا نکردم. "کسی پول نقد داره؟"

آنابت و گراور سرشان را تکان دادند. کلاریس دلاری خیس و مچاله شده از جیبش بیرون کشید و آهی کشید.

تایسون با تامل پرسید:"پول نقد؟یعنی...یعنی همون کاغذ سبز؟"

به او نگاه کردم. "آره"

"مثل همونایی که توی کیفای پشمی هست؟"

"آره ولی ما اون کیفا رو چند روز پیش..."

حرف من با دیدن تایسون که از داخل کیفش کیفی زیپدار و پر از پول که هرمس در اندوخته ی ما گذاشته بود، بیرون می کشید قطع شد.

گفتم:"تایسون تو چطور..."

" فک کردم این یه بسته غذا برای رنگین کمانه وقتی روی آب شناور بود اونو پیدا کردم ولی فقط کاغذ توش دیدم. ببخشید."

پول ها رو به من داد. ۵ و ۱۰ دلاری بودند. حداقل ۳۰۰ دلار می شد.

به گوشه ی خیابان دویدم و تاکسی ای را گرفتم که همان لحظه خانواده ای گردشگر را پیاده می کرد. با فریاد گفتم:"کلاریس بدو بیا باید بری فرودگاه. آنابت پشم رو بهش بده."

نمی دانم وقتی که من پشم را از آنابت گرفتم و پول را در جیبش چپاندم و آن را در دستان کلاریس گذاشتم، چه کسی بیشتر از همه متعجب شده بود.

کلاریس گفت:"یعنی تو میزاری من..."

"این ماموریت توئه. ما فقط پول واسه بلیط یه نفر داریم. تازه من نمی تونم با هواپیما پرواز کنم زئوس منو با صاعقه ۱ میلیون تکه میکنه.منظور پیشگویی هم همین بود: تو بدون دوستات شکست خواهی خورد یعنی اینکه تو به ما احتیاج پیدا می کنی ولی باید تنهایی به خونه پرواز کنی. باید پشم رو سالم برگردونی."

میتوانستم ببینم که مغزش شروع به کار کرده است و سعی دارد بفهمد من چه حقه ای سر هم کردم و در آخر به این نتیجه رسید که کلکی در کارم نیست.

داخل تاکسی پرید و گفت:"میتونی رو من حساب کنی من شکست نمی خورم."

"آره شکست نخوری بد نیست."

تاکسی با شتاب زیاد و در حالی که دود زیادی پشت سرش به جا گذاشت حرکت کرد. پشم در راه برگشت بود.

آنابت گفت:"پرسی خیلی..."

گراور تکمیل کرد:"سخاوتمندانه بود؟"

آنابت تصحیح کرد:"دیوانه وار بود. تو داری با زندگی بقیه توی کمپ بازی می کنی و باور داری که کلاریس تا امشب پشم رو سالم بر می گردونه؟"

"این ماموریت اونه و اون حق اینو داره که فرصت انجام دادنشو داشته باشه."

تایسون گفت:"پرسی آدم خوبیه."

آنابت با غرولند گفت:"پرسی بیش از حد آدم خوبیه ولی من نمیتونستم به این فکر نکنم که شاید فقط شاید اون یه ذره تحت تاثیر این کار من قرار گرفته بود. به هر حال من اونو غافلگیر کرده بودم و این کار راحتی نبود." به بقیه گفتم: "بیاین بریم باید یه راه دیگه به خونه پیدا کنیم."

و آن موقع بود که چرخیدم و نوک شمشیری را دیدم که به سمت گلویم نشانه رفته بود.

لوک گفت:"سلام پسر عمو برگشتت به آمریکا رو خوش آمد میگم."

رفیق های لات و خرس مانندش اطراف ما بودند. یکی از آنها یقه ی تیشرت آنابت و گراور را گرفت. یکی دیگر سعی کرد تایسون را بگیرد ولی تایسون او را به سمت کوپه ای تلنبار شده از بار پرت کرد و غرشی به لوک کرد.

لوک با خونسردی گفت:"پرسی به غولت بگو بره عقب وگرنه به اوریوس میگم کله ی دوستات رو به هم بکوبه."

اوریوس لبخندی زد و در حالی که لگد می انداخت و عربده می کشید آنابت و گراور را از زمین بلند کرد.

من با غرش گفتم:"چی میخوای لوک؟"

لبخندی زد. زخمی که کنار صورتش بود حرکت کرد.

به سمت انتهای اسکله اشاره کرد و متوجه چیزی شدم که باید از اول میدیدم. بزرگترین کشتی توی اسکله "شاهزاده آندرومدا" بود.

"خوب پرسی البته من می خوام مهمان نوازیم رو گسترش بدم."

دوقلوهای خرس ما را به درون شاهزاده آندرومدا راندند و در انتهای کشتی جلوی استخری که از وسطش فواره هایی بیرون آمده بود انداختند. تعدادی از زیر دست های لوک دسته دسته ایستاده بودند تا شاهد "مهمان نوازی" لوک باشند--مردمان مار مانند لایستریگونیها شبه خداها در زره جنگی...

لوک با لحنی تمسخر آمیز گفت:"خب... پشم...کجاست؟" در حالی که با نوک شمشیرش روی بلوز من بالا و پایین میرفت و به شلوار گراور ضربه های کوچکی می زد ، به سر تا پای ما نگاه کرد.

گراور فریاد زد:" اونجا رو! پشم واقعی بزا!"

لوک با لبخندی گفت:"ببخشید دوست قدیمی. فقط پشم رو به من بده و میزارم بری دنبال همون...ماموریتت توی طبیعت."

گراور با لحنی معترض گفت:"ها ها ها!چه دوست قدیمی که ما داریم!"

"مثل اینکه نشنیدی چی گفتم" صدای لوک به حالت خطرناکی آرام و خونسرد بود."اون-پشم-کجاست؟"

گفتم:"اینجا نیست." احتمالا بهتر بود چیزی نمی گفتم ولی احساس خوبی داشت که واقعیت را توی صورتش بکوبی. "ما جلوتر از خودمون اونو فرستادیم رفت. تو خراب کردی."

چشمان لوک تنگ شدند. "دروغ میگی.تو نمی تونستی همچین کاری..." چهره اش در هم رفت و قرمز شد در حالی که احتمال اتفاقی دردناک برایش روشنتر شد. "کلاریس؟"

من سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

"تو به اون اعتماد...تو پشم رو به اون..."

"آره"

"آگریوس!"

خرس غول پیکر با ترس جواب داد:" ب-بله؟"

"برو پایین و سواری من رو آماده کن. بیارش رو عرشه. باید پرواز کنم به فرودگاه میامی. سریع باش."

"ولی رئیس..."

لوک فریاد زد:"همین الان! یا اینکه غذای دراکون میشی!"

مرد خرس مانند تلو تلو خوران از پله ها پایین رفت. لوک جلوی استخر عقب و جلو می رفت و به یونانی باستان فحش میداد و دسته ی شمشیرش را چنان محکم گرفته بود که دستانش سفید شده بودند.

همراهان لوک مضطرب به نظر می رسیدند. شاید تا کنون اربابشان را به این آشفتگی ندیده بودند.

من شروع کردم به فکر کردن...اگر میتوانستم از عصبانیت لوک استفاده کنم و او را به حرف بیاورم تا همه بشنوند که نقشه های او چقدر دیوانه وار هستند...

به استخر نگاه کردم. به فواره ها و دانه های ریز آب در هوا که در غروب رنگین کمانی درست کرده بودند. و ناگهان فکری به ذهنم رسید.

"تو از اولش هم داشتی ما رو بازی می دادی تو می خواستی ما برات پشم رو بیاریم تا تو نخوای زحمت آوردنشو بکشی."

لوک با اخم گفت:" البته که بازیتون دادم احمق!و تو همه چیزو خراب کردی!"

"خائن!" من آخرین دراکمای طلایی م رو از جیبم بیرون آوردم و اونو به سمت لوک پرتاب کردم و همون طور که انتظار داشتم اون به راحتی جا خالی داد.

سکه توی آب به رنگ رنگین کمان افتاد.

من امیدوار بودم که دعایم در سکوت مورد قبول واقع شود .با تمام وجودم فکر کردم: ای الهه، هدیه من را بپذیر.

به طرف لوک فریاد زدم:"تو همه ما رو فریب دادی! حتی دیونیسوس توی کمپ دورگه ها!"

پشت سر لوک فواره شروع به لرزیدن کرد ولی من همه ی توجهش را به خودم می خواستم، پس ادامه دادم.

لوک فقط لبخندی از خود راضی زد و گفت:"الان وقت قهرمان بازی نیست پرسی. شمشیر کوچیکتو بنداز یا اینکه میدم زودتر بکشنت."

"کی درخت تالیا رو سمی کرد، لوک؟"

خشمگینانه گفت: "معلومه که من این کارو کردم اینو قبلا هم بهت گفته بودم.از سم پیتون بالغ استفاده کردم مستقیم از اعماق تارتاروس گیرش آوردم."

"پس کایرون هیچ دستی توی این قضیه نداشت؟"

"ها! تو که میدونی اون هیچ وقت همچین کاری نمی کرد. اون احمق پیر جرئت این کارها رو نداشت."

"تو به این میگی جرئت؟خیانت کردن به دوستات؟همه کمپ رو به خطر انداختن؟"

لوک شمشیرش رو بالا برد. "تو حتی نیمی از قضیه رو هم نمیفهمی. من می خواستم پشم رو بهت پس بدم...وقتی که کارم باهاش تموم شد."

این حرفش باعث شد کمی تامل کنم. چرا باید پشم رو به من پس میداد؟ حتماً دروغ می گفت ولی من نمی تونستم توجهش رو از خودم منحرف کنم.

گفتم:" تو می خواستی کرونوس رو مداوا کنی."

"آره! جادوی پشم سرعت مداوای اونو ده برابر می کرد. ولی تو ما رو متوقف نکردی پرسی فقط یه کم سرعتمونو آوردی پایین."

"پس تو درخت رو سمی کردی به تالیا خیانت کردی و سر همه ما رو شیره مالیدی--همه اینا واسه اینکه به کرونوس کمک کنی خدایان رو از بین ببره."

لوک دندان قروچه کرد."تو اینا رو می دونی چرا هی از من میپرسی؟"

"چون میخوام همه ی حضار هم بدونن."

"کدوم حضار؟"

و بعد چشمانش تنگ شدند. پشت سرش رو نگاه کرد و پیروانش هم همین کار رو کردند. نفسشان در سینه حبس شد و به عقب رفتند.

بالای استخر نمایی از طرف آیریس نمایان بود. دیونیسوس تنتلوس و همه ی اعضای کمپ توی چادر پای میز شام نشسته بودند و با سکوتی حاکی از تعجب به ما می نگریستند.

دیونیسوس به خشکی گفت:"خوب...اینم یه سرگرمی برنامه ریزی نشده سر میز شام."

گفتم: "آقای دی شما شنیدید چی گفت. همتون شنیدید لوک چی گفت. سمی شدن درخت تقصیر کایرون نبود."

آقای دی آهی کشید و گفت:"مثل اینکه همینطوره"

تنتلوس گفت:"پیام آیریس میتونه یه حقه باشه" ولی توجهش بیشتر روی چیزبرگرش بود که سعی داشت آن را بین دو دستش جا بدهد.

آقای دی در حالی که با حالتی مشوش به تنتلوس نگاه می کرد گفت:"فکر نمیکنم اینطور باشه. ظاهرا باید کایرون رو به سمت کارگردانی فعالیت ها برگردونم و واقعا هم دلم برای کارت بازیهاش تنگ شده."

تنتلوس چیزبرگر را با دستانش گرفت. از دستش در نرفت. از بشقاب بلندش کرد و با شگفتی به آن خیره شد مثل این که بزرگترین الماس دنیا باشد. سپس با خنده ی بچه گانه ای گفت "تونستم!"

آقای دی اعلام کرد:"ما دیگه نیازی به خدمات تو نداریم تنتلوس."

تنتلوس متعجب به نظر رسید. "چی؟ولی..."

"تو میتونی به دنیای زیرین برگردی."

"نه!آخه...نههههههههههه!"

در حالی که او درون مه و غبار فرو می رفت انگشتانش چیزبرگر را گرفتند و سعی داشتند آن را به دهانش برسانند. اما دیگر دیر شده بود. او محو شد و چیزبرگر درون بشقابش افتاد. اعضای کمپ از شادی منفجر شدند.

لوک از عصبانیت نعره کشید. شمشیرش را از میان فواره و پیام آیریس رد کرد و آن را محو کرد اما کاری که باید انجام می شد شده بود...

احساس خوبی نسبت به خودم داشتم تا وقتی که لوک چرخید و نگاهی خصمانه به من انداخت.

"کرونوس راست میگفت پرسی تو سلاحی غیر قابل اعتماد هستی. باید عوض شی."

من مطمئن نبودم منظور او چیست ولی وقتی برای فکر کردن راجع به آن نداشتم. یکی از مردان او در سوتی مسی دمید و درهای عرشه باز شدند. ۱۰- ۱۲ تا سرباز دیگر بیرون ریختند و حلقه ای به دور ما تشکیل دادند. نوک مسی نیزه هایشان می درخشید.

لوک به من لبخندی زد و گفت:"تو از این کشتی زنده بیرون نمی ری."

ادامه دارد...

* فصل۱۸-به زودی *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندرکاران:

مترجم فصل:

آیدا کشوری

ویراستار فصل:

آیدا کشوری

مدیر پروژه :

نیما کمندانی

فصل هیجدهم

کره‌اسب‌های اهل پارتی حمله می‌کنند!

لوک را به مبارزه طلبیدم: " یک به یک. از چی می ترسی؟"

لوک لبش را کج و معوج کرد. سربازهایی که قصد کشتن ما را داشتند درنگ کردند، منتظر دستور لوک بودند.

پیش از این که او بتواند چیزی بگوید، آگریوس، مرد خرسی، در حالی که اسبی پرنده را هدایت می کرد بر روی عرشه آمد. این اولین اسب بالدار مشکی ای بود که می دیدم، با بالهایی همچون کلاغ سیاه غول پیکر. اسب بالدار مادیان می پرید و شیهه می کشید. می توانستم افکارش را بفهمم. آگریوس و لوک را با نامهایی بسیاربد صدا می کرد. کایرون حتماً دهانش را با صابون می شست.

آگریوس فریاد زد: " ارباب! اسبتون حاضره!" از سم اسب جا خالی داد.

لوک همچنان به من نگاه می کرد.

گفت: " پرسی، تابستان پیش بهت گفتم. نمی تونی منو برای مبارزه کردن فریب بدی."

خاطر نشان کردم: " و تو همچنان طفره میری. می ترسی که جنگجوهات ضربه خوردن تو رو ببینن؟"

لوک به مردانش نگاهی کرد و دید که او را در دام انداخته ام. اگر حالا عقب نشینی می کرد، به نظر ضعیف می رسید. اگر با من مبارزه می کرد، وقت با ارزشش برای تعقیب کلاریس را از دست می داد. از سهم خودم، بهترین چیزی که امیدش را داشتم پرت کردن حواس او بود تا به دوستانم فرصتی برای فرار بدهم. اگر کسی می

توانست به نقشه ای برای بیرون کردن آنها از آنجا بکند، آنابت بود. قسمت بد ماجرا، می دانستم که لوک در مبارزه با شمشیر چقدر خوب است.

تصمیم گرفت: " سریع میکشمت." و چماقش را بالا گرفت. بد گو یک پا از شمشیر من بلندتر بود. تیغه اش با برق شیطانی طلایی و سبزی می درخشید که از فولاد انسانی با برنز خدایان ذوب شده ساخته شده است. نمی دانم تیغه چطور درست شده است اما حسی شوم داشتم. کسی در این میان می مرد. لوک برای یکی از افرادش سوت زد و او برایش سپری گرد چرمی و برنزی پرت کرد.

با بی رحمی به من غرید.

آنابت گفت: " لوک، حداقل بهش یه سپر بده."

گفت: " متاسفم، آنابت. شما تجهیزات خودتون رو برای این جشن آوردین."

سپر مشکل ایجاد می کرد. مبارزه با هر دو دست تنها با یک شمشیر قدرت بیشتری به آدم می دهد اما مبارزه با یک دست با یک سپر دفاع و مهارت بهتری می دهد. حرکت های بیشتر، انتخاب های بیشتر، راه های بیشتری برای کشتن وجود داشت. کایرون را به یاد آوردم که به من گفته بود به هر قیمتی شده در اردوگاه بمانم و مبارزه کردن را یاد بگیرم. حالا نمی خواستم که به او گوش دهم.

لوک حرکتی ناگهانی کرد و تقریباً در اولین تلاشش داشت من را می کشت. شمشیرش به زیر بازویم رفت، پیراهنم را پاره کرد و دنده هایم را خراش داد.

به عقب پریدم، سپس با ریپتاید حمله کردم اما لوک با سپرش شمشیرم را به کناری زد.

لوک با حالتی سرزنش وار گفت: " ای وای، پرسی. تمرین نکردی."

دوباره به سمتم آمد تا ضربه ی سنگینی به سرم بزند. ضربه را دفع کردم و ضربه ای زدم. به راحتی جا خالی داد.

زخم روی دنده ام می سوخت. قلبم به تپش افتاده بود. هنگامیکه لوک دوباره حمله کرد، به عقب و داخل استخر پریدم و موجی از قدرت را احساس کردم. زیر آب به دور خود چرخیدم و ابری قیفی شکل ساختم و از اعماق آب آن را به بیرون و مستقیماً به سمت صورت لوک پرتاب کردم.

قدرت آب با شدت زیادی او را به زمین زد. اما قبل از این که بتوانم حمله کنم، به گوشه ای غلتید و دوباره روی پاهایش ایستاد.

حمله کردم و لبه ی سپرش را بریدم اما حتی او را پریشان هم نکرد. دولا شد و به پاهای م ضربه زد. ناگهان رانم آتش گرفت، با دردی خیلی شدید، افتادم. بالای زانوی شلوار جینم پاره شده بود. صدمه دیده بودم. نمی دانستم چقدر بد است. لوک به پایین ضربه زد و من به پشت یک صندلی حصیری تاشو غلتیدم. سعی کردم بایستم اما پایم تحمل وزنم را نداشت.

گراور بع بع کرد: " پرررسی!"

هنگامی که شمشیر لوک صندلی حصیری و لوله های فلزی و همه چیز را به دو نیم کرد دوباره غلتیدم.

به سمت استخر زمین را چنگ زدم، به سختی تلاش می کردم تا بیهوش نشوم. هرگز موفق نمی شدم. لوک هم این را می دانست. به آرامی پیش می آمد و لبخند زده بود. لبه ی شمشیرش قرمز رنگ شده بود.

" یه چیزی هست که می خوام قبل از مردنت ببینی، پرسی." به اُریوس مرد خرسی نگاه کرد کسی که آنابت و گراور را از گردن نگه داشته بود. " اریوس، حالا می تونی ناهارت رو بخوری . از غذات لذت ببر."

مرد خرسی دوستانم را بلند کرد و دندان های ش را عریان کرد. . " هه – هه! هه- هه!"

در این لحظه بود که تمام جهنم ها از بین رفتند.

ویشش!

تیری با پر قرمز از دهانش جوانه زد. با نگاهی متعجب روی صورت پر مویش ، به روی عرشه افتاد.

آگریوس نالید: " برادر!" افسار اسب بالدار را به اندازه ی کافی شل کرد که اسب سیاه به سرش لگد بزند و آزادانه بر بالای بندر میامی پرواز کند.

برای مدت کمی ، نگهبانان لوک شوکه تر از این بودند که کاری به جز نگاه کردن به جسد دوقلوها بکنند که در حال دود شدن و محو شدن بودند.

سپس آواز وحشیانه ی جنگ به صدا در آمد و سم ها در برابر فلزها به غرش در آمد. دوجین سنتور از پلکان عمودی اصلی پایین آمدند.

تایسون با شادی فریاد زد: " اسب ها!"

ذهنم به کندی چیزهایی را که می دید هضم می کرد. کایرون در میان جمعیت بود، اما خویشاوندانش تقریباً اصلاً شبیه به او نبودند. سنتورهایی با بدن نرینه ی مشکی عربی و عده ای با چرم پالومینوی طلایی و عده ای دیگر با لکه های سفید ونارنجی شبیه به اسب های رنگ شده. برخی تی شرت هایی پوشیده بودند که با حروف روشن روی آنها نوشته شده بود دسته ی اسب ها: بخش فلوریدای جنوبی. برخی با تیر و کمان مسلح شده بودند و عده ای با چوب بیسبال و عده ای دیگر با تفنگ های پینت بال. یکی صورتش را مانند مبارزان کُمانچی رنگ کرده بود و شماره یک بزرگ نارنجی رنگی از جنس پلی استرن را تکان می داد. یکی دیگر، قفسه ی سینه اش برهنه و تماماً به رنگ سبز بود.سومی عینکی ته استکانی داشت با مردمکی که دزدکی نگاه می کرد و یکی از آن چوب های بیسبال با قوطی سودا و نی در طرف دیگر.

با چنان نیرو و قدرتی بر روی عرشه پریدند که حتی لوک هم ترسید.

نمی توانستم بگویم که برای جشن گرفتن آمده اند یا حمله.

به ظاهر برای هر دو. همان طور که لوک شمشیرش را بالا برده بود تا سربازانش را صف آرایی کند، سنتوری تیری دست ساز با دستکش چرمی بوکسی در انتهایش را پرتاب کرد. تیر به صورت لوک خورد و او را به سمت استخر پرت کرد.

جنگجوهایش پراکنده شدند. تقصیری نداشتند. مواجه شدن با سم های نریان رم کرده به اندازه ی کافی ترسناک بود، اما وقتی صحبت از یک سنتور باشد که با کمان مسلح شده و کلاهی از قوطی سودا بر سر دارند و پایکوبی می کنند، حتی شجاع ترین مبارزان هم عقب نشینی می کنند.

یکی از دسته ی اسب ها فریاد زد: " بیاین یکم بگیرین!"

اسلحه های پینت بالشان را مسلح کردند. موجی از رنگ های آبی و زرد بر روی جنگجویان لوک ریخته شد، کورشان کردو از سر تا نوک پا خیس رنگ شدند. سعی کردند فرار کنند، ولی فقط سر خوردند و افتادند.

کایرون چهار نعل به سمت آنابت و گراور رفت، به راحتی آنها را از روی عرشه بلند کرد و بر پشتش گذاشت.

سعی کردم که بلند شوم اما پای زخمیم هنوز چنین احساسی داشت که در آتش می سوزد.

لوک از استخر بیرون خزید.

به سربازانش دستور داد: " شما احمقا، حمله کنین.". جایی در زیر عرشه، زنگ خطر بزرگی به صدا در آمد.

می دانستم هر لحظه به وسیله ی نیروهای امدادی لوک گرفتار می شویم. همین حالا هم، جنگجوهایش در حال غلبه بر شوک وارد شده بودند و با شمشیر و نیزه آخته به سمت سنتورها آمدند.

تایسون نیمی از دو جین آنها را با ضربه ای به گوشه انداخت، به طوری که آنها به سیم حفاظ بندر میامی برخوردند. اما جنگجوهای بیشتری از پله ها بالا آمدند.

کایرون گفت: " برادران، عقب نشینی کنید!"

لوک فریاد زد: " مرد اسبی، تو با این از اینجا نمی ری!" شمشیرش را بالا آورد، اما تیر دستکش بوکسی دیگری به صورتش اصابت کرد و با ضربه ای سخت روی صندلی حصیری فرود آمد.

سنتور پالومینو، من را بلند کرد و بر پشتش گذاشت. " رفیق، دوست بزرگت رو بگیر!"

فریاد زدم: " تایسون! بیا بریم!"

تایسون دو تا از جنگجوهایی را که تقریباً به هم گره زده بود را انداخت و سلانه سلانه به دنبالمان آمد. به پشت یک سنتور پرید.

سنتور نالید: " رفیق!" تقریباً زیر وزن تایسون خم شد. " کلمه ی (رژیم کربوهیدرات پایین) تا حالا به گوشت خورده؟"

جنگجوهای لوک به صورت دسته ی به هم فشرده خود را سازمان دادند. اما هنگامی که آماده ی پیشروی بودند، سنتورها چهار نعل به سمت لبه ی عرشه رفتند و بی باکانه از روی سیم حفاظ پریدند، مثل این که مانع اسب دوانی بود و ده طبقه از زمین فاصله نداشت. مطمئن بودم می میرم. نزدیک به لنگر گاه افتادیم اما سنتورها

با تکانی شدید با آسفالت برخورد کردند و تاختند و همان طور که به سرعت به سوی خیابان های مرکز شهر میامی میرفتیم ،فریاد زدند و به پرنسس آندرومدا متلک انداختند.

نمی دانستم که مردم میامی در مورد تاختن ما چه فکری می کنند. خیابان ها و ساختمان ها با سرعت گرفتن سنتورها شروع به محو شدن کردند. این طور به نظر می رسید که فضا فشرده شده- مثل این بود که هر قدم سنتور مایل ها و مایل ها ما را به جلو می برد. خیلی زود، شهر را پشت سر گذاشتیم. به سرعت از میان زمین های باتلاقی با علف های بلند و دریاچه ها و درختان خشکیده گذشتیم.

بالاخره، خود را در لبه ی دریاچه ای در محله ای کاروانی یافتیم. تمام کاروان ها ، کاروان های اسب بودند، با تلویزیون و یخچال کوچک و پشه بند تجهیز شده بود. در یکی از اردوگاه سنتورها بودیم.

یکی از دسته ی اسب ها که در حال خالی کردن بارش بود گفت: " رفیق! اون مرد خرسی رو دیدی؟ شبیه این بود که: وای ی، یه تیر تو دهنم دارم!"

سنتوری که عینک ته استکانی داشت، خندید." خیلی باحال بود! کله پوک!"

دو سنتور با تمام قدرت به یکدیگر حمله کردند و سرشان را به هم کوبیدند، بعد با حالتی گیج در مسیر های متفاوتی از هم جدا شدند و پوزخندی روی صورتشان بود.

کایرون آه کشید.آنابت و گراور را کنار من روی پتوی مسافرتی زمین گذاشت. " واقعاً امیدوار بودم پسر دایی هام کله هاشون رو بهم نکوبن. اونا مخی ندارن که بخوان از دست بدن."

گفتم: "کایرون!" هنوز ز این حقیقت که او اینجا ایستاده است، گیج بودم. " تو جونمون رو نجات دادی."

لبخند خشکی به من زد. " خب حالا، نمی تونم به همین راحتی بزارم بمیرین، خصوصاً حالا که اسمم رو گفتی."

آنابت پرسید: " اما تو از کجا فهمیدی ما کجاییم؟"

" نقشه ی پیشرفته، عزیزم. تصور کردم که اگر زنده از دریای هیولاها برگردین نزدیک به میامی از پا خواهید افتاد. تقریباً هر چیز عجیبی نزدیک به میامی از پا می افته."

گراور من من کنان گفت: " وای، ممنون."

کایرون گفت: " نه، نه. منظورم این نیست که ... اَه، بی خیالش. خوشحالم که می بینمت، ستیر جوانم. نکته این جاست که ، من می تونم پیام های آیریس پرسی رو استراق سمع کنم و ردش رو بگیرم. من و آیریس قرن هاست که با هم دوستیم.ازش خواستم هر ارتباط مهمی در این منطقه رخ داد من رو خبر کنه. ولی متقاعد کردن پسر دایی ها برای اومدن به کمک شما فایده ای نداشت. همون طور که دیدین، سنتورا هر وقت که بخوان می تونن خیلی سریع سفر کنن. مسافت برای ما مثل مسافت برای آدما نیست."

به آتش نگاه کردم، جایی که سه تا از دسته ی اسب ها به تایسون آموزش می دادند که تفنگ پینت بال چطور کار می کند. امیدوارم بدانند که چه می کنند.

از کایرون پرسیدم: " خب، حالا چی؟" گذاشتیم همین طوری لوک بره؟ کرونوس رو داخل اون کشتی برده بود. یا به هر حال، قسمتایی از اون."

کایرون زانو زد، با دقت پاهای جلویش را زیر بدنش خم کرد. کیسه ی دارویی که به کمربندش وصل بود را باز کرد و شروع به درمان زخم های من کرد. " پرسی، می ترسم که امروز یه مشکلی بوجود بیاد. تعدادمون انقدر زیاد نبود که بتونیم اون کشتی رو بگیریم. لوک اونقدر سازمان یافته نبود که بتونه جلومون رو بگیره. هیچ کس نبرد."

آنابت گفت: " اما ما پشم زرین رو برداشتیم. همین حالا کلاریس با اون در راه برگشت به اردوگاه هست."

کایرون سر تکان داد، گرچه هنوز به نظر نا آرام می رسید. " همتون درست می گین قهرمان ها و همین که پرسی رو خوب کنیم، شما باید به تپه ی دو رگه ها برگردین. سنتورها شما رو می برن."

پرسیدم: " تو هم میای؟"

" اه آره، پرسی. من پستم رو تغییرم میدم که بیام خونه. برادرانم در اینجا از موسیقی دین مارتین اصلاً خوششون نمیاد. گذشته از این، یکم با آقای دی حرف دارم. باید برای باقی تابستان نقشه بکشیم. آموزش های زیادی باید بدیم. و من می خوام ببینم که ... در مورد پشم زرین کنجکاوم."

نمی دانستم دقیقاً منظورش چیست، اما باعث شد در مورد چیزی که که لوک گفته بود نگران شوم: میزارم پشم زرین رو ببری... همین که کارم رو باهاش انجام دادم.

حرفاش فقط یه دروغ بود؟ از کرونوس یاد گرفتم که معمولاً در هر نقشه ای نقشه ی دیگری وجود دارد. ارباب تیتان خمیده ها را بی خود احضار نکرد. او راه هایی برای مجبور کردن مردم برای کاری که می خواهد دارد بدون این که آنها هرگز قصد اصلیش را بفهمند.

آن سو در کنار آتش، تفنگ پینت بال را شلیک کرد. گلوله ای آبی روی یکی از سنتورها ریخته شد و او را به سمت عقب و دریاچه پرتاب کرد. سنتور غرغر کنان آمد، با گل و لای باتلاق و رنگ آبی پوشیده شده بود و دو شصتش را به نشانه ی موفقیت برای تایسون بالا برد.

کایرون گفت: " آنابت، شاید بهتر باشه تو و گراور برین مراقب تایسون و پسر دایی هام باشین قبل از این که، ام، عادت های بد زیادی رو به همدیگه یاد بدن؟"

آنابت به چشمان کایرون نگاه کرد. نوعی درک میان آن دو رد و بدل شد.

آنابت گفت: " حتماً کایرون. بیا، پسر بزی."

" اما من پینت بال دوست ندارم."

" چرا، داری." گراور را بر روی سم هایش بلند کرد و او را به سمت آتش همراهی کرد.

کایرون بانداژ کردن پایم را تمام کرد. " پرسی، در راه اینجا با آنابت حرف زدیم. صحبتی در مورد پیشگویی."

فکر کردم ، وای نه.

گفتم: " تقصیر اون نبود. من مجبورش کردم به من بگه."

پلک چشمش از ناراحتی می پرید. مطمئن بودم که میخواهد من را توبیخ کند، اما بعد نگاهش به درماندگی تغییر کرد. " می دونستم نمی تونم انتظار داشته باشم که برای همیشه مخفی نگهش دارم."

" پس من همونم که توی پیشگویی هست؟"

کایرون بانداژ را جمع کرد و داخل کیسه اش گذاشت. " آرزوم بود که بدونم، پرسی. تو هنوز شانزده ساله نشدی. فعلاً باید فقط به بهترین نحوی که میشه تو رو آموزش بدیم و آینده را به عهده ی سرنوشت سازان بزاریم."

سرنوشت سازان. مدت زیادی بود که به آن خانم های پیر فکر نکرده بودم. اما همین که کایرون به آنها اشاره کرد، چیزی در ذهنم جرقه زد.

گفتم: " خودشه."

کایرون اخم کرد. " چی خودشه؟"

" تابستون پیش. نشانه ی سرنوشت سازان، وقتی دیدمشون که رشته ی زندگی یکی رو می بریدن. فکر کردم فوراً می میرم، اما بدتر از اون بود. این با پیش گویی تو در ارتباطه. مرگی که اونا پیش بینی کردن- وقتی شانزده ساله می شم اتفاق می افته."

دم کایرون روی علف ها حرکتی سریع کرد. " پسرم، نمی تونی با اطمینان بگی. حتی نمی دونیم که پیش گویی در مورد توئه یا نه."

" اما هیچ بچه ی دو رگه ی دیگه ای از درخت بزرگ وجود نداره."

" که ما ازش مطلع باشیم."

" و کرونوس برخاسته. اون میخواد کوه المپ رو نابود کنه!"

کایرون موافقت کرد: " سعیش رو می کنه و تمدن غرب هم با اونه، اگه جلوش رو نگیریم. اما جلوش رو می گیریم. در اون جنگ تنها نخواهی بود."

می دانستم که می خواهد حال من را بهتر کند، اما چیزی که آنابت به من گفته بود را به یاد آوردم. برای یک قهرمان اتفاق می افتد. یک تصمیم که غرب را یا نابود می کند یا حفظ می کند. و مطمئن بودم که سرنوشت سازان در این مورد به نوعی هشدار داده اند. چیزی وحشتناک در حال وقوع بود، حالا برای من یا کسی نزدیک به من.

با پریشانی گفتم: " کایرون، من فقط یه بچه ام. یه قهرمان شیشو چه نکته ی مثبتی در برابر کرونوس داره؟"

کایرون لبخندی زد: " یه قهرمان شیشو چه نکته ی مثبتی داره؟ جاشوا لارنس چمبرلین یه بار چیزی شبیه به تو گفت، دقیقاً قبل از این که دست تنها مسیرجنگ داخلی رو عوض کنه."

از تیردانش تیری بیرون کشید و تیغ تیز سر آن را برگرداند و تیغه در نور آتش درخشید.

" پرسی، شیء برنزی خدایان. سلاحی فنا ناپذیره. اگه این رو به یه آدم شلیک کنی چی میشه؟ "

گفتم: " هیچ چی، ازش رد می شه."

گفت: " درسته. آدم ها در سطحی مشابه فنا ناپذیرها وجود ندارند. حتی با سلاح ما آسیب هم نمی بینن. اما تو، پرسی- تو نیمه خدا، نیمه انسانی. تو در هر دو دنیا زندگی می کنی. از هر دو سلاح آسیب می بینی و می تونی روی هر دو تاثیر بزاری. اینه که قهرمانا رو خیلی خاص می کنه. تو امیدهای انسانی رو به قلمروی فنا ناپذیری میاری. هیولاها هرگز نمی میرن. آنها دوباره از هرج و مرج و وحشی گری دوباره متولد میشوند که همیشه در لایه های زیرین تمدن می جوشد، این چیزها کرونوس را قویتر می کنه. اونا رو باید دوباره و دوباره شکست بدیم، دور کنیم. قهرمان ها این دعوا رو شکل می دن. تو باید بجنگی، در هر نسلی، انسانیت باید پیروز بشه، برای زنده موندن آدما. می فهمی؟ "

" من... نمیدونم."

" پرسی، تو باید سعی خودتو بکنی. چون چه بخوای چه نخوای تو پسر پیشگویی هستی، کرونوس فکر می کنه ممکنه که تو باشی. و بعد از امروز، بالاخره از کشاندن تو به سوی خودش نا امید شد. این تنها دلیلی هست که هنوز تو رو نکشته، میدونی. همین که مطمئن بشه نمیتونه از تو استفاده کنه، تو رو نابود می کنه."

" طوری حرف می زنی انگار که میشناسی."

کایرون لبهایش را به فشرد. " من اونو میشناسم."

به او خیره شدم. گاهی اوقات واقعاً فراموش می کردم که کایرون چقدر سن دارد. " به این خاطر هست که آقای دی تو رو برای سمی شدن درخت مقصر می دونه؟ چرا گفتی بعضی آدما بهت اطمینان ندارن؟"

"در واقع."

چشمان کایرون قهوه ای تیره بود، پر از هزاران سال غم. " پرسی، آموزش هات رو به یاد بیار. درس اسطوره شناسیت رو به یاد بیار. ارتباط من با ارباب تیتان چیه؟"

" اما، کایرون... منظورم اینه، بی خیال! چرا اونا باید فکر کنن تو به خاطر کرونوس به اردوگاه خیانت کردی؟"

سعی کردم فکر کنم، اما همیشه اسطوره شناسی را قاطی می کردم. حتی حالا، زمانی که خیلی واقعی بود، برای زندگیم خیلی مهم بود، برایم سخت بود که تمام نام ها و اتفاق ها را کامل در ذهن نگه دارم. سرم را تکان دادم.

" تو، امم، یک کمک یا چنین چیزی به کرونوس مدیون بودی؟ زندگیت رو به تو بخشیده؟"

کایرون گفت: " پرسی" صدایش به طرز غیر ممکنی نرم شده بود. " کرونوس تیتان، پدرمه."

ادامه دارد...

* فصل۱۹-به زودی *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندرکاران:

مترجم فصل:

آیدا کشوری

ویراستار فصل:

آیدا کشوری

مدیر پروژه :

نیما کمندانی

فصل نوزدهم

مسابقه ارابه‌سواری ناگهان پایان می‌یابد!

به خاطر قدرت سفر سنتورها دقیقاً بعد از کلاریس به لانگ آیلند رسیدیم. من سوار بر کایرون بودم، اما خیلی باهم حرف نزدیم، مخصوصاً در مورد کرونوس. می دانستم برای کایرون گفتن اینها به من سخت است. نمی خواستم با سئوالات بیشتر به او فشار بیاورم. منظورم این است که ، تعداد زیادی والدین خجالت آور را دیده ام، اما کرونوس، ارباب تیتان شیطانی کسی که میخواهد تمدن غرب را نابود کند؟ از آن مدل پدرهایی نیست که دوست داشته باشی برای روز مشاغل به مدرسه دعوت کنی.

وقتی به اردوگاه رسیدیم، سنتورها مشتاق دیدن دیانسیوس بودند.آنها شنیده بودند که قصد دارد جشنی بزرگ برپا کند اما نا امید شدند. خدای شراب در حس و حالی نبود که اردوگاه را برای جشن بالای تپه ی دو رگه ها جمع کند.

اردوگاه دو هفته ی سخت را گذرانده بود. کابین صنایع دستی به خاطر حمله ی دراکو آیونیوس سوخته بود (نزدیکترین شکل لاتینی که می توانم به آن تشبیه کنم " مارمولک- خیلی- بزرگی – با- نفسی – که – همه چیز را – به هم می ریزد.) اتاقهای خانه ی بزرگ از زخمی ها پر بود. بچه های کابین آپولو که بهترین درمانگرها بودند تمام وقت کمک های اولیه می رساندند. وقتی اطراف درخت تالیا جمع شدیم،همه به نظر خرد وخسته می رسیدند.

لحظه ای که کلاریس پشم زرین را روی پایین ترین شاخه گذاشت، به نظر می رسید نور ماه درخشان شد و از خاکستری به نقره ای درخشان تغییر یافت. بادی خنک در شاخه ها پیچید و از چمن ها تا دهکده موج زد. همه

چیز تمرکز بیشتری پیدا کرده بود- درخشندگی حشرات شب تاب در جنگل، بوی زمین های توت فرنگی، صدای امواج در ساحل.

به تدریج برگهای سوزنی درخت کاج از قهوه ای به سبز تغییر رنگ داد.

همگی هلهله کردند. به کندی در حال اتفاق بود اما هیچ شکی نبود- جادوی پشم زرین به داخل درخت نفوذ می کرد و آن را با قدرتی تازه پر می کرد و سم را از درخت خارج می کرد.

کایرون دستور داد بیست و چهار تا بیست و هفت نفر روی تپه نگهبانی بدهند، حداقل تا وقتی که بتواند هیولایی مناسب برای محافظت از پشم پیدا کند. کایرون گفت فوراً یک آگهی در هفته نامه ی الیمپوس می دهد.

در همان لحظه، کلاریس روی شانه های هم کابینی هایش تا آمفی تئاتر حمل شد، جایی که با تاج پیروزی و جشن های فراوانی در کنار آتش از او تجلیل می شد.

هیچ کس به من یا آنابت حتی برای لحظه ای هم نگاه نکرد. به نظر این طور می رسید مثل این که ما هرگز آن جا را ترک نکرده بودیم. تا اندازه ای، به نظرم این بهترین تشکری بود که می توانستند از ما بکنند، چون اگر می پذیرفتند که ما برای جست و جو از اردوگاه فرار کردیم، مجبور به اخراج ما بودند. و واقعاً، من نیازی به توجه بیشتر نداشتم. احساس خوبی بود که فقط استثناً یکی از افراد اردوگاه باشی.

در اواخر شب، همین طور که کباب می کردیم و به داستان های ارواح برادران استال گوش میدادیم که در مورد شاهی شیطان صفت بود که زنده زنده توسط کیک صبحانه ی شیطانی خورده شده بود، کلاریس از پشت به من تنه زد و در گوشم زمزمه کرد:

" جکسون، فقط به این دلیل که یه بار باحال بودی، فکر نکن از چنگ اریز (خدای جنگ) در رفتی. هنوز منتظر فرصتی مناسب برای شکست دادنت هستم."

لبخندی سرد تحویلش دادم.

پرسید:" چی؟"

گفتم: " هیچی. فقط خوبه که خونه هستم."

صبح روز بعد، پس از این که دسته ی اسب ها به فلوریدا برگشتند، کایرون خبر غافلگیر کننده ای داد: مسابقات ارابه رانی طبق برنامه ریزی ادامه پیدا می کند.همگی تصور می کردیم حالا که تانتالوس رفته، آنها تمام شده اند، اما انجام آنها این احساس را می داد مثل این که کار درست را انجام می دهیم، مخصوصاً حالا که کایرون برگشته بود و اردوگاه در امنیت بود.

تایسون بعد از اولین تجربه مان به نظر می رسید که از ایده ی برگشتن به ارابه رانی چندان به وجد نیامده باشد اما خوشحال بود که اجازه داده تا با آنابت تیم تشکیل بدهیم. من می راندم، آنابت دفاع می کرد و تایسون نقش حمله کننده را داشت. زمانی که با اسب ها کار می کردم، تایسون ارابه ی آتنا را تعمیر کرد و یک سری تغییرات خاص به آن اضافه کرد.

دو روز دیوانه وار تمرین می کردیم. من و آنابت موافقت کردیم که اگر بردیم، پاداش مرخصی از کارهای روزمره برای باقی ماه را بین کابین هایمان تقسیم کنیم. از آنجا که آتنا افراد بیشتری دارد، بیشتر مرخصی را می گرفتند، که از نظر من مشکلی نبود. پاداش برایم اهمیتی نداشت. فقط می خواستم برنده شوم.

شب قبل از مسابقه، تا دیر وقت در اصطبل ماندم. با اسب هایمان حرف می زدم، برای آخرین بار آنها را برس می کشیدم، تا زمانی که کسی از پشت سر گفت: " حیوانات خوب، اسب ها. کاش به آنها فکر کرده بودم."

مردی میانسال با تجهیزات پستی به در اصطبل تکیه زده بود. لاغر بود و موهای مجعد مشکی اش از زیر کلاه خود سفید نمایان بود و کیف نامه ای داشت که از شانه اش آویزان بود.

من من کنان گفتم: " هرمس؟"

" سلام پرسی. بدون لباس های دوندگیم منو نشناختی؟"

" اه ه ه..." مطمئن نبودم که باید زانو بزنم یا از او تمبر بخرم یا کار دیگری انجام بدهم. سپس فهمیدم که چرا او اینجاست. " اِه ه، گوش کنید، ارباب هرمس، در مورد لوک..."

خدا ابرویش را بالا برد.

گفتم: "اممم، ما اونو دیدیم، خب، اما —"

" نتونستی باهاش حرف حسابی بزنی؟"

" خب، ما یه جورایی داشتیم سعی می کردیم توی یه دوئل همدیگرو بکشیم."

" ها فهمیدم. روش سیاستمدارانه رو در پیش گرفتی."

" واقعاً متاسفم. منظورم اینه که، تو به ما اون هدایای فوق العاده رو دادی و خیلی چیزای دیگه. و میدونم که می خوای لوک برگرده. اما... بد جوری تغییر کرده. واقعاً بد. اون می گفت احساس می کنه که تو اونو ترک کردی."

منتظر بودم هرمس عصبانی بشود. تصور می کردم که من را به همستر یا چیز دیگری تبدیل کند و دیگر نمی خواستم به یک موجود جونده تبدیل شوم.

در عوض، فقط آه کشید. " پرسی، تا حالا حس کردی که پدرت تو رو ترک کرده باشه؟"

وای، مرد.

می خواستم بگویم " فقط چند صد بار در روز." از تابستان گذشته با پوسایدون حرف نزده بودم. تا حالا در قصر زیرآبش نبوده ام. و همه چیز در مورد تایسون- بدون هیچ اخطاری، هیچ توضیحی. فقط یک دفعه، تو یک برادر داری. فکر می کردم مستحق یک تماس مواظب باش یا چنین چیزی بودم.

هرمس دوباره کیف پستی را روی شانه اش تنظیم کرد. " پرسی، سخت ترین قسمت در مورد خدا شدن اینه که باید غیر مستقیم عمل کنی، مخصوصاً وقتی در مورد بچه های خودته. اگر هر دفعه که بچه هایمان دچار مشکل هستن دخالت کنیم... خب، فقط مشکلات و رنجش های بیشتری درست می کنه. اما اعتقاد من اینه که اگه در این مورد فکر کنی، می بینی که پوسایدون بهت توجه می کنه. به دعاهات جواب می ده. فقط می تونم امیدوار باشم یه روزی، لوک چنین فهمی در مورد من داشته باشه. چه به نظرت موفق شده باشه چه نشده باشی، به لوک یادآوری کردی که کی هست. تو با اون صحبت کردی."

" من سعی کردم بکشمش."

هرمس شانه بالا انداخت. " خاندان آشفته شده. خاندان فنا ناپذیرها به طور دائمی آشفته بوده. گاهی اوقات بهترین کاری که می تونیم بکنیم اینه که به یکدیگر یاد آوری کنیم که با هم خویشاوندیم. چه خوب باشه چه بد... و سعی کنیم زخمی کردن و کشتن را در حداقل نگه داریم."

خیلی شبیه به دستورالعملی برای خانواده ای کامل نبود. سپس دوباره، همان طور که به جست وجویم فکر می کردم، فهمیدم که شاید حق با هرمس باشد. پوسایدون اسب ماهی ها را به کمک ما فرستاد. روی دریا قدرت هایی به من داد که قبل از آن درباره ی آنها نمی دانستم. و تایسون. پوسایدون از قصد ما را به یکدیگر رساند؟ تایسون چند بار در این تابستان من را نجات داد؟

در دور دست، شیپور صدفی به صدا در آمد، که علامت خاموشی بود.

هرمس گفت: " باید به تختخواب بری. تا همین حالا به اندازه ی کافی برای این تابستان برای توی دردسر افتادن کمکت کردم. فقط برای این اومدم که این تحویل پیغام رو انجام بدم."

" یه پیغام؟"

" من پیغام رسان خدایان هستم، پرسی." یک دفترچه ی امضای الکترونیکی از کیف پستی اش درآورد و به من داد. " لطفاً، این جا رو امضا کن."

قبل از این متوجه شوم که قلم با یک جفت مار ریز سبز بافته شده، آن را برداشتم. " آه! " دفترچه را انداختم.

"آخ"، جرج این را گفت.

مارتا با اوقات تلخی گفت، پرسی، واقعاً که. دوست داری رو ی زمین اصطبل اسب ها بیافتی؟

" اوه، آه، متاسفم." خیلی دوست نداشتم مارها را لمس کنم اما دوباره دفترچه و قلم را برداشتم. کارتا و جرج زیر انگشتانم می لولیدند و شکلی شبیه به قلاب مداد به خود گرفتند ،شبیه به آنهایی که معلم مخصوصم در کلاس دوم مجبورم کرد از آنها استفاده کنم.

جرج پرسید: برام موش صحرایی آوردی؟

گفتم: " نه ... آه، چیزی پیدا نکردیم."

یه خوکچه ی هندی چطور"

مارتا غرغر کرد: جرج! پسرک رو اذیت نکن.

اسمم را امضا کردم و دفترچه را به هرمس برگرداندم.

در عوض، نامه ای به رنگ آبی آسمانی به من داد.

انگشتانم می لرزید. حتی قبل از این که بازش کنم، می توانستم بگویم از طرف پدرم است. می توانستم قدرتش را روی آبی سرد کاغذ احساس کنم، مثل این بود که نامه روی موج های اقیانوس تا خورده است.

هرمس گفت: " فردا خوش شناس باشی. تیم خوبی از اسب ها داری، گرچه منو ببخش اگه کابین هرمس رو تشویق میکنم."

مارتا به من گفت: و وقتی نامه رو خوندی نا امید نشو، عزیزم. قلباً تو رو دوست داره.

پرسیدم: " منظورت چیه؟"

جرج گفت: " بهش توجه نکن. و دفعه ی بعد یادت باشه؛ مارها برای نوک قلم کار میکنن.

هرمس گفت: " شما دوتا، کافیه. خداحافظ، پرسی. فعلاً."

بالهای کوچک سفیدی از کلاه خودش بیرون زد. شروع به تابیدن کرد و آنقدر در مورد خدایان می دانستم که قبل از این که شکل الهی خودش را رها کند چشمانم را بگیرم. با برق سفید درخشانی رفت و من با اسبها تنها شدم.

به نامه ی آبی در دستانم خیره شدم. با دستخطی محکم اما زیبا آدرس نوشته شده بود که فقط یکبار دیده بودم، روی بسته ای که پوسایدون تابستان گذشته برایم فرستاد.

پرسی جکسون

توسط اردوگاه دو رگه ها

از جاده ی ۳/۱۴۱

لانگ آیلند، نیو یورک ۱۱۹۵۴

نامه ای واقعی از پدرم. شاید میخواهد بگوید کار خوبی کردم که پشم زرین را گرفتم. در مورد تایسون توضیح بدهد یا به خاطر این که زودتر از این با من صحبت نکرده است عذرخواهی کند. چیزهای خیلی زیادی بود که می خواستم آن نامه بگوید.

نامه را باز کردم و تای کاغذ را باز کردم.

دو کلمه ی ساده در وسط صفحه چاپ شده بود:

خودت را تقویت کن.

صبح روز بعد، همه در مورد مسابقات ارابه رانی همهمه می کردند، ولی آنها به طرزی عصبی به آسمان نگاه میکردند مثل این که انتظار داشتند پرندگان استیمفالیان جمع شوند. چنین اتفاقی نیافتاد. روز تابستانی زیبایی بود و در آسمان آبی خورشید می درخشید. اردوگاه دوباره به همان شکل که باید باشد درآمده بود: چمن ها سبز و شاداب؛ ستون های سفید در ساختمان های یونانی می درخشیدند؛ پری های جنگلی در جنگل شادمانه بازی می کردند.

و من غمگین بودم. تمام شب را بیدار دراز کشیده بودم و به اخطار پوسایدون فکر می کردم.

خودت را تقویت کن.

منظورم این است که، به خودش زحمت نوشتن یک نامه را داده و بعد دو کلمه نوشته ؟

مارتای مار به من گفت که احساس نا امیدی نکنم. شاید پوسایدون دلیلی برای مبهم گویی اش داشته. شاید دقیقاً نمی دانسته درمورد چه چیزی به من اخطار می دهد اما احساس کرده چیزی بزرگ در شرف وقوع است- چیزی که می تواند کاملاً من را از پا در بیاورد هرچند آماده باشم. سخت بود ولی سعی می کردم افکارم را به مسابقه برگردانم.

همان طورکه من و آنابت به سمت مسیر می راندیم، نتوانستم کاری را که تایسون با ارابه ی آتنا کرده بود را تحسین نکنم. ارابه با کمکی های برنزی می درخشید. چرخ ها با آویزی جادویی در جای خود بودند و ما با

کمترین تکان به نرمی حرکت می کردیم. طناب های نگهدارنده ی اسب ها خیلی دقیق تنظیم شده بودند به طوری که تیم با کوچکترین کشش افسار مسیر را عوض می کرد.

تایسون برای ما نیز دو نیزه ساخته بود، هر کدام با سه دکمه بر روی دسته. اولین دکمه نیزه را برای ضربه مسلح می کرد، سیم خارداری آزاد می کرد که دور چرخ حریف می پیچید و آن را خرد می کرد. دومین دکمه نوک پهن (اما باز هم دردناک) برنزی تولید می کرد که برای بیرون انداختن ارابه ران از ارابه اش طراحی شده بود. سومین دکمه چنگکی قلاب مانند بیرون می داد که می توانست برای گیر انداختن یا دور کردن ارابه ی دشمن به کار رود.

تصورم این بود که در شرایط خوبی برای مسابقه هستیم اما تایسون به من اخطار داد که مراقب باشم. دیگر تیم های ارابه ران حقه های زیادی در آستین خود دارند. تایسون دقیقاً قبل از شروع مسابقه گفت: " بگیر."

یک ساعت مچی به من داد. چیز خاصی در موردش وجود نداشت- فقط یک صفحه ی ساعت سفید و نقره ای و تسمه ی چرم مشکی- اما همین که به آن نگاه کردم فهمیدم این همان چیزی است که می دیدم در تمام تابستان آن را تعمیر می کند.

معمولاً دوست نداشتم ساعت ببندم. کی اهمیت می داد که ساعت چند است؟ اما نمی توانستم به تایسون نه بگویم.

" ممنون، رفیق." آن را بستم و خیلی عجیب سبک و راحت بود. به سختی می توانستم بگویم آن را بسته ام.

تایسون زمزمه کرد: " سر وقت برای سفر تموم نشد. متاسفم، متاسفم."

" هی ، رفیق. مهم نیست."

نصیحتم کرد: " اگه محافظت نیاز داشتی، دکمه رو فشار بده."

" امم، باشه." نمی فهمیدم چطور نگه داشتن ساعت می تواند کمک کند اما احساس کردم که تایسون اهمیت می دهد. به او قول دادم ساعت را فراموش نمی کنم. " و ، هی ، اوممم، تایسون..."

به من نگاه کرد.

" می خواستم بگم، خب..." سعی می کردم بسنجم که چطور برای شرمنده شدنم در مورد او قبل از مسابقه و گفتن این موضوع به همه که او برادرم نیست ،عذر خواهی کنم. پیدا کردن کلمات کار راحتی نبود.

تایسون گفت: " می دونم چی می خوای بگی." به نظر خجالت زده می رسید. " پوسایدون بالاخره به من اهمیت داد."

" اه ه ه، خب- "

" اون تو رو فرستاد تا به من کمک کنی. چیزی که من ازش خواسته بودم."

پلک زدم. " تو از پوسایدون ... منو خواستی؟"

تایسون گفت: " به عنوان یه دوست." پیراهنش را در دستانش مچاله کرده بود. " سایکلاپس های جوان به تنهایی در خیابانها بزرگ می شوند، یاد می گیرن چطور از آهن های قراضه چیزی درست کنن. یاد می گیرن زنده بمونن."

" اما این خیلی ظالمانه است!"

به سختی سرش را تکان داد. " باعث می شد قدردانی کنیم، نه این که طماع و پست و چاق باشیم مثل پلیفموس. اما من می ترسیدم. هیولاها خیلی من را دنبال می کردند، گاهی اوقات چنگ می زدند- "

" خراشهای روی پشت؟"

اشکی در چشمانش حلقه زد. "ابوالهول در خیابان هفتاد و دوم. قلدر گنده ای بود. به درگاه پدر برای کمک دعا کردم. خیلی زود مردم در مریوتر من را پیدا کردند. تو را ملاقات کردم. بهترین برکت برای همیشه. متاسفم گفتم پوسایدون پسته. اون برام یه برادر فرستاد."

به ساعتی که تایسون برایم ساخته بود خیره شدم.

آنابت داد زد: " پرسی! عجله کن!"

کایرون روی خط آغاز بود، آماده برای دمیدن در شیپور.

گفتم: " تایسون..."

تایسون گفت: " برو، تو برنده می شی!"

" من- آره، باشه، رفیق بزرگ. این یکی رو به خاطر تو می بریم." سوار بر ارابه شدم و دقیقاً همان زمان که کایرون شیپور شروع را زد من در موقعیت قرار گرفتم.

اسب ها می دانستند چه کار کنند. خیلی سریع مسیر را می پیمودیم اگر دستانم را دور افسار جرمی نپیچیده بودم بیرون می افتادم. آنابت محکم به نرده چسبیده بود. چرخ ها به نرمی و زیبایی حرکت می کردند. اولین دورمان را با فاصله ی طول یک ارابه جلوتر از کلاریس رفتیم، کلاریس مشغول دفع حمله ای نیزه ای از سوی برادران استال در ارابه ی هرمس بودند.

فریاد زدم: " اونا رو گرفتیم." اما خیلی زود گفتم.

آنابت فریاد زد: " مهاجم!" اولین نیزه اش را با حالت چنگکی فرستاد و تور سنگین هدایت شده ای که می توانست هر دوی ما را گرفتار کند، دور کرد. ارابه ی آپولو از کنار حمله کردند. قبل از این که آنابت بتواند دوباره خود را مسلح کند، مبارز آپولو نیزه ای به سمت چرخ راست ما پرتاب کرد. نیزه خرد شد، اما نه قبل از این که بتواند پره ی چرخمان را گیر بیندازد. ارابه مان تلو تلو خورد و به نوسان درآمد. مطمئن بودم چرخ متلاشی می شود اما به نحوی به راهمان ادامه دادیم.

اسبها را تحریک کردم تا سرعت را حفظ کنند. حالا شانه به شانه ی آپولو بودیم. هیفستوس (خدای آتش وفلز کاری) از پشت خیلی نزدیک شده بود. اریز و هرمس عقب تر از همه بودند، شانه به شانه می راندند تا این که کلاریس با نیزه ی شمشیری به کنار کانر استال رسید.

اگر ضربه ی دیگری به چرخمان می خورد، می دانستم که واژگون می شویم.

ارابه ران از آپولو فریاد زد. " تو چنگمی!" یکی از افراد سال اولی اردوگاه بود. اسمش را به یاد نداشتم، اما اعتماد بنفس بالایی داشت.

آنابت در جواب فریاد زد: " آره، باشه!"

دومین نیزه اش را برداشت- با توجه به این که هنوز یک دور دیگر برای تمام کردن داشتیم ریسک بزرگی بود- و آن را به سمت ارابه ران آپولو پرتاب کرد.

هدف گیری اش عالی بود. نیزه به محض برخورد با قفسه ی سینه ی ارابه ران نوک نیزه ای پهنی ساخت و او را به هم تیمی اش کوبید و هر دوی آنها را با پشتکی رو به عقب از ارابه شان بیرون انداخت. اسب ها احساس کردند که افسار شل شده است و رم کردند و مستقیم به سمت جمعیت راندند. همان طور که اسب ها به سمت گوشه ی بدون سقف ورزشگاه می دویدند، جمعیت برای پوشش دست و پا می زدند و ارابه ی طلایی واژگون شد. اسبها مستقیم به سمت اصطبلشان تاختند و ارابه ی واژگون را پشت سرشان می کشیدند.

علیرغم ناله های چرخ راست، ارابه مان را در دور دوم نگه داشتم. خط آغاز را رد کردیم و با سرعت دور نهایی مان را شروع کردیم.

محور چرخ غژ غژ می کرد و می نالید. چرخ لرزان باعث شد کاهش سرعت داشته باشیم، با این همه اسب ها به تمام دستوراتم واکنش نشان می دادند و شبیه به ماشینی که خوب روغن کاری شده ، می دویدند.

تیم هیفستوس همچنان نزدیک بود.

بِکِندُرف همین که دکمه ای را از میز فرمانش فشرد، نیشخند زد. کابل های فولادین از جلوی اسبهای مکانیکی اش بیرون جهید، دور نرده ی پشتی ارابه ی ما پیچیده شد. همین که دستگاه بکسل بکندرف شروع به کار کرد، ارابه مان لرزید - ما را به عقب می کشید و همزمان بکندرف را به جلو می کشید.

آنابت نفرینی کرد و چاقویش را بیرون کشید. به کابل ها ضربه زد اما آنها خیلی ضخیم بودند.

فریاد زد: " نمی تونم ببرمشون."

حالا ارابه ی هیفستوس به طرز خطرناکی نزدیک شده بود، تقریباً نزدیک بود که اسب هایشان ما را زیر پایشان خرد کنند.

به آنابت گفتم: " جات رو با من عوض کن! افسار رو بگیر!"

" اما-"

" به من اعتماد کن!"

خودش را به جلو کشاند و افسار را قاپید. برگشتم ، به سختی تلاش می کردم موقعیتم را حفظ کنم و ریپتاید را بیرون بکشم.

کابل ها را بریدم وآنها مثل نخ بادبادک در رفت. به جلو تلو تلو خوردیم اما ارابه ران بکندرف فقط ارابه اش را به سمت چپ ما کشاند و به کنار ما رسید. بکندرف شمشیرش را بیرون کشید. به آنابت ضربه زد و من تیغه ی شمشیر را دفع کردم.

به آخرین پیچ نزدیک می شدیم. هرگز از عهده ا ش بر نمی آمدیم. لازم بود که ارابه ی هیفستوس را متوقف کنم و از مسیر خارج کنم اما باید از آنابت هم محافظت می کردم. فقط به این دلیل که بکندرف مرد خوبی بود به این معنی نبود که ما را به درمانگاه نمی فرستد اگر از خودمان محافظت نکنیم.

حالا شانه به شانه بودیم، کلاریس از پشت نزدیک می شد. زمان از دست رفته را جبران می کرد.

بکندرف فریاد زد: " پرسی، نگاه کن! یه هدیه کوچیک شکست برات دارم!"

کیسه ی چرمی کوچکی به سمت ارابه مان پرت کرد. فوراً به زمین برخورد کرد و دودی سبز شروع به برخاستن از آن کرد.

آنابت فریاد زد: " آتش یونانی!"

نفرینی دادم. داستان هایی در مورد این که آتش یونانی چه کار میتواند بکند شنیده بودم. تصورم این بود که ده ثانیه قبل از منفجر شدنش فرصت داریم.

آنابت فریاد زد: " از دستش خلاص شد!" اما نمی توانستم. ارابه ی هفیستوس هنوز در کنارمان بود، تا آخرین لحظه منتظر بودند تا مطمئن شوند هدیه ی کوچکشان منفجر می شود. بکندرف من را با شمشیرش مشغول نگه داشته بود. اگر گاردم را مدتی طولانی از دست می دادم تا با آتش یونانی درگیر شوم، آنابت ممکن بود قطعه قطعه شود و به هر حال متوقف می شدیم.سعی کردم با پایم کیسه ی چرمی را دور کنم اما نتوانستم. خیلی سریع چسبیده بود.

سپس ساعت را به یاد آوردم.

نمی دانستم چطور می تواند کمک کند، اما دکمه ی کورنومتر را فشردم. فوراً، ساعت تغییر کرد. پهن شد، دیواره ی فلزی با حالتی مارپیچی بیرون آمد شبیه به دیافراگم دوربینی از مد افتاده، تسمه ی چرمی دور ساعدم پیچید تا وقتی که سپر جنگی گردی با چهار فوت پهنا در دست داشتم، درونش چرم نرم بود، بیرون آن برنز براق شده بود که با طرح هایی کنده کاری شده بود که وقتی برای نگاه کردن به آنها نداشتم.

تمام چیزی که می دانستم: تایسون هنوز زنده بود. سپر را بالا بردم و شمشیر بکندرف در برابرش صدایی بنگ مانند داد. تیغه ی شمشیرش شکست.

فریاد زد: " چی؟" چطوری-"

وقت برای گفتن چیز بیشتری نداشت چون با سپر جدیدم از قفسه سینه اش او را به عقب هل دادم و از ارابه اش به بیرون پرواز کرد و در کثافت افتاد.

می خواستم از ریپتاید برای زخمی کردن ارابه ران استفاده کنم که آنابت فریاد زد: " پرسی!"

آتش یونانی جرقه می زد. نوک شمشیرم را زیر کیسه ی چرمی بردم و شبیه به کفگیر آن را بلند کردم. بمب آتشین بیرون زد و به سمت ارابه ی هفیستوس و روی پاهای ارابه ران پرید. ارابه ران جیغ زد.

ارابه ران فوراً تصمیم درست را گرفت: از ارابه بیرون پرید که یکوری شده بود و در شعله های سبز می سوخت. اسب های آهنی به نظر می رسید اتصالی کرده اند. آنها برگشتند و لاشه ی در حال سوختن را به سمت کلاریس و برادران استال بردند که مجبور بودند برای برخورد نکردن با آن منحرف شوند.

آنابت افسار را برای آخرین پیچ کشید. خودم را نگه داشتم، مطمئن بودم واژگون می شویم، اما به نوعی از آن رد شدیم و اسب ها را تا رسیدن به خط پایان تحریک کرد. جمعیت خروشید.

لحظه ای که ارابه ایستاد، دوستانمان در اطراف ما جمع شدند. شروع به خواندن اسم های ما کردند، اما آنابت بلندتر از تمام سر و صداها فریاد زد: " صبر کنین! گوش بدین! فقط ما نبودیم!"

جمعیت نمی خواست ساکت باشد اما آنابت صدایش را رساند: " ما بدون اون فرد موفق نمی شدیم! نمی تونستیم این مسابقه رو ببریم یا پشم رو برداریم یا گراور رو نجات بدیم یا هر چیز دیگه ای! ما جونمون رو مدیون تایسون هستیم، پرسی..."

من گفتم:" برادرم !" به اندازه ی کافی بلند بود که همه بشنوند. " تایسون، برادر کوچکم."

تایسون قرمز شد. جمعیت هلهله کرد. آنابت بوسه ای بر گونه ام کاشت. هلهله ها بعد از آن بلندتر شد. کل کابین آتنا من و آنابت و تایسون را بر دوش هایشان گذاشتند و ما را به سمت سکوی برنده ها بردند، جایی که کایرون ایستاده بود تا تاج پیروزی را بدهد.

ادامه دارد...

* فصل۲۰-به صورت هم‌زمان *

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com

دست‌اندرکاران:

مترجم فصل:

آیدا کشوری

ویراستار فصل:

آیدا کشوری

مدیر پروژه :

نیما کمندانی

فصل بیستم(پایانی)

جادوی پشم زرین خیلی خوب کار می‌کند!

آن بعد از ظهر یکی از شادترین روزهایی بود که در اردوگاه گذرانده بودم، این طور به نظر می رسید که اصلاً خبر ندارم که قرار است دنیایم به هزاران تکه تبدیل شود.

گراور اعلام کرد که می تواند بقیه ی تابستان را با ما باشد قبل از این که جستجویش برای پان را دوباره شروع کند. رؤسایش در شورای بزرگان کلاوین از این که گراور کشته نشده بود و راه را برای جست و جو گران آینده باز کرده بود،خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و به او دو ماه مرخصی و مجموعه ی جدیدی از فلوت را به او هدیه دادند. تنها خبر بد: گراور اصرار داشت تمام طول عصر را بنوازد و مهارت نواختنش اصلاً پیشرفت نکرده بود. قطعه ی " وای ام سی ای" و بوته های توت فرنگی دیوانه شدند، دور پایمان پیچیدند مثل این که سعی داشتند ما را خفه کنند. نمی توانستم به آنها ایراد بگیرم.

گراور به من گفت که می تواند حالا که رو به روی هم هستیم ارتباط فکری ای که بین ما است را از بی ببرد، اما به او گفتم تا وقتی او مشکلی نداشته باشد من نگهش می دارم. فلوتش را پایین آورد . به من خیره شد. " اما، اگر دوباره توی دردسر افتادم، پرسی،تو در خطر می افتی! امکان داره بمیری!"

" اگه دوباره توی دردسر بیفتی، می خوام متوجه بشم. و دوباره میام که کمکت کنم، بازرس مخصوص. هیچ جور دیگه ای نمی خوامش."

در آخر راضی شد که ارتباط را قطع نکند. برگشت تا برای بوته های توت فرنگی قطعه ی وای ام سی ای را بنوازد. نیازی به ارتباط فکری نداشتم که بفهمم گیاه ها در این مورد چه احساسی دارند.

پس از کلاس تیراندازی، کایرون من را به کناری کشید و گفت مشکلم را با مدرسه ی "مِریوِتر" حل کرده. مدرسه دیگر من را برای نابودی مجموعه ورزشیشان مقصر نمی داند. پلیس هم به دنبال من نمی گردد.

پرسیدم: " چطوری این کارو کردی؟"

چشمان کایرون برق زد. " فقط پیشنهاد کردم که فانی ها آن روز چیزی متفاوت دیده اند – انفجاری که تقصیر تو نبوده."

" تو فقط اینو گفتی و اونا هم باور کردن؟"

" ابهام هاشون رو دستکاری کردم. یه روزی، وقتی آمادگیشو داشتی، نشونت میدم چطوریه؟"

" منظورت اینه که می تونم سال دیگه برگردم مریوتر؟"

کایرون ابرویش را بالا برد. " ام، نه، هنوز اخراجی. مدیرت، آقای بنسی گفت تو – چطور اینو فهمید؟- رفتار غیر عادی ای داری که محیط آموزشی مدرسه رو از بین می بره. اما هیچ مشکل قانونی ای نداری که آرامشی برای مادرت هست. آه ، و صحبت کردن با مادرت..."

موبایلش را از داخل کیسه اش در آورد و به من داد. " خیلی وقته که بهش زنگ نزدی."

بدترین قسمت اولش بود- قسمت " پرسی- جکسون- چه-فکری- کردی-هیچ- می دونی- چقدر- منو- نگران- کردی- دزدکی- از -اردوگاه- خارج- شدن- بدون- اجازه- جست و جو های – خطرناک – و – ترساندن- من – به حد – مرگ"

اما بالاخره مکثی کرد تا نفس بگیرد. " اوه؛ فقط خیلی خوشحالم که سالمی!"

این بهترین چیز در مورد مادرم بود. نمی توانست زیاد عصبانی بماند. سعی می کرد، اما واقعاً در طبیعتش نبود.

گفتم: " مامان، متأسفم. دیگه نمی ترسونمت."

" این قول رو به من نده، پرسی. خودت خوب می دونی که بدتر از این میشه." سعی می کرد در این مورد خودش را بی اعتنا نشان دهد، اما می توانستم بگویم خیلی ترسیده است.

می خواستم چیزی بگویم که حالش بهتر شود، اما می دانستم حق با اوست. دورگه بودن، یعنی همیشه کارهایی می کنم که او را می ترساند. و همین طورکه بزرگتر می شوم، خطرها بزرگتر و بزرگتر می شوند.

پیشنهاد دادم: " می تونم یه مدت بیام خونه."

" نه، نه. توی اردوگاه بمون. آموزش ببین. کاری رو بکن که لازمه. اما برای سال تحصیلی بعد خونه میای نه؟"

" آره، البته. اِه، اگه مدرسه ای باشه که منو قبول کنه."

مادرم آه کشید: " آه، یه چیزی پیدا می کنیم، عزیزم. هنوز جایی هست که ما رو نشناسن."

در مورد تایسون، کسانی که در اردوگاه بودند با او مثل یک قهرمان برخورد می کردند. خوشحال می شدم که او برای همیشه هم کابینی ام باشد، اما آن بعد از ظهر، زمانی که روی تپه ای شنی نشسته بودیم و به جزیره ی لانگ آیلند سَوند نگاه می کردیم، چیزی را اعلام کرد که کاملاً من را سورپرایز کرد.

گفت: " دیشب خوابی از پدر داشتم، میخوات که باهاش ملاقات کنم."

فکر کردم شوخی می کند، اما تایسون واقعاً نمی دانست چطور شوخی کند. " پوسایدون یه پیغام خوابی برات فرستاد؟"

تایسون سر تکان داد. " ازم خواست برای باقی تابستان به زیر آب بروم. یاد بگیرم در کارگاه آهنگری سایکلاپس کار کنم. گفت اسمش دوره ی اَنت- اَنتِر-"

" دوره ی اَنتِرنی؟"

" آره." در حال هضم موضوع بودم. باید می پذیرفتم که کمی احساس حسودی می کردم. پوسایدون هرگز من را به زیر آب دعوت نکرده بود. اما بعد فکر کردم، تایسون میره؟ همین طوری؟"

پرسیدم: " کی میری؟"

"الان."

" حالا. مثل ... همین الان؟"

"همین الان."

به موج های لانگ آیلند سوند خیره شدم. آب در غروب آفتاب با حالتی قرمز رنگ می درخشید.

به زور گفتم: " برات خوشحالم، مرد بزرگ. جدی میگم."

با لرزشی در صدایش گفت: " ترک کردن برادر جدیدم سخته اما من میخوام یه چیزایی بسازم. اسلحه برای اردوگاه. تو به اونا احتیاج داری."

متأسفانه می دانستم حق با اوست. پشم زرین تمام مشکلات اردوگاه را حل نمی کرد. لوک هنوز آن بیرون بود و روی کشتی پرنسس آندرومدا ارتش جمع می کند. کرونوس هنوز در تابوت طلایی اش در حال دوباره بوجود آمدن بود. بالاخره، مجبور بودیم با آنها بجنگیم.

به تایسون گفتم: " همیشه بهترین اسلحه ها رو خواهی ساخت." با غرور ساعتم را بالا گرفتم. " شرط می بندم، اونا هم میگن ساعت خوبیه."

تایسون فین فین کرد. " برادرها بهم کمک می کنن."

گفتم: " تو برادرمی. هیچ شکی نیست."

به قدری محکم پشتم را نوازش کرد که تقریباً در تپه شنی فرو رفتم. بعد اشکی را از روی گونه اش پاک کرد و ایستاد که برود. " از سپر خوب استفاده کن."

"حتماً. مرد بزرگ."

" یه روزی جونت رو نجات می ده."

آن طور که او گفت، خیلی واقعی، فکرکردم چشم سایکلاپسش قدرت دیدن آینده را دارد.

به سمت ساحل رفت و سوت زد. رِین بو، اسب ماهی، از موج ها بیرون پرید. تاختن هر دوی آنها به قلمروی پوسایدون را نگاه کردم.

همین که آنها رفتند، به ساعت مچی جدیدم نگاه کردم. دکمه را فشار دادم و سپر با حالتی مارپیچی بیرون آمد. چکش کاری های روی برنز تصاویری به سبک یونانی باستان بودند، مناظری از ماجراجویی مان در این تابستان. آنابت در حال کشتن یک بازیکن داجبال لاستریگونیایی، من در حال مبارزه با گاو های نر خشمگین در تپه ی دورگه ها، تایسون در حال راندن رین بو به سمت پرنسس آندرومدا، کشتی سی اس اس برمینگام که توپ های را به سمت کاریبدیس پرتاب می کند. دستم را روی تصویری از تایسون کشیدم، در حال مبارزه با هیدرا در حالی که جعبه ای از دونات های غول پیکر را بالا نگه داشته بود.

نمی توانستم نارحتی ام را پنهان کنم. می دانستم تایسون در اعماق اقیانوس اوقات خیلی خوبی را خواهد گذراند. اما دلم برای همه چیز او تنگ می شد- علاقه ی زیادش به اسب ها، آن طور که ارابه ها یا فلز های مچاله شده را با دست های بدون پوشش درست می کرد یا گره کردن آدم های بد. حتی دلم برای خر و پف هایش که در تمام شب مثل زلزله ای از تخت کناری به گوش می رسید، تنگ می شود.

" سلام، پرسی."

برگشتم.

آنابت و گراور در بالای تپه ی شنی ایستاده بودند. حدس زدم شاید شن در چشمم رفته باشد چون خیلی پلک می زدم.

به آنها گفتم: " تایسون... اون باید..."

آنابت به نرمی گفت: " می دونیم. کایرون به ما گفت."

گراور لرزید: " کارگاه آهنگری سایکلاپس ها. شنیدم غذای کافه تریای اونجا وحشتناکه! مثلاً اصلاً اِنچلیدا ندارن."

آنابت دستش را دراز کرد. "بزن بریم، مغز جلبکی. وقت شامه."

با هم به سمت چادر پر سر و صدا رفتیم، فقط خودمان سه تا، مثل قدیم.

آن شب هوا طوفانی بود، اما مثل همیشه اطراف اردوگاه دو رگه ها بود. در افق صاعقه می زد، موج ها به ساحل ضربه می زدند، اما حتی یک قطره هم داخل دهکده ی ما نمی شد. دوباره محفوظ بودیم، در سایه ی پشم زرین، مهر و موم شده در مرزهای جادویی مان.

هنوز، خوابهایم بی قرار بود. صدای کرونوس را می شنیدم که از اعماق تارتاروس من را سرزنش می کند:

پلیفموس کور در غارش نشسته، قهرمان جوان فکر می کنه پیرزوی بزرگی بدست آورده. کمتر از این فریب خوردی؟ خنده ی سرد تیتان تاریکی را پر می کند.

سپس رویایم عوض می شود. تایسون را تا زیر دریا و تا بارگاه پوسایدون دنبال می کنم. سرسرایی تابناک که با نورهای آبی پر شده، زمین با مرواریدها سنگفرش شده است. و آنجا، روی تخت مرجانی، پدرم نشسته، مانند ماهیگیری ساده لباس پوشیده با شلوارک خاکی و تی شرت رنگ پریده. به صورت قهوه ای سوخته اش و چشمان سبز تیره اش نگاه کردم و او دو کلمه گفت: خودت را تقویت کن.

با شوک از خواب پریدم.

کسی به در ضربه می زد. گراور بدون این که منتظر اجازه شود داخل پرید. " پرسی!" من من می کرد:

" آنابت... روی تپه... اون..."

نگاه روی صورتش به من می گفت اتفاق بدی افتاده است. آنابت آن شب شیفت نگهبانی شب را داشت و از پشم زرین محافظت می کرد. اگر چیزی اتفاق افتاده باشد...

ملافه ها را پاره کردم، خون در رگهایم مثل یخ شده بود .سریع لباس پوشیدم،در همان زمان گراور سعی می کرد جمله ای کامل بسازد، اما خیلی شوکه شده بود و نفسی نداشت. " اون اونجا دراز کشیده ... فقط دراز کشیده و..."

بیرون دویدم و محوطه ی مرکزی را به سرعت رد کردم، گراور درست پشت سرم بود. خورشید تازه طلوع کرده بود اما به نظر می رسید تمام اردوگاه در جنب و جوش است. خبر پخش شده بود. اتفاق بزرگی افتاده بود. چند تا از افراد اردوگاه در حال رفتن به سمت تپه بودند، ستیر ها و نیمف ها و قهرمان ها در ترکیب عجیب و غریبی از زره و پیژامه بودند.

صدای سم اسب ها را می شنیدم و کایرون پشت سر ما می تاخت و به نظر ترسناک می رسید.

از گراور پرسید: " این درسته؟"

گراور فقط توانست سر تکان دهد، حالت چهره اش گیج بود.

سعی کردم بپرسم چه اتفاقی افتاده است، اما کایرون بازویم را گرفت و به آسانی من را روی پشتش سوار کرد. با یکدیگر تپه ی دو رگه ها سریع بالا رفتیم، در آنجا جمعیت کوچکی دور هم جمع شده بودند.

انتظار داشتم که پشم زرین از درخت کاج ربوده شده باشد اما هنوز آنجا بود، در اولین تلألو سپیده دم می درخشید. طوفان تمام شده بود و آسمان به رنگ خون بود.

کایرون گفت: " نفرین بر ارباب تیتان، دوباره ما رو فریب داد، به خودش یه فرصت داد تا دوباره پیش گویی رو تحت کنترل دربیاره."

پرسیدم: " منظورت چیه؟"

گفت: " پشم زرین، پشم زرین کارش رو خوب انجام داده."

به جلو تاختیم.، همه از سر راهمان کنار رفتند. آنجا در زیر درخت، دختری بی هوش دراز کشیده بود. دختر دیگری با زره یونانی کنار او زانو زده بود.

خون در گوش هایم می خروشید. نمی توانستم درست فکر کنم. آنابت مورد حمله قرار گرفته بود؟ اما چرا پشم زرین هنوز آنجا بود؟

درخت هم به نظر کاملاً سالم می رسید، کامل و تندرست، از حضور پشم زرین سبز و گسترده شده بود.

کایرون گفت: " پشم درخت ار شفا داده." صدایش خشن شده بود. " و سم تنها چیزی نیست که از بین برده."

بعد فهمیدم که آنابت کسی نیست که روی زمین خوابیده است. او کسی بود که زره پوشیده بود و در کنار دختر بیهوش زانو زده بود. هنگامی که آنابت ما را دید، به طرف کایرون دوید. " این ... اون دختره... یهو اونجا بود..."

از چشمانش اشک جاری بود، اما هنوز نمی فهمیدم. به قدری هیجان زده بودم که نمی توانستم تمام این ها را درک کنم. از پشت کایرون سر خوردم و به سمت دختر بیهوش دویدم. کایرون گفت: " پرسی، صبر کن."

کنارش زانو زدم. موهای کوتاه مشکی داشت و اطراف بینی اش کک و مک داشت. مانند دونده های مسافت های طولانی ساخته شده بود، لاغر و قوی و لباس هایی پوشیده بود که بین ولگرد ها و بربر ها بود – تی شرت و شلوار جین پاره پاره ی مشکی رنگ و کتی چرمی با دکمه هایی از دسته ای که هرگز اسمشان را نشنیده بودم.

از افراد اردوگاه نبود. از هیچ یک از کابین ها نبود و هنوز احساس عجیبی داشتم مثل این که او را قبلاً دیده ام...

گراور گفت: " درسته." از دویدنش به بالای تپه نفس نفس می زد. " باورم نمیشه..."

هیچ کس دیگری به دختر نزدیک نشد.

دستم را روی پیشانیش گذاشتم. پوستش سرد بود اما سرانگشتانم سوزش داشتند،مثل این که در حال سوختن بودند.

گفتم: " نکتار و شهد لازم داره." به وضوح دو رگه بود، حالا چه از افراد اردوگاه باشد چه نباشد. می توانستم با یک لمس بفهمم. نمی فهمیدم چرا همه انقدر ترسیده بودند.

شانه هایش را گرفتم و او را نشاندم و سرش را روی شانه ام گذاشتم.

به سر دیگران فریاد زدم: " " عجله کنین! شما چتون شده؟ بیاین ببریمش به خانه ی بزرگ."

هیچ کس حرکت نکرد حتی کایرون. همه خیلی شوکه شده بودند.

سپس دخترک نفس لرزانی کشید. سرفه کرد و چشمانش را باز کرد.

چشمانش به طرز عجیبی آبی بود- آبی بسیار روشن.

با حالتی گیج به من خیره شده بود، لرزان و حیرت زده. " کی..."

گفتم: " من پرسی هستم. حالا جات امنه."

" عجیب ترین رویا..."

" اوضاع خوبه."

"مردن."

مطمئنش کردم: " نه. حالت خوبه. اسمت چیه؟"

همان موقع بود که فهمیدم. حتی قبل از این که بگوید.

چشمان آبی دخترک به چشمانم زل زده بود و فهمیدم قضیه ی جست و جوی پشم زرین چه بود. سمی شدن درخت. همه چیز. کرونوس این کار را کرد تا مهره ی شطرنج دیگری را به بازی بگیرد- فرصتی دیگر برای کنترل پیشگویی.

حتی کایرون، آنابت و گراور، که باید این لحظه را جشن می گرفتند، خیلی شوکه شده بودند و به این فکر می کردند که این چه معنایی می تواند برای آینده داشته باشد. و من کسی را نگه داشته بودم که مقدر شده بود که بهترین دوستم باشد یا احتمالاً بدترین دشمنم.

دخترک گفت: " من تالیا هستم. دختر زئوس."

یادداشت مدیر پروژه:

پروژه‌ای دیگر نیز پایان یافت. بدون شک پروژه ی پرسی جکسون و دریای هیولاها از موفق‌ترین پروژه‌های تارنمای پارسی نوقلم بود.

این مسئله که پرسی جکسون را فانتزی فنز وارد ایران کرد، غیر قابل انکار است. تدبیر مدیران این وبگاه، با توجه به فروش خوب فیلم مربوطه به مجموعه، باعث شد تا این رمان به نوجوانان و جوانان فانتزی دوست ایرانی شناسانده شود.

جلد دوم رمان را با امید به همکاری‌های سرکار خانم میمنت نصرتی آغاز کردم، انصافاً ایشان خیلی خوب همکاری کردند و خوشبختانه کار به جاهای خیلی خوبی رسید. بعد از آن نیز دوستان خوبم، آقای نعمت‌الهی، آقای حیدری و دیگر عزیزان ما را تنها نگذاشتند. زحمات پایانی را نیز سرکار خانم کشوری، کارشناس محترم ما در زمینه‌ی ترجمه کشیدند که انصافاً اگر دل‌سوزی‌های ایشان نبود شاید تا ۱ ماه دیگر نیز این پروژه پایان نمی‌یافت!

اما مسئله‌ی دیگری که توجه شما را به آن جلب می‌کنم، ترجمه‌ی سومین کتاب است که توسط یک طرفدار مجموعه شخصاً مورد ترجمه قرار گرفته که ما از فردا آن را برای دریافت قرار می‌دهیم، البته جهت سهولت کار هواداران مجموعه برای دریافت.

و مسئله‌ی بعد که در بخش اخبار نیز به آن اشاره کردم:

در پی تماسی که با مدیر محترم نشر بهنام داشتم، ایشان خبر از رسیدن دومین کتاب از مجموعه پرسی جکسون به نمایشگاه دادند.

ایشان از مسئله‌ی ترجمه‌ی سطح پایین سایت‌ها گله داشتند که این کار باعث وارد شدن لطمه به اثر می‌گردد. این حرف را پیش از این نیز جناب فربد به اینجانب زده بودند، اما مسئله این است که برخی رمان‌ها خودشان سطح‌شان پایین و ابتدایی است و چندان تخصص بالایی برای ترجمه نمی‌خواهد.

با این حال با تفکر در حرف‌های ایشان تا حدود زیادی حق را با ایشان دیدم. البته خوشبختانه ما از اواسط این پروژه، ترجمه را زیر نظر سرکار خانم کشوری، دانشجوی کارشناسی ارشد مترجمی زبان انجام دادیم و از این

نظر خشنودیم که از این پس نیز ترجمه‌ها را زیر نظر یک کارشناس انجام می‌دهیم.

به هر حال، در مورد حذف مسائلی از کتاب پرسی جکسون، ایشان گفتند که کتاب دزدآذرخش، چیزی نداشت که بخواهیم حذف کنیم؛ گفتم شبهه در مورد خدایان یونان است که چگونه مورد تغییر قرار گرفته و ایشان گفتند این مسئله، مسئله‌ی اساطیری است و کاملاً برای همه روشن است، و مشخصاً با خدای واحد فرق دارد بنابراین نیازی به حذف یا حتی تغییر نام ندارد و ما همان خدایان ترجمه کردیم.

اما روی صحبت من با ناشران است؛ گاهی اوقات همین ترجمه‌های اینترنتی – از جمله ترجمه‌های بسیار خوب جناب رستگار از کتب دیموناتا- بوده که باعث شده ناشران سرعت کار خود را بالا ببرند و فراموش نمی کنم که جناب رستگار نیز دقیقاً روزی که در این مورد از ایشان پرسیدم، از اهداف پروژه، به همین مورد اشاره کردند.

با این حال ما همان‌طور که پیش از این نیز با برداشتن کتاب نیروی‌اهریمنی‌اش از سایت، از جناب فرید و نشر پنجره حمایت کردیم، این‌بار نیز به محض انتشار دومین پرسی جکسون، این کتاب را از روی سایت بر خواهیم داشت و ضمناً از ادامه‌ی ترجمه‌ی این مجموعه منصرف می‌شویم. (البته هر سایتی که ترجمه کند، ما لینک های آن را قرار می دهیم تا هواداران خود را حفظ کنیم.) ما همواره سعی داشتیم سراغ کتاب‌هایی برویم که در دست ترجمه ی ناشران نباشد و همین‌طور توسط سایت‌های دیگر نیز پیش از این ترجمه نشده باشد. البته بر این مسئله واقفم که به احتمال زیاد همین ترجمه‌ی اینترنتی پرسی جکسون بود که این رمان را معروف کرد و شاید تصمیم ترجمه و نشر آن نیز به همین دلیل باشد.

از تمامی عزیزان نیز خواستارم جهت افزایش نشر و اقبال فانتزی در کشور عزیزمان، این کتاب را از نشر مربوطه – بهنام – خریداری کنند. از تمامی هواداران این اثر، بابت دریافت‌های خود و نظردهی خود در مورد ترجمه‌ی ما تشکر می‌کنم.

در پایان از تمامی هواداران اثر، تمامی کسانی که اثر را خواندند و نظر دادند، از مترجمین محترم آقایان نعمت‌الهی، دهقانی و حیدری و بانوان آیدا کشوری، یاسمن حسینی، میمنت نصرتی، شیما رفیعی، یکتا

اخباری‌فر، سونیا ستایش و حوری نعیمی نهایت تشکر را دارم. همین‌طور از جناب مهدی احمدی بابت پی‌گیری، از جناب امیر داوودی و عضو عزیزمان کایسا بابت زحمات‌شان در بخش تایپ سپاسگزارم.

به‌زودی پروژه‌های بیشتری را تقدیم حضورتان می‌کنیم.

نیما کهندانی

اسفند ۸۹

پایان

دالان ارتباطی:

info@hdmfans.com

w.noghalam@yahoo.com